



مرکز تحقیقات اسلامی

اصفهان

گامی



عمران
علیه السلام

www.ghaemiyeh.com
www.ghaemiyeh.org
www.ghaemiyeh.net
www.ghaemiyeh.ir

آشتی با خدا

انزطریق آشتی با خود در راستین

باب اول



اسفر طاهرزاده

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

آشتی با خدا از طریق آشتی با خود راستین

نویسنده:

اصغر طاهرزاده

ناشر چاپی:

لب المیزان

ناشر دیجیتال:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

۵	فهرست
۱۱	آشتی با خدا از طریق آشتی با خود راستین
۱۱	مشخصات کتاب
۱۲	اشاره
۱۶	فهرست مطالب
۲۶	مقدمه
۳۰	مقدمه مؤلف
۳۴	جلسه اول: پوچی چرا؟ اضطراب به چه دلیل؟
۳۴	اشاره
۳۶	آفت غفلت از فقر ذاتی انسان
۳۸	آفات دل بستن به غیر خدا
۴۰	رابطه کفر و پوچی
۴۳	ریشه یأس و ناامیدی
۴۵	کشف جایگاه پوچی در روان
۴۸	برکات ایمان به خدا
۵۰	به دنبال سراب یا آب؟
۵۳	داشتن ولی نداشتن
۶۱	جلسه دوم: چرا خدا ما را خلق کرد؟
۶۱	اشاره
۶۳	چرا می گوئیم چرا؟
۶۷	جان انسان خدا می خواهد
۶۸	جایگاه روانی مُدگرایی
۷۲	خداوند خود هدف است
۷۵	هدف خدا یا هدف مخلوق

- سیری به سوی کمال ۷۶
- معنی بوج شدن ۷۸
- برکات دست یابی به هدف حقیقی ۸۱
- بندگی خدا؛ عامل شدیت وجود ۸۴
- آفات غفلت از منزل اصلی زندگی ۸۶
- انسان های گم شده ۸۹
- جلسه سوم: تبعیت از فطرت، عامل نشاط روح ۹۷
- اشاره ۹۷
- فطرت؛ سرمایه درون ۹۹
- در حجاب جایگزینی ها ۱۰۰
- رضایت فطرت و احساس به ثمر رسیدن ۱۰۷
- فطرت یا من برتر ۱۱۰
- خداوند؛ جانِ جانِ انسان ۱۱۵
- همه انسان ها خدا را می خواهند ۱۲۱
- نمونه ای از رؤیت حق ۱۲۴
- دوری از فطرت یا دوری از خود ۱۲۶
- میتاق جان ها با خدا ۱۲۹
- جلسه چهارم: خداوند از چگونگی میراست ۱۳۵
- اشاره ۱۳۵
- خودشناسی راهی مطمئن در خداشناسی ۱۳۸
- چشم و گوش ایزارند ۱۴۰
- همه ادراکات مخصوص من انسان است ۱۴۴
- زن و مرد بودن با بدن ۱۴۵
- من فقط هست ۱۴۶
- مطمئن ترین راه اُشتی با خدا ۱۴۷
- شک نا پذیری من انسان ۱۴۹

- ۱۵۲ رابطه ی هستِ مخلوق با هستِ خالق
- ۱۵۴ پنجره رؤیت خدا
- ۱۵۸ معنی حضور قلب و برکات آن
- ۱۶۰ عبادت؛ عامل شدیت وجود
- ۱۶۵ علت شک ها و تردیدها
- ۱۶۹ انسان حقیقتی ماوراء تن
- ۱۷۱ تعلق روح به تن
- ۱۷۵ جلسه پنجم: هستی انسان، مرگ نمی پذیرد
- ۱۷۵ اشاره
- ۱۷۷ انسان می بیند که می میرد
- ۱۷۹ تن ظرف ظهور حالات من
- ۱۸۰ صورت بدن ها در قیامت
- ۱۸۴ انسان بی بدن زنده تر است
- ۱۸۸ سفری به سوی خود
- ۱۹۰ چگونگی مرگ و انواع آن
- ۱۹۱ تکامل روح از طریق تن
- ۱۹۴ چگونگی خواب
- ۱۹۶ چگونگی بیهوشی
- ۱۹۸ ناخود به جای خود
- ۲۰۰ عبور از دنیا، شرط آشتی با خدا
- ۲۰۵ اساس ریاضت ها
- ۲۰۹ چگونگی نزدیکی به خود
- ۲۱۳ جلسه ششم: انسان؛ وسیع تر از ماده و مادیات
- ۲۱۳ اشاره
- ۲۱۷ انسان وسیع تر از ماده و مادیات است
- ۲۱۹ معنی بی مکانی نفس

- گوهر پاک از کجا، عالم خاک از کجا! ۲۲۱
- ارتباط با علیم مطلق ۲۳۰
- جلسه هفتم: وسعت نفس و جایگاه نبوت ۲۳۶
- اشاره ۲۳۶
- جایگاه نفس نامحدود انسان در هستی ۲۳۸
- آفات توجه نفس نامحدود به دنیای محدود ۲۴۳
- انسان ها فقط خدا را می خواهند ۲۴۶
- چگونگی ارتباط با علیم مطلق ۲۴۸
- چگونگی نیل به مقام نبوت ۲۵۵
- تجلی صورت حقایق بر قلب ۲۵۷
- تفاوت پیامبران با عارفان ۲۵۹
- برکات نبوت و شریعت ۲۶۳
- جلسه هشتم: حضور همه جانبه حق ۲۶۹
- اشاره ۲۶۹
- حضور همه جانبه من در تن ۲۷۲
- حضور همه جانبه خداوند در هستی ۲۷۴
- برکات توجه به جنبه وجودی موجودات ۲۷۹
- چگونگی حضور خداوند در عالم ماده ۲۸۴
- نحوه تدبیر خداوند بر عالم ۲۸۵
- چگونگی ظهور خداوند ۲۸۵
- جلسه نهم: نفس و پراکندگی آن ۲۹۱
- اشاره ۲۹۱
- معنی خود گم کردن ۲۹۳
- انسان گمشده، انسان معکوس! ۲۹۵
- گمشده ما چیست؟ ۲۹۸
- معنی بی هویتی ۳۰۱

- تنها یک راه ! ۳۰۵
- آنچه در شخصیت انسان پایدار است ۳۰۷
- وقتی «خود»، «نه خود» می شود ۳۰۹
- «ناخود» به جای «خود»! ۳۱۰
- ارتباط با آخذ شرط نجات خود از ناخود ۳۱۳
- خودی که باید باشد ۳۱۹
- هم خود بودن، هم خود شدن ۳۲۲
- مسیری از خود به سوی خدا ۳۲۴
- ندامت ابدی ۳۲۶
- آنگاه که انسان خود را فراموش می کند ۳۲۸
- انسان در ظلمت خود ۳۳۰
- بیست و سه: نکته در آشتی با خدا ۳۳۳
- اشاره ۳۳۳
- نکته اول مقدس یا نا مقدس بودن انسان ۳۳۵
- نکته دوم درک غم غربت ۳۳۶
- نکته سوم راه ورود به دنیای حکمت و خلوت ۳۳۸
- نکته چهارم آشتی با خدا، آشتی با همه چیز ۳۳۹
- نکته پنجم بی تفاوتی چرا؟! ۳۴۰
- نکته ششم خود باش، تا زندگی باشی ۳۴۱
- نکته هفتم حیات است که حیات را می نگرد ۳۴۲
- نکته هشتم روبه رویی با خود ، نگاه با روشنایی خود ۳۴۳
- نکته نهم مراقبه؛ یعنی از دست ندادن خود ۳۴۴
- نکته دهم شورش و زندگی ۳۴۵
- نکته یازدهم وقتی همه چیز گم می شود ۳۴۶
- نکته دوازدهم وقتی همه چیز با ما آشنا می شود ۳۴۷
- نکته سیزدهم خودی بی انتها، همنا با حق ۳۴۸

- نکته چهاردهم زندگی؛ دروغی بزرگ! ۳۴۹
- نکته پانزدهم محکوم بهترین بهترین ها ۳۵۰
- نکته شانزدهم همسفری با حیات ۳۵۱
- نکته هفدهم وقتی انسان بی معنی می شود ۳۵۲
- نکته هجدهم وقتی زندگی قلب داشت ۳۵۳
- نکته نوزدهم بشر چوب بی خدایی اش را می خورد ۳۵۴
- نکته بیستم همه چیز بی معنی می شود ۳۵۵
- نکته بیست و یکم مخلوقیت ما، خالقیت اوست ۳۵۶
- نکته بیست و دوم بدن گرایی و ناامیدی ۳۵۸
- نکته بیست و سوم خود را خدایی بیافرینیم ۳۵۹
- منابع ۳۶۰
- درباره مرکز ۳۶۴

آشتی با خدا از طریق آشتی با خود راستین

مشخصات کتاب

سرشناسه : طاهرزاده، اصغر، ۱۳۳۰ -

عنوان و نام پدیدآور : آشتی با خدا از طریق آشتی با خود راستین / اصغر طاهرزاده.

وضعیت ویراست : ویراست ۲.

مشخصات نشر : تهران: گروه فرهنگی المیزان، ۱۳۸۸.

مشخصات ظاهری : [۳۰۲] ص.

فروست : سلسله مباحث معرفت دینی. انسان شناسی؛ ۲.

شابک : ۳۰۰۰۰ ریال ؛ ۳۰۰۰۰ ریال: چاپ ششم: ۹۷۸-۹۶۴-۲۶۰۹-۱۱-۶ ؛ ۳۰۰۰۰ ریال (چاپ دهم) ؛ ۳۰۰۰۰ ریال (چاپ

سیزدهم) ؛ ۵۰۰۰۰ ریال(چاپ شانزدهم) ؛ ۹۰۰۰۰ ریال (چاپ هفدهم)

یادداشت : چاپ ششم: ۱۳۸۷.

یادداشت : چاپ نهم.

یادداشت : چاپ دهم: ۱۳۸۹.

یادداشت : چاپ سیزدهم: ۱۳۹۰.

یادداشت : چاپ شانزدهم و هفدهم: ۱۳۹۲.

یادداشت : کتابنامه: ص. [۳۰۲]؛ همچنین به صورت زیرنویس.

موضوع : الهیات

رده بندی کنگره : BP۲۱۷/ط۵۲۲ ۱۳۸۸

رده بندی دیویی : ۲۹۷/۴۲

شماره کتابشناسی ملی : ۲۰۲۹۱۴۰

ص: ۱

اشاره

بسم الله الرحمن الرحيم

آشتی با خدا از طریق آشتی با خود راستین

اصغر طاهرزاده

۱۳۸۷

ص: ۳

مقدمه. ۱۱

مقدمه مؤلف... ۱۵

جلسه اول پوچی چرا؟ اضطراب به چه دلیل؟. ۱۹

آفت غفلت از فقر ذاتی انسان.. ۲۱

آفات دل بستن به غیر خدا ۲۳

رابطه کفر و پوچی.. ۲۵

ریشه یأس و ناامیدی.. ۲۷

کشف جایگاه پوچی در روان.. ۲۹

برکات ایمان به خدا ۳۱

به دنبال سراب یا آب؟. ۳۳

داشتن ولی نداشتن ۳۵

جلسه دوم چرا خدا ما را خلق کرد؟. ۳۹

چرا می گوییم چرا؟. ۴۱

جان انسان خدا می خواهد.. ۴۵

ص: ۵

جایگاه روانی مُدگرایی.. ۴۶

خداوند خود هدف است... ۵۰

هدف خدا یا هدف مخلوق.. ۵۲

سیری به سوی کمال.. ۵۳

معنی پوچ شدن.. ۵۵

برکات دست یابی به هدف حقیقی.. ۵۷

بندگی خدا؛ عامل شدت وجود. ۵۹

آفات غفلت از منزل اصلی زندگی.. ۶۱

انسان های گم شده. ۶۴

جلسه سوم تبعیت از فطرت، عامل نشاط روح.. ۶۹

فطرت؛ سرمایه درون.. ۷۱

در حجاب جایگزینی ها ۷۲

رضایت فطرت و احساس به ثمر رسیدن.. ۷۷

فطرت یا من برتر. ۸۰

خداوند؛ جانِ جانِ انسان.. ۸۴

همه انسان ها خدا را می خواهند.. ۸۷

نمونه ای از رؤیت حق.. ۹۰

دوری از فطرت یا دوری از خود. ۹۲

میثاق جان ها با خدا ۹۵

جلسه چهارم خداوند از چگونگی مبراست.. ۱۰۱

خودشناسی راهی مطمئن در خداشناسی.. ۱۰۴

چشم و گوش ابزارند.. ۱۰۶

همه ادراکات مخصوص من انسان است... ۱۰۹

ص: ۶

زن و مرد بودن با بدن.. ۱۱۰

مَن فقط هست... ۱۱۱

مطمئن ترین راه آشتی با خدا ۱۱۲

شک نا پذیری مَن انسان.. ۱۱۴

رابطه ی هستِ مخلوق با هستِ خالق.. ۱۱۷

پنجره رؤیت خدا ۱۱۹

معنی حضور قلب و برکات آن.. ۱۲۲

عبادت؛ عامل شدیت وجود.. ۱۲۴

علت شک ها و تردیدها ۱۲۸

انسان حقیقتی ماوراء تن.. ۱۳۱

تعلق روح به تن.. ۱۳۳

جلسه پنجم هستی انسان، مرگ نمی پذیرد ۱۳۷

انسان می بیند که می میرد.. ۱۳۹

تن ظرف ظهور حالات من.. ۱۴۱

صورت بدن ها در قیامت... ۱۴۲

انسان بی بدن زنده تر است... ۱۴۶

سفری به سوی خود.. ۱۵۰

چگونگی مرگ و انواع آن.. ۱۵۲

تکامل روح از طریق تن.. ۱۵۳

چگونگی خواب... ۱۵۶

چگونگی بیهوشی.. ۱۵۸

ناخود به جای خود. ۱۶۰

عبور از دنیا، شرط آشتی با خدا ۱۶۲

ص: ۷

چگونگی نزدیکی به خود. ۱۷۰

جلسه هشتم انسان؛ وسیع تر از ماده و مادیات.. ۱۷۳

انسان وسیع تر از ماده و مادیات است... ۱۷۷

معنی بی مکانی نفس.... ۱۷۹

گوهر پاک از کجا، عالم خاک از کجا! ۱۸۱

ارتباط با علیم مطلق.. ۱۸۶

جلسه هفتم وسعت نفس و جایگاه نبوت.. ۱۹۱

جایگاه نفس نامحدود انسان در هستی.. ۱۹۳

آفات توجه نفس نامحدود به دنیای محدود. ۱۹۷

انسان ها فقط خدا را می خواهند.. ۱۹۹

چگونگی ارتباط با علیم مطلق.. ۲۰۱

چگونگی نیل به مقام نبوت... ۲۰۶

تجلی صورت حقایق بر قلب... ۲۰۸

تفاوت پیامبران با عارفان.. ۲۱۰

برکات نبوت و شریعت... ۲۱۴

جلسه هشتم حضور همه جانبه حق.. ۲۱۹

حضور همه جانبه من در تن.. ۲۲۲

حضور همه جانبه خداوند در هستی.. ۲۲۴

برکات توجه به جنبه وجودی موجودات... ۲۲۹

چگونگی حضور خداوند در عالم ماده. ۲۳۳

نحوه تدبیر خداوند بر عالم.. ۲۳۴

چگونگی ظهور خداوند... ۲۳۴

ص: ۸

جلسه نهم نفس و پراکندگی آن. ۲۳۹

معنی خود گم کردن.. ۲۴۱

انسان گمشده، انسان معکوس! ۲۴۳

گمشده ما چیست؟. ۲۴۶

معنی بی هویتی.. ۲۴۹

تنها یک راه! ۲۵۱

آنچه در شخصیت انسان پایدار است... ۲۵۳

وقتی «خود»، «نه خود» می شود. ۲۵۵

«ناخود» به جای «خود»! ۲۵۶

ارتباط با آحد شرط نجات خود از ناخود. ۲۵۹

خودی که باید باشد.. ۲۶۴

هم خود بودن، هم خود شدن.. ۲۶۶

مسیری از خود به سوی خدا ۲۶۸

ندامت ابدی.. ۲۷۰

آنگاه که انسان خود را فراموش می کند.. ۲۷۲

انسان در ظلمت خود. ۲۷۴

بیست و سه نکته در آشتی با خدا ۲۷۷

مقدس یا نا مقدس بودن انسان.. ۲۷۹

درک غم غربت... ۲۸۰

راه ورود به دنیای حکمت و خلوت... ۲۸۱

آشتی با خدا، آشتی با همه چیز. ۲۸۲

بی تفاوتی چرا؟. ۲۸۳

خود باش، تا زندگی باشی.. ۲۸۴

ص: ۹

حیات است که حیات را می نگرد. ۲۸۶

روبه رویی با خود ، نگاه با روشنایی خود. ۲۸۷

مراقبه؛ یعنی از دست ندادن خود. ۲۸۷

شورش و زندگی .. ۲۸۸

وقتی همه چیز گم می شود. ۲۸۹

وقتی همه چیز با ما آشنا می شود. ۲۹۰

خودی بی انتها، همنوا با حق .. ۲۹۱

زندگی؛ دروغی بزرگ! ۲۹۲

محکوم بهترین بهترین ها ۲۹۳

همسفری با حیات ... ۲۹۴

وقتی انسان بی معنی می شود. ۲۹۵

وقتی زندگی قلب داشت ... ۲۹۶

بشر چوب بی خدایی اش را می خورد. ۲۹۷

همه چیز بی معنی می شود. ۲۹۸

مخلوقیت ما، خالقیت اوست ... ۲۹۹

بدن گرایی و نا امیدی .. ۳۰۰

خود را خدایی بیافرینیم .. ۳۰۱

۱- نمی دانیم چه شد که تصمیم گرفتیم مباحث «آشتی با خدا» را چاپ کنیم. هر کدام از دوستان تصمیم گرفتند یکی از جلسات را از نوار پیاده کنند و بعد از پیاده شدن بحث ها شوقی در ما ایجاد شد که خوب است آن ها را به صورت کتاب در آوریم، در حالی که نمی دانستیم چرا. بالاخره با ناشی گری تمام کار را شروع کردیم و هر کدام بدون هیچ تجربه ای کار مقدمات چاپ کتاب را شروع نمودیم تا بالاخره فعلاً کتاب در اختیار شما است.

۲- مطالب کتاب برای خود ما مفید بود و به واقع پنجره تازه ای بر روی ما گشود تا به جای پای گذاردن در جاده های تکراری و خسته کننده، با راه های فتح ناشده و بکر و روح افزا روبه رو شویم و به سوی وطنی که فوق این وطن های معمولی است قدم برداریم، در خود وطن بگیریم و به امن ترین وطن، یعنی در آغوش خدا سیر کنیم و خود را از همه هراس ها آزاد نماییم و خدا را میهمان دل های خود گردانیم و به وسعت نور الهی وسعت یابیم، و در آن حال ما باشیم و خدا و هر چه را می خواهیم و هر که را می جوییم آن جا بیابیم، زیرا هر کس خود را شناخت و از خود رانده شد، بی خود نشد، بلکه

بی خدا شد، و بی خدایی اوج بی خودی و بی ثمری است. آیا معنی بی پناهی جز این است؟ پس هرگز نمی شود از خدا گریخت، جای دیگری نیست، با خودبودن و با خدا بودن عشق است و دیگر هیچ، در شوق به سوی حق اگر جان نسیاری، جانت را می ستانند.

۳- در راه آشتی با خدا به جای آن که خدا را بخری و خدا مال تو شود، توسط خدا خریده می شوی و تو مال خدا می شوی و در این راه همه چیزت را می دهی چون خریده شده ای، چنان خراب می شوی که دیگر نتواندت ساخت، و چنان ساخته می شوی که نتواندت خراب کرد.

۴- آن هایی که جز ظاهر را نمی بینند نمی توانند با خدا آشتی کنند و آن هایی که در کنار دیوار عشق الهی منزل کنند، آشتی با خدا حرارتی وصف ناپذیر به آن ها می چشاند که هرگز نمی خواهند از آن گرما در آیند.

۵- راه آشتی با خدا بسته نیست، چون بیش از آن که ما با خدا آشتی کنیم، او با ما آشتی کرده است. اگر عشق و آشتی از او شروع نمی شد هیچ موحدی در عالم نبود و همه جا میدان ظهور شیطان بود.

۶- آشتی با خدا، عشق را به منزل اصلی خود می رساند تا ما در دوست داشتن سرگردان نباشیم. معلوم نیست ما منتظریم تا آشتی از او شروع شود و یا او منتظر است تا آشتی از ما شروع گردد. قصه آشتی با خدا قصه به سر آمدن انتظار است، انتظاری که نمی توان از آن گذشت، از همه چیز می توان گذشت ولی از انتظار آشتی با خدا نمی توان، این آغازی است که انتهای آن ابتدای سفر به سوی بی نهایت خوبی ها است.

۷- در آشتی با خدا نیت و رفتن و رسیدن سراسر نور است، و جز با نور نمی توان به سر برد.

۸- اگر آشتی با خدا از او شروع شده، که چنین است، پس او را با ما کاری هست، می خواهد در ما خود را ببیند، بیا؛

جاروب

کن خانه و پس میهمان طلب

آینه

شو جمال پری طلعتان طلب

اگر تو با خدا آشتی نیستی، بشتاب که او با تو آشتی است.

۹- آشتی با خدا آن گونه راهی است که امامان معصوم علیهم السلام می نمایند، نه دانستن خدایی که فیلسوفان از آن خبر می دهند. آری آشتی با خدا راه است و تو را بدان راه خوانده اند، هر که را این راه نداده اند، هیچ نداده اند، و محال است راه بیفتد.

۱۰- آشتی با خدا دعوتی است برای برگشت به خود، اما خودی که دل داده خدا شده و همه امیدها در او شعله ور گشته است. ما از همان روز که آفریده شدیم، با خدا آشتی بودیم، از خود غافل شدیم که از خدا غافل گشتیم. پس آشتی با خدا، آشتی با خود است و همه خود را به صحنه آوردن برای ارائه به خدا، و همه ما بندگی است و نداری، در آشتی با خدا نداری های خود را آورده ایم تا این آشتی صورت گیرد.

به امید آشتی با خدا از طریق نظر به نداری های خود

گروه فرهنگی المیزان

ص: ۱۳

هیچ

محتاج می گلگون نه ای

ترک

کن گلگونه، تو گلگونه ای

به عنوان مقدمه چه بگویم؟ نمی دانم چه شد که دوستان عزیز و دلسوز- که نگران سرگشتگی جوانان هم سن و سال خود هستند- به سلسله بحث های «آشتی با خدا از طریق آشتی با خود راستین» دل بستند، آستین همت بالا زدند و با تلاش طاقت فرسا، مباحث را از نوار پیاده کردند و پس از تصحیح و تایپ و غلط گیری و هزار و یک کار پرزحمت دیگر- که باید انجام داد تا یک نوشته به صحنه آید!- حالا از من خواسته اند تا مقدمه ای بر آن بنویسم. همین قدر می توانم بگویم که مقدمه ی من، توجه به همان انگیزه ای است که موجب شد این جوانان عزیز از خود گذشته، احساس کنند که باید صدای شیوای جانیشان را به طریقی به گوش خود برسانند، و این سخنان را وسیله ای برای چنین کاری تشخیص دادند.

اگر شما خواننده ی عزیز، احساس می کنی در میان دیوارهای بلندی زندانی شده ای که خود برای خود ساخته ای، و فکر می کنی که باید آن دیوارها را خراب کنی و «خود گمشده ات» را و معنی خودت را بیابی، شاید

بتوانی از طریق این نوشتار - یا بگو این گفته ها که به صورت نوشته درآمده است!- تا حدی به « خودِ اصیل ات» دست یابی و آرام آرام با او آشنا شوی و در آینه ی او، خود را بیابی. با نور عقل و فطرت، دیوارهای وَهْم را خراب کنی و به بالاتر از آن پرواز کنی و در نهایت متوجّه واقعی ترین و آشنا ترین واقعیات، یعنی خدا شوی، آری خدا! اما نه آن خدایی که افکار، او را می فهمند و در اندیشه هاست، بلکه آن خدایی که جان ها او را می یابند و نیز در دریای وجودت، با بهترین انسان ها، یعنی پیامبران خدا علیهم السلام آشنا گردی و در آینه ی جانت متوجّه آشنایان عزیزی به نام امامان علیهم السلام شوی. خود را از پیرایه ها جدا بینی و پیرایه ها را خود نبینی، و حجاب جان را جان نپنداری! اگر بخواهی می توانی خود را از زمان و مکان و از همه چیز، آری از همه چیز آزاد کرده، او را در وسعتی به بیکرانگی ابدیت ببینی و از آن جا به جهت گذشته هایت به ریش خود بخندی که چگونه بوده ای! خواهی دید که همه چراغ ها در جان تو روشن شده است، گویی همه چشمه ها از جان تو می جوشند! حافظ در رویکرد به قصه گذشته خود گفت:

گوهری

کز صدف کون و مکان خارج بود

طلب

از گمشدگان لب دریا می کرد

بیدلی

در همه ایام خدا با او بود

او

نمی دیدش و از دور خدایا می کرد

اگر باور داری که «آدمی گودالی است که ژرفنایش پایان ندارد و شمردن موهای تن او آسان تر از شمردن احساس های اوست»؛ و اگر باور داری که «بیشتر مردم کوه های بلند و امواج سهمگین دریاها و رودهای پهن خروشان و بیکرانگی اقیانوس ها و گردش ستارگان را به دیده اعجاب می نگرند، ولی به خود خویش اعتنایی ندارند» و عمده مشکلشان نیز همین است، شاید از طریق این مباحث بتوانی الفبای گفتگو با خود را بیابی، و کند و کاو در لایه های وجود خود را آغاز کنی و کتاب وجود

ص: ۱۶

خود را ورق زنی و آرام آرام، خود را بخوانی- و معنی «آشتی با خود» همین است- و اگر با خود آشتی کردی تو هم مثل بقیه، خدا را در خود، خواهی یافت و خواهی گفت:

«راستی ای خدا! وقتی تو را دوست دارم، آنچه دوست دارم چیست؟ نه جسم است و نه تن، نه زیبایی گذران است و نه درخشش روشنایی، نه آوازی دلکش و نه گل ها و گیاهان خوشبو...! دوست داشتن خدا، دوست داشتن آن چیزها نیست، با این همه وقتی خدا را دوست دارم، روشنایی ای خاص، آوازی خاص و بویی خاص را دوست دارم، یعنی روشنایی و بوی درونی ام را، که روح را روشن می کند! آنچه در مکان نمی گنجد، به صدا درمی آید، آنچه در زمان نیست ولی خودش هست!... این است آنچه دوست دارم هنگامی که خدایم را دوست دارم، و هنگامی که با خودم آشتی خواهم کرد.»

بیا از خویشتن خویش پنجره ای بساز و از آن پنجره بدون هیچ حجابی - حتی بدون حجاب استدلال- از عمق جان بنگر و فقط بنگر، و خدا را بیاب! به او بگو: «ای خدایی که دوست داشتن تو رایگان است و در عین حال قیمتی ترین چیزها هستی، پس هر چه - جز خودت- را به من دهی، چه بهایی می تواند برای من داشته باشد؟». فقط باید پنجره جانت را به سوی او باز کنی و خود را از زیر غبار و هم ها و افکار پراکنده، آزاد نمایی و بدانی همین نگاه و همین پنجره ای که از خویشتن خویش ساختی، برای خدا داشتن کافی است. آری! همین؛ و خدا را باید رایگان دوست داشت و از خدا باید خدا را خواست.

بشتاب تا از خدا آکنده شوی و از خدا سیراب گردی، چون او خود برای تو کافی است و جز او هیچ چیز برای تو کافی نیست، چرا که انسان سبک بال آن انسانی نیست که می داند چه چیزی خوب است- که این کار فیلسوفان است- بلکه آن انسانی است که «خوب» را دوست دارد.

مشکل آن است که ما با خود آشتی نیستیم، و خود را چون حمّالی برای هدف های وَهمی در قالب هایی از کبر به در و دیوار می کویم و آن وقت چگونه می توانیم با بال های شکسته به آسمان های صاف و بلورینِ غیب سرکشی کنیم و بر سبزه های برزخ قدم زنیم و از سکوت زلال آن دیار سیراب شویم؟!

جان

همه روز از لگدکوب خیال

وز

زیان و سود و از بیم زوال

نی

صفا می ماندش، نی لطف و فز

نی

به سوی آسمان راه سفر

باید با خود آشتی کنیم تا ملکوت آسمان ها را در خود بیابیم و در آنجا قدم بگذاریم، که باید در آنجا قدم نهاد. و چون کسی در آنجا قدم نهاد، خواهد فهمید که ملکوت آسمان ها یعنی چه! پس باید عمل کرد تا فهمید!

این مباحث را خوب زیر و رو کن. به یک بار خواندن، هرگز اکتفا نکن. مطالب را با خود درمیان بگذار و در خودت جستجو کن. بین آیا این مباحث قصه ی تو نیست که بر دیوارهای این اوراق نوشته شده است؟ پس در این کتاب، خودت را بخوان با خودت آشنا شو تا دریچه ها گشوده شوند!

آخرالامر نمی دانم به عنوان مقدمه چه بنویسم! پیشنهاد دارم شما خواننده عزیز از خود این جوانان روشن ضمیر- که من با تمام وجود به آن ها دل باخته ام- پرسسی که چرا این گفتار را به صورت کتاب درآوردند. من دقیقاً نمی دانم که آن ها چه جوابی خواهند داد. شاید طاقت شنیدن جواب آن ها را هم نداشته باشم ولی هر چه به تو گفتند همان را به عنوان مقدمه بر این کتاب بپذیر، و اگر هم چیزی نگفتند از نگفتن آن ها حرف های نانوشته را بخوان! نمی دانم حیا می کنند که نمی گویند یا حرف های ناگفته ای دارند که گفتنی نیست.

طاهرزاده

ص: ۱۸

جلسه اول: پوچی چرا؟ اضطراب به چه دلیل؟

اشاره

ص: ۱۹

آفت غفلت از فقر ذاتی انسان

اگر انسان بتواند «خود» را به درستی، ارزیابی کند و به طور صحیح بشناسد، معنای بسیاری از حقایق و دستوراتی که دین مطرح نموده است برایش مشخص می شود. این روایت مکرراً از معصوم به ما رسیده است که: «مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ»؛^(۱)

هرکس «خود» را بشناسد، خدایش را شناخته است، پس ما می توانیم از راه «خود» شناسی، به خدانشناسی مطمئنی دست یابیم و از این طریق حقیقتِ «توحید»، «نبوت»، «معاد» و «امامت» را در جان خود روشن کنیم.

بحث این جلسه درباره ی پوچی و اضطراب و دلایل وجود آن ها در انسان است.

گاهی انسان در «خود» احساس پوچی و اضطراب می کند. در چنین حالی اگر انسان علت آن را بداند می تواند آن را رفع کند و گرنه برای فرار از آن خود را سرگرم و مشغول چیزهای دیگری ساخته، از سرابی به سرابی و از دردی به دردی دیگر پناه می برد و از درد درونی و درمان صحیح آن غافل

ص: ۲۱

می شود، و مشکل همان طور باقی می ماند. به همین دلیل، برای درمان صحیح باید بدانیم ریشه پوچی ها و اضطراب ها چیست.

این یک قاعده است که هرگاه انسان به «خود»ش رجوع کند، اگر احساس کند زندگی و کارهایش بیهوده و بی فایده است، دچار پوچی می شود؛ و همین که این احساس به او دست دهد، اضطرابی نیز در او به وجود می آید که باعث تشویش و سرگردانی و «چه کنم؟ چه کنم؟» او می شود، هر وقت انسان اضطرابی را در «خود» حس می کند اگر خط آن را بگیرد و ادامه دهد، به پوچی یا ضرر می رسد. اگر عمیقاً ارزیابی کنیم؛ ریشه احساس پوچی برمی گردد به این که انسان فکر کند خودش برای رسیدن به مقصد و هدفش کافی است و لذا با تکیه بر خود و نظر استقلالی به «خود»، می خواهد امورات خود را ادامه دهد.

خداوند می فرماید: «يَا أَيُّهَا النَّاسُ أَنْتُمُ الْفُقَرَاءُ إِلَى اللَّهِ وَاللَّهُ هُوَ الْغَنِيُّ الْحَمِيدُ». (۱)

ای مردم شما ذاتاً فقیرید و هیچ چیزی از خود ندارید و تنها خدا غنی و ستوده است.

پس اگر انسان به «خود»ش نظر کند می بیند از «خود» هیچ چیز ندارد، حال اگر در همین هیچ بودن خود متوقف شود به پوچی می رسد، و پوچی هم در نهایت موجب اضطراب است. اما اگر در عین توجه به هیچ بودن خود، به حق نظر کند و از پرتو نور او بهره بگیرد، می یابد همه چیز از خدای «غنی حمید» است و می تواند به نور غنی حمید متصل شود و در نتیجه به غنا و

ص: ۲۲

کمال برسد؛ یعنی به آرامش و اعتماد دست یابد و از پوچی و اضطراب رهایی یابد.

آفات دل بستن به غیر خدا

تنها خدا غنی و پایدار است و غیر خدا پوچ و نابودشدنی و رفتنی است. پس دل بستن به غیر خدا یعنی دل بستن به پوچی ها. به عنوان مثال: اگر کسی به ساختمان - که رفتنی است - دل ببندد به پوچی دل بسته است، اما اگر برای ایجاد بستر بهتری جهت بندگی خدا، ساختمان بخواهد، دیگر به پوچی دل نبسته است، یا اگر کسی به حافظه اش دل ببندد - چون حافظه با دوران پیری از بین می رود - در واقع به پوچی دل بسته است، و نتیجه ی آن اضطراب خواهد شد. دل بستن به مدرک، قدرت، ثروت و امثال این ها نهایتاً موجب پوچی و اضطراب است. «مدرک» با فراموش کردن آموخته ها، توان واقعی اش را از دست می دهد. «قدرت» پس از مدتی کم می شود، «ثروت» بعد از مدتی تمام می گردد، یا ما عمرمان تمام می شود و دیگر از آن بهره نمی بریم! هر کدام از این ها اضطراب آور و اذیت کننده است و انسان را از آرامش دور می کند.

اگر انسان به هر چیز - غیر از خدا - نظر کند و دل خود را به آن بدهد، ناخودآگاه در ضمیرش یک نوع دل بستن به پوچی ها صورت گرفته است، هر چند ممکن است در ظاهر اصلاً متوجه نباشد. ممکن است کسی به فرزندش دل ببندد و بگوید: «ماشاءالله فرزندم جوان است و ماندنی.» در حقیقت بیان می کند که ناخودآگاه، اضطراب رفتن او را دارد. اگر به کسی خبر دهند که در کنکور قبول شده است اول خوشحال می شود ولی در عین خوشحالی یک نوع غصه هم در دل آن حال خوش دارد. زیرا می داند آن خوشحالی نمی ماند و باید به چیز دیگری وصل شود. چون صرف قبول شدن در کنکور هدف

انسان نیست، از رفتن به دانشگاه خوشحال است اما در عین حال، اضطراب گذراندن ترم اول و دوم و... را دارد. باز با گذراندن ترم اول، یک خوشحالی دارد و یک اضطراب، خوشحالی از این که ترم اول را با موفقیت گذراند، اضطراب از این که ترم بعد را چگونه بگذرانم و... وقتی فارغ التحصیل شود باز دلش شور و اضطراب دارد؛ رفتن به سربازی، پیدا کردن کار، فکر خانه و همسر و ماشین... و خلاصه اسیر شدن در میان غم های بزرگ تر! البته منظورم این نیست که این کارها بد است، بلکه منظورم این است که هرگونه گرایش به «غیر خدا» اضطراب آور است، باید به این نکته مهم رسید که در دل هر چیز غیر خدایی یک اضطراب هست، اصلاً جنس دنیا این است ﴿قَالَ أَيَا عِبَادِ اللَّهِ عَلَيْهِ السَّلَامُ مَنْ تَعَلَّقَ قَلْبُهُ بِالدُّنْيَا تَعَلَّقَ قَلْبُهُ بِثَلَاثِ خِصَالٍ هُمْ لَا يُعْنِي وَ أَمَلٍ لَا يُدْرِكُ وَ رَجَاءٍ لَا يُنَالُ﴾. امام صادق علیه السلام فرمودند: هر کس دلبستگی به دنیا پیدا کند دلش سه خصلت پیدا خواهد کرد، اندوهی که به او سودی نمی رساند و آرزویی که به آن نخواهد رسید و امیدی که به دست نخواهد آورد. (بحار الأنوار، ج ۷۰، ص ۲۴)

چنانچه عنایت فرمایید در منطق قرآن کافر کسی است که به غیر خدا دل می بندد! پس می توان نتیجه گرفت که دل بستن به پوچی ها در واقع یک نوع کافر شدن است. (۱) و اگر کفر، زندگی کسی را بگیرد عملاً او را به غیر خدا دل بسته کرده است. و غیر خدا نماندنی است- تازه اگر به دست بیاید- دنیا چنان است که اگر کسی نداشته باشد، آن را می خواهد و اگر داشته باشد، بیشترش را طلب می کند. به بیان دیگر اندازه ثابتی ندارد که تمام شود. (۲)

به قول معروف؛ دنیا مانند دُم ماهی در آب است، هر چند هم شخصی سعی کند که دُم ماهی را در آب بگیرد نمی تواند، اگر هم بالا-خره با تلاش زیاد آن را گرفت، بلافاصله با تکانی که ماهی به خود می دهد، از دست او در می رود! غیر خدا هم دست نیافتنی است چون اصلاً وجود بالذات و استقلالی ندارد، اگر هم کسی به آن دست یافت، دو حالت دارد: یا برایش نمی ماند، یا اگر ماند فکر می کند آن مقدار که دارد برای او کم است.

کسی که به پوچی ها دل ببندد حتماً مأیوس می شود. چون یأس موقعی برای انسان پیش می آید که یا کاری کرده و فایده ای از آن نبرده، یا می خواهد کاری بکند منتهی از نتیجه گرفتن آن مطمئن نباشد. کل دنیا از آن جهت که دنیاست یک نحوه پوچی به همراه دارد، چون ماندنی نیست. پس

ص: ۲۵

- ۱- منظور؛ کفر اخلاقی و سلوکی است و نه کفر فقهی که موجب خروج از دین باشد.
- ۲- قَمَالَ أَيُّهَا عَزِيدَ اللَّهِ: عَلَيْهِ السَّلَامُ «مَثَلُ الدُّنْيَا كَمَثَلِ مَاءِ الْبَحْرِ كُلَّمَا شَرِبَ مِنْهُ الْعَطْشَانُ أَزْدَادَ عَطْشًا حَتَّى يَقْتُلَهُ» امام صادق علیه السلام فرمودند: مَثَلُ دُنْيَا مِثْلُ مَانِدِ آبِ شُورِ دَرِيَا مِي بَاشَد، تَشْنَه هَر چَه از آن بخورد بر تشنگی او افزوده می گردد، تا آنگاه که او را می کشد. (بحارالأنوار، ج ۷، ص ۷۹)

کسی که مقصدش دنیا - یعنی غیر خدا- شود حتماً مأیوس می شود. حال نتیجه ی یأس چیست؟ گفت:

من

به هر جمعیتی نالان شدم

جفت

بد حالان و خوش حالان شدم

هر روز، به کاری، و هر دم، به دری است! چون مأیوس است و می خواهد از یأس بیرون آید، همین طور می دود، درست مثل کسی که تشنه است و در وسط بیابان قرار گرفته است، به دنبال آب به این طرف و آن طرف می دود. لحظه ای قرار ندارد، اما به آن نمی رسد. نه می تواند ندود، نه مطمئن است آنجا که می دود آب هست. در یک حالت تردید به سر می برد. گفت:

دور

می بینی سراب و می دوی

عاشق

آن بینش خود می شوی

با خیالات خود زندگی می کند و وقتی خواست با آن ها ارتباط واقعی پیدا کند می بیند هیچ چیز نبود.

گوید

او چندان که افزون می دوی

از

مراد دل جداتر می شوی

آنچه

تو گنجش توهم کرده ای

از

توهم گنج را گم کرده ای

با خیالات خود زندگی می کند و وقتی خواست با جدیت با آنها ارتباط برقرار کند می بیند هیچ چیز نبود. یا شخصی که با جدیت و تلاش فراوان تمام فکر خود را متمرکز می کند تا مدرک دانشگاهی درجه بالایی کسب کند، اما در یک بازخوانی مجدد، درمی یابد به آنچه می خواسته، نرسیده است. حالا یک باغ می خرد تا روزهای تعطیل، برای تفریح به آنجا برود. در واقع او با آن مدرک درجه بالا نتوانسته است یأس «خود» را برطرف کند و به آرامش برسد. وقتی هم که باغ را خرید مدتی با آن خوش است اما دوباره می بیند که ناآرام است. باغ را می فروشد و به یکی از شهرهای توریستی مهم دنیا می رود، جایی که بتواند خوش بگذراند، و باز خود را با یأس و پوچی روبه رو می بیند.

علت این که او هر لحظه به کاری است و هر لحظه یک تصمیمی می گیرد، به خاطر این است که می خواهد از راهی غیر از راه حقیقی، از یأس خود فرار کند. آنچه را دارد کافی نمی داند و با آن آرام نیست و قرار و اعتمادی در «خود»ش حس نمی کند و آنچه را هم که ندارد، نمی داند که چیست، فکر می کند پول و مقام ندارد و لذا با دل بستن به امثال پول و مقام می خواهد آرامش مورد نیاز روحش را تأمین کند ولی چیزی نمی گذرد که می بیند روز از نو، روزی از نو، باز همان یأس و همان احساس پوچی. همه این نمونه ها به ما می گوید دل بستن به غیر خدا برابر است با مأیوس شدن.

ریشه یأس و ناامیدی

قرآن می فرماید: «... إِنَّهُ لَا يَأْسُ مِنَ رَوْحِ اللَّهِ إِلَّا الْقَوْمُ الْكَافِرُونَ» (۱)

جز کافران هیچ کس از مدد خدا مأیوس نمی شود.

کافر به پوچی ها دل بسته است و دل بستن به پوچی ها همان دل بستن به غیر خدا و مأیوس شدن از لطف و مدد پروردگار است، از غیر خدا هم که کاری بر نمی آید. به همین دلیل کافر به پوچی و اضطراب دچار می شود. هر کس، غیر خدا را دارد در واقع چیزی ندارد چون دل با آن چیزها قانع نمی شود. و چون آن چیزها برایش ماندنی نیست احساس پوچی می کند.

ناگفته نماند که اگر انسان به خدا وصل شود همه چیز عکس می گردد؛ کسی که خدا را می خواهد خانه هم می سازد اما برای این که در آن عبادت کند. در این حال، خانه او را به پوچی نمی کشاند و از آن مهم تر حوادث زمانه او را به دنبال خود نمی برد و تحت تأثیر حادثه سازان، زندگی خود را به دست آن ها نمی دهد، بلکه به پیروی از انبیاء الهی، عالم را تحت تأثیر حکم

ص: ۲۷

خدا قرار می دهد و به عبارت دیگر در مسیری وارد می شود که تاریخ ساز خواهد بود و نه فروافتادن در زباله دان تاریخ.

کسی که تلاش می کند آفتاب روی دیوار خانه اش را بگیرد، می بیند پس از مدتی آفتاب رفت. دیوار از خودش آفتاب نداشت؛ خورشید است که آفتاب دارد. همین طور است اگر کسی به مخلوق خدا دل ببندد: چون مخلوقات خدا رفتنی هستند، آن شخص می بیند پس از مدتی دست خالی است و لذا به پوچی می رسد و مأیوس می شود.

اکثر جوانانی که به غیر خدا دل می بندند دچار یأس می شوند. علت این یأس به «خود» آنها برمی گردد، اگر به دکترا دل بسته بود و به دست نیاورد زندگیش را پوچ می پندارد. در حالی که اگر به این نوع چیزها دل نمی بست، دیگر برایش فرقی نداشت که به آن ها برسد یا نرسد و اگر هم به آن ها نمی رسید دچار پوچی و یأس نمی شد. (۱) بعضی از افرادی که در کنکور قبول نمی شوند می گویند اگر پدرمان ما را به کلاس کنکور فرستاده بود قبول می شدیم! و کسانی هم که به کلاس کنکور رفتند و قبول نشدند، بهانه دیگری پیدا می کنند. مثلاً می گویند خروس همسایه زیاد می خواند، حواس من پرت می شد! بدین ترتیب هر کس سعی می کند بهانه ای پیدا کند تا

ص: ۲۸

۱- قَال رَسُولُ اللَّهِ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَ آله أَفْضَلُ النَّاسِ مَنْ عَشِقَ الْعِبَادَةَ فَعَانَقَهَا وَ أَحَبَّهَا بِقَلْبِهِ وَ بَاشَرَهَا بِجَسَدِهِ وَ تَفَرَّغَ لَهَا فَهُوَ لَا يُبَالِي عَلَى مَا أَصِيبَ مِنَ الدُّنْيَا عَلَى عُسْرِ أُمِّ عَلِيٍّ يُسِيرٌ. برترین انسان ها کسی است که عاشق عبادت باشد و با وی هم آغوش گردد، و از طریق بدن خود همراه آن باشد و خود را برای عبادات فارغ گرداند، در این حال چنین کسی اصلاً دیگر نگران آن نیست که زندگی او به سختی بگذرد یا به آسانی. (بحار الأنوار، ج ۶۷، ص ۲۵۳)

اضطرابش را توجیه کند ولی متوجه نیست که این ها تفسیر حقیقی یأس و اضطرابش نیست.

اگر کسی خدا نداشته باشد پوچی هایش را درست تفسیر نمی کند. همان طور که در نوردادن و گرما و رنگ طلائی، خورشید اصل است و نمی توان نورانیت و گرمایی و رنگ طلائی داشتن را به دیوار خانه نسبت داد و اگر کسی چنین کاری کند وقتی که غروب می شود و نور از دیوار خانه غایب می گردد، خجالت زده گشته و می بیند که چه کار غلطی کرده است. همان طور هم تمام عالم و آدم جلوه های انوار اسماء الهی هستند. عالم و آدم مثل نوری هستند که از خورشید به ما می رسد و خورشید حقیقی خداست. فرمود: «اللَّهُ نُورُ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ» (۱) آسمان ها و زمین ظهور نور خداوند و اسماء اوست. اگر کسی به غیر خدا دل ببندد از آنجا که غیر خدا رفتنی است حتماً خجالت زده می گردد و به پوچی دچار می شود.

کشف جایگاه پوچی در روان

هرکس باید بتواند پوچی و اضطراب خود را به راحتی تفسیر کند. یکی از دلایل این که اهل دنیا معمولاً عصر جمعه احساس پوچی و دل مردگی دارند این است که جمعه شان را صرف دنیا کرده اند. اما کسانی که در یک معنویت طولانی زندگی کرده اند و از زمینه های معنوی روز جمعه بهره گرفته اند، در عصر جمعه شاد و سرحال هستند. دعا می خوانند، عبادت می کنند، صله رحم به جا می آورند، به قبور اموات سر می زنند؛ خلاصه در حالت معنوی خود عیش می کنند! گفت:

ص: ۲۹

این که

بینی مرده و افسرده ای

زان

بود که ترک سرور کرده ای

اگر کسی علت افسردگی و دل مردگیِ عصر جمعه را نفهمد فکر می کند دلیل غصه اش، نداشتن سرگرمی های مهیج است! می گوید اگر فلان وسیله بازی و سرگرمی را داشتم، عصر جمعه مشغول بازی با آن می شدم و دیگر خسته و افسرده نبودم! اما وقتی همان وسیله را خرید پس از مدتی از آن ها هم خسته می شود. حالا در واقع با داشتن آن وسیله، بی وسیله می شود! درست مانند اهل دنیا که با داشتن دنیا، بی دنیایند! و چون علت افسردگی را نمی دانند مجبور می شوند چیز دیگری از همان دنیا را جایگزین آن کنند... همه این ها به جهت آن است که علت افسردگی خود را نمی دانند و متوجه نیستند اگر کسی بخواهد با غیر خدا قرار و آرامش پیدا کند همیشه بی قرار و بی آرامش است. گفت:

آن

نفسی که با خودی بسته ابر غصه ای

و

آن نفسی که بی خودی مه به کنار آیدت

آن

نفسی که با خودی یا ر کناره می کند

و آن

نفسی که بی خودی باده یار آیدت

آن

نفسی که با خودی همچو خزان فسرده ای

و آن

نفسی که بی خودی دی چو بهار آیدت

بی قراریت از طلب قرار توست

طالب

بی قرار شو، تا که قرار آیدت

بی قراری و عدم آرامش انسان به خاطر آن است که می خواهد با دنیا قرار بگیرد در حالی که باید طالب حق شود؛ مثل مؤمنین واقعی که از طریق ارتباط با حق آرام هستند، از خود رسته و به حق پیوسته اند. لذا می فرماید: «آن نفسی که بی خودی، باده یار آیدت» وقتی از منیت خود آزاد شدی، با صفات یار به سر می بری و مست نظر به اوئی. امام خمینی «رحمه الله علیه» هنگامی که از پاریس به ایران برمی گشتند و به ظاهر بزرگ ترین پیروزی را به دست آورده بودند و شاه و نظام شاهنشاهی را سرکوب کرده و ملت به دعوت ایشان قیام

ص: ۳۰

نموده بودند، علی القاعده باید خیلی خوشحال باشند، خبرنگاری از ایشان پرسید: «آقا در چه حالی هستید؟» امام فرمودند: «هیچی!» این جواب نشان می دهد امام؛ طالبِ بی قرارِ خداست نه طالبِ پیروزی دنیایی. امام «رحمه الله علیه»، «قرار» را از جای دیگری به دست آورده اند. همان که گفت: «آن نفسی که بی خودی، مه به کنار آیدت» خدا نزد تو است. امام «رحمه الله علیه»، خوشحال است چون بندگی کرده است نه چون بر شاه پیروز شده است. لذا مولوی در ادامه می گوید:

جمله

نامرادیت از طلب مراد توست

ورنه

همه مرادها جمله نثار آیدت (۱)

تا دنبال آرزوهای دنیایی هستی، همواره با نامرادی روبه رو می شوی، و گرنه چنانچه خود را از آرزوهای وهمی دنیا آزاد کردی، می یابی که همه آنچه به واقع می خواستی در پیش خود داری. همه ی انسان ها به دنبال آرامش هستند، ولی کسی با دنیا آرام نمی شود، آرامش با خدا فرا می رسد، و کسی که با خدا آرام گیرد همه ی آرزوهای حقیقی اش برآورده می شود. خدا می فرماید: «... أَلَا بِذِكْرِ اللَّهِ تَطْمَئِنُّ الْقُلُوبُ» (۲) یعنی ای انسان ها! همه ی شما به دنبال آرامش می گردید، بدانید که این آرامش و اعتماد و اطمینان فقط با خدا به دست می آید.

برکات ایمان به خدا

آنچه باعث بی خدا شدن انسان می شود جلوه و زیباییِ ظاهریِ پوچی هاست. کافر به پوچی ها دل می بندد و عمرش بی حاصل می شود. عمر

ص: ۳۱

۱- دیوان شمس تبریزی، شماره ۳۲۳.

۲- سوره رعد، آیه ۲۸.

بی حاصل به جهت بی ایمانی است و اگر عمر کسی بی حاصل شد، اضطراب های گوناگون او را فرا می گیرد! ایمان است که انسان را به خدا وصل می کند. و اگر انسان به خدا وصل نشود عملاً چه بخواهد و چه نخواهد به دنیا- یعنی پوچی ها- وصل شده است.

اگر انسان به جای آن که به خدا اعتماد داشته باشد به خودش اعتماد کند، دچار پوچی می شود. کسی که به کمک هوش خود یا به کمک قدرت خود بخواهد مشکلاتش را حل کند دیری نمی پاید که از بین می رود، چون از خدا جدا شده است. اگر کسی بگوید « به حول و قوه الهی، إن شاء الله فردا چنان می کنم» اشکالی ندارد، خداوند هم در قرآن توصیه می فرماید که؛ «وَلَا تَقُولَنَّ لِيْ شَيْءٍ اِنِّيْ فَاعِلٌ ذٰلِكَ عَمَدًا، اِلَّا اَنْ يَشَاءَ اللّٰهُ...» (۱) برای انجام چیزی نگویند من فردا آن کار را انجام می دهم مگر این که بگویند اگر خدا بخواهد.

پس اگر کسی بگوید: «من با زور خودم فلان می کنم»، خداوند عملاً به او می نمایاند که: «اَنْتُمْ الْفُقَرَاء» شما فقیرید، تو سایه ای، چیزی نیستی باید به حق وصل شد تا چیز شوی. گفت:

سایه

بنماید و نباشد

ما

نیز چو سایه هیچ هستیم

ایمان وسیله ای است برای اتصال انسان به غنی مطلق یعنی خدایی که «هُوَ الْغَنِيُّ الْحَمِيد» است. و بی ایمانی چون جدایی از غنی مطلق و حمید است، ماندن در فقر و نیستی است و در نتیجه عامل سرگردان شدن در میان پوچی هاست. در واقع هر کس که راه ایمان به خدا را نیافته و به او مؤمن نیست، حتماً مضطرب است.

ص: ۳۲

گاهی انسان، خودش نمی داند مضطرب است همان طور که بسیار پیش آمده که انسان عصبانی نمی داند عصبانی است و اگر به او بگویی فعلاً تو عصبانی هستی موضوع را برای بعد بگذار، می گوید نه من عصبانی نیستم. مثلاً راننده هایی که ماشین هایشان بنا به دلایلی در هم گره خورده است وقتی یک ماشین دیر حرکت کند، چند بار بوق می زنند، این ها اضطرابی دارند که خودشان نمی شناسند. باید سر فرصت فکر کنند تا بفهمند که چقدر با خودشان جنگیده اند! انسان ها متوجه نیستند که بی ایمانی و اضطرابشان آن ها را متلاشی می کند. مانند دستی که بر اثر سرما کرخ و بی حس شده باشد، در چنین حالتی اگر دست را روی آتش بگذارند به طوری که بسوزد، شخص احساس درد و سوزش نمی کند، اما وقتی از حالت کرخی درآمد احساس می کند که دستش سوخته است. میل به «دنیا»، «حرص» و «حسد» هم، احساس حقیقی آدمی را کرخ می کند نمی گذارد بفهمد که چه بلایی بر سرش آمده است. انسان مضطرب در بسیاری مواقع اضطراب شدید «خود»ش را حس نمی کند، فکر می کند این هم یک نوع زندگی طبیعی است. بعد که بیدار شد- چه در این دنیا چه در آن دنیا- می یابد چه بلایی بر سر خود آورده است، در حالی که ایمان به خدای باقی کامل، عامل از میان رفتن همه این اضطراب ها است.

به دنبال سراب یا آب؟

همه انسان ها تشنه کمال هستند ولی بعضی ها به دنبال سراب می روند، وقتی کسی دنبال سراب برود هم آب به دست نمی آورد و هم توان برگشتن را از دست می دهد و در نتیجه تلف می شود. راه نجات از پوچی و یأس این نیست که زندگی را به طور عادی بگذرانیم. اگر انسان بخواهد پوچی و اضطرابش کم شود باید بداند که دل او، خدا می خواهد و باید به دنبال خدا

برود. مولوی می گوید: ای آدم‌ها! اگر آب می خواهید، آب درون کوزه است، چرا محو گُلِ روی کوزه شده اید؟! چرا همین طور قربان ظاهر زیبای کوزه می روید، در صورتی که آب داخل کوزه است و نه در گُلِ روی کوزه؟

چند

بازی عشق با نقش سبو؟

بگذر

از نقش سبو و آب جو

چند

باشی عاشق صورت، بگو

طالب

معنی شو و معنا بگو

صورت

ظاهر فنا گردد بدن

عالم

معنی بماند جاودان

صورتش

دیدنی ز معنا غافل

از

صدف درّ را گزین گر عاقلی

یعنی انسان در این دنیا آمده است که به خدا وصل شود و اگر در این دنیا به دنبال دنیا بدود مثل این است که انسان تشنه ای بخواهد با گُلِ روی کوزه سیراب شود و از محتوای درون کوزه غافل بماند. مشغول شدن به صورت و ظاهر دنیا، انسان را در اضطراب بی ایمانی و تشنگی نسبت به حقیقت نگه می دارد. در آخر هم، دنیا دست یافتنی نخواهد بود، خدا می ماند و آن

ارتباطی که انسان توانسته باشد با خدا به وجود آورد و دیگر هیچ. تنها راه از بین بردن افسردگی این است که آرام آرام آن را به وسیله ارتباط با خدا از بین ببریم. اگر کسی می خواهد عمرش حاصلی داشته باشد و پوچ نباشد باید زندگی اش زندگی ایمانی باشد، و وارد یک زندگی دینی شود.

وقتی انسان اضطراب های خود و دیگران را ارزیابی کند دقیقاً می بیند که ریشه ی همه اضطراب ها اتصال نداشتن به حق است. و ایمان قلبی تنها وسیله اتصال به حق است که باید به دنبال آن بود.

ص: ۳۴

داشتن ولی نداشتن

مولوی در راستای داشتن دنیا و عملاً هیچ چیز نداشتن، قصه ای دارد که برای انسان، هشدار نیکویی در بر دارد. او می گوید؛ در داخل یک شهر بزرگی که به اندازه ی یک استکان بود، تمام مردم دنیا جمع بودند، که آن ها سه نفر بیشتر نبودند! این سه نفر هم آدم های عجیبی بودند. یکی از آنها کور دوربین بود. کور بود اما دور، دورها را می دید، علاوه بر این که نزدیک را هم می دید! یکی از آن ها کر بود، اما خیلی گوشش تیز بود! یکی هم برهنه بود و در عین حال لباس هایش بسیار بلند بود!

بود شهری بس عظیم و مه ولی

قدر او قدر سکره (۱) بیش نی

بس عظیم و بس فراخ و بس

دراز

سخت زفت (۲) زفت اندازه پیاز

مردم ده شهر مجموع اندر او

لیک جمله سه تن ناشسته رو

آن یکی بس دوربین و دیده

کور

از سلیمان کور و دیده پای

مور

بعضی ها این طوری هستند که پیامبری به عظمت حضرت سلیمان علیه السلام را نمی بینند اما پای مورچه ای را می بینند؛ قیمت دلار را می دانند اما از خدا و دین و پیامبر او چیزی نمی دانند؛ خلاصه به حقایق ماندنی توجهی ندارند و به متاع کوچک رفتنی دنیا مشغولند.

وان

دگر بس تیز گوش و سخت کر

گنج

۱- به معنی استکان.

۲- به معنی بزرگ.

خیلی تیز گوش و تیزهوش است! همه چیز را درباره دنیا می شنود و می شناسد، اما گنج معنوی ندارد و یک ذره معنا را هم در وجود خود حس نمی کند، و نسبت به حقایق کور است.

آن

دگر عور و برهنه لاشه باز

لیک

دامن های جامه او دراز

خود را به جهت داشتن دنیا، دارای همه چیز می داند ولی در حقیقت، برهنه است چون تقوا - که لباس واقعی است - ندارد.

گفت

کور اینک سپاهی می رسد

من

همی بینم که چه قومند و چند

گفت

کر آری، شنودم بانگشان

که

چه می گویند پیدا و نهان

آن

برهنه گفت ترسان زین منم

که

ببرند از درازی دامنم

کور گفت:

اینک

به نزدیک آمدند

خیز،

بگریزیم پیش از زخم و بند

کر

همی گوید که آری مشغله

می شود

نزدیک تر یاران، هله

آن

برهنه گفت آوه دامنم

از

طمع بزند و من ناایمنم

کور گفت: «آی مردم! سپاهی دارد از دور می آید. من این قدر دقیقم که می دانم از کدام طایفه اند و چند نفرند». کر گفت: «من هم صدایشان را شنیدم و حرف های درگوشی شان را هم می شنوم.» برهنه گفت: «چه کار کنم که الان دامنم را می بُرند» کور می گوید: «بیا بید فرار کنیم...». خلاصه این آدم های «خیلی نادانِ خیلی باهوش» بلند شدند و فرار کردند.

داستان بسیار عمیقی است. این سه نفر نماد همه افراد دنیا طلب هستند. مولوی می گوید کورِ دورین یعنی کوری که حقیقت را نمی بیند، اما مواظب ریال آخر زندگیش هم هست. کر تیز گوش، نسبت به شنیدن سخن حق کر

ص: ۳۶

است، در عین حال نسبت به سود و زیان دنیایی اش خیلی تیزگوش است. و برهنه لباس بلند، برهنه از کمالات معنوی است که ثروت دنیایی دارد.

اما کور، حرص است؛ شخص حریص، عیب همه را می بیند ولی عیب خودش را نمی بیند. کر؛ آرزو است، صدای مرگ بقیه را می شنود ولی مردن خودش را باور ندارد. و برهنه؛ مرد دنیاست، در حالی که چیزی ندارد، فکر می کند همه چیز دارد و دیگران هم برای دارایی او نقشه می کشند.

کر،

امل را دان که مرگ ما شنید

مرگ

خود نشنید و نقل خود ندید

حرص،

نابیناست بیند مو به مو

عیب

خلقان و بگوید کوبه کو

عیب

خود یک ذره چشم کور او

می نبیند،

گرچه هست او عیب جو

صد

هزاران فصل داند از علوم

جان

خود را می نداند آن ظلوم

داند

او خاصیت هر جوهری

در

بیان جوهر خود چون خری

قیمت

هر کاله دانی که چیست

قیمت

خود را ندانی احمقی است

جان

جمله علمها این است این

که

بدانی من کی ام در یوم دین

عور

می ترسد که دامانش برند

دامن

مرد برهنه چون درند؟

مرد

دنیا مفلس است و ترسناک

هیچ

او را نیست، از دزدانش باک

نتیجه این که اگر کسی با خدا ارتباط نداشته باشد، کور تیز چشم، کر تیز گوش، و پوشیده عریان است! پوشیده ای که از عریانی می ترسد، و کوری که از حق ناشنواست- و همه حواسش به این است که یک ریال ضرر نکند- و کوری که از دیدن حق محروم است، این ها همواره دچار اضطراب هستند

ص: ۳۷

و جنس دنیا همین است. کسی که از حق، کور است و از حق، کر است و از معنا تهی است حتماً به پوچی ها سرگرم است و به اضطراب دچار می شود.

مولوی می گوید این ها فرار کردند و به دهی رفتند. در آنجا یک مرغ بریان شده دیدند که آنقدر گوشت داشت که به اندازه ی استخوان بود! خوردند و خوردند تا باد کردند و آنقدر لاغر شدند که از فرط چاقی دیگر نتوانستند تکان بخورند!

آیا اینطور نیست؟! بعضی ها آنقدر بزرگ اند که ده ها ساختمان دارند اما هیچ انسانی ندارند! آدمی که از کمالات معنوی برخوردار نباشد خیلی «هیچ» دارد!

پس انسان باید «خود»ش را درست بشناسد. و اگر انسان، «خود»ش را درست بشناسد حتماً می بیند در عمق جان خود خدا می خواهد. انسان بی خدا، پوچ و مضطرب است. انسانی که «خود»ش را بشناسد می فهمد که اصلاً نمی تواند بی خدا باشد.

انسان می تواند درس بخواند، خوب مطالعه کند، خانه داشته باشد، همسر داشته باشد و پوچ هم نباشد؛ به شرط آن که همه را به عنوان بستر «بندگی» خدا بخواند. درس بخواند تا انسانی باشد که وظیفه اش را در این راستا انجام داده باشد نه اینکه درس بخواند که مغرور شود.

إن شاء الله خدا به ما توفیق دهد که با تمام «وجود»، متوجه «غنی حمید» باشیم، و جهت «قلب» و «جانمان» را به طرف «او» بیندازیم، و با بندگی او هرگز نگذاریم که جهت «جانمان» از خدای متعال منحرف شود تا تمام باغ های هستی در جان ما به شکوفه بنشیند و میوه اتصال به حق بدهد.

«والسلام علیکم و رحمہ اللہ و برکاتہ»

جلسه دوم: چرا خدا ما را خلق کرد؟

اشاره

ص: ۳۹

در جلسه قبل بیان شد اگر انسان، کمی «خود» را بررسی کند، در خود می یابد که بدون ارتباط با خدا نمی تواند تنفس صحیح و تحرک سالم داشته باشد. و نیز بیان شد که بی دینی با پوچی، و پوچی با اضطراب همراه است، و انسان همواره از اضطراب و پوچی فرار می کند. پس در واقع غذای جان انسان - بخواهد یا نخواهد - دینداری است.

در راستای احساس پوچی یکی از مسائلی که برای انسان پیش می آید گم شدن معنی زندگی و فلسفه ی خلقتش می باشد.

در این جلسه این سؤال را مطرح می کنیم که: «فلسفه ی حیات، یا هدف خلقت انسان چیست؟» این سؤال در بسیاری از موارد برای انسان پیش می آید که: «چرا خدا ما را خلق کرد؟» باید توجه داشته باشید که این سؤال از دو بُعد و دو خاستگاه مطرح می شود: یکی از بُعد و خاستگاه روانی و دیگر از بُعد و خاستگاه عقلی.

چرا می گوییم چرا؟

ابتدا در باره بیان خاستگاه روانی این سؤال، که چون انسان در زندگی به بن بست می رسد، این سؤال در او سر بر می آورد، مثالی می زنیم: شخصی را در نظر بگیرید که تمام انرژی اش را صرف می کند تا طبق آدرسی که به او داده اند دوستش را پیدا کند. به او گفته اند: این آدرس را بگیر، فلان میدان و

خیابان و کوچه را پیدا کن و برو تا به منزل دوستت برسی. او هم آدرس را گرفته و حرکت می کند. از این خیابان به آن خیابان، و از این کوچه به آن کوچه می رود اما هر چه جستجو می کند، خانه ی دوستش را نمی یابد و به مطلوبش نمی رسد. این جا است که به خود می گوید: این چه آدرسی بود، چرا این آدرس را به من دادند که سرگردان شوم؟ یعنی چون به مطلوب خود نرسید، و کار و تلاش او از نظر خودش بی نتیجه ماند، آدرس را زیر سؤال می برد که چرا این آدرس را به من دادند، این چه کاری بود که من کردم؟

حال سؤال من از شما این است که با دقت در این مثال توجه بفرمایید چه موقع انسان ها روی کار خود «چرا» می گذارند؟ چطور شد که آن شخص در این مورد می گوید: «چرا این آدرس را به من دادند؟» جواب خواهید داد که چون نتوانست از طریق آن آدرس به مطلوب خود که پیدا کردن منزل رفیقش بود برسد. پس سؤال من این است که چه موقع ما بر کارهایمان «چرا» می گذاریم و می گوییم: «چرا؟» به عبارت دیگر چرا می گوئیم «چرا؟» چرا ما راه افتادیم؟ چرا این آدرس را به ما دادند؟ چرا ما این کار را کردیم، چرا آن کار را نکردیم، اصلاً چرا در این دنیا آمدیم؟ و چرا خداوند ما را خلق کرد؟

پس ابتدا باید روشن شود از نظر روانی، چه موقع انسان سؤال می کند که: «چرا خدا من را خلق کرد؟». جواب این است که اگر انسان در زندگی به بیراهه برود و به آنچه که جانش می طلبد نرسد، و در زندگی احساس پوچی و بی ثمری بکند، ناخودآگاه این سؤال برایش پیش می آید که: «اصلاً چرا خدا من را خلق کرد؟». چون معنی بودنش در این دنیا برایش زیر سؤال رفت. پس این یک اصل است که هر گاه انسان طوری عمل کند که به آنچه می طلبد نرسد، سؤال از علت انجام آن عمل از آن جهت که به نتیجه نرسیده، شروع می شود، به طوری که با این سؤال می خواهد کلّ عمل را زیر سؤال

ببرد، انسان همیشه این طور است. حال در همین راستا اگر به مقصدی که فطرت و جانش می طلبد نرسد از کلّ خلقت خود سؤال می کند که چرا خدا او را خلق کرده و در این دنیا آورده است. هر انسانی از نظر روانی در آن چنان شرایطی این سؤال را دارد. درست مثل همان فردی که رسیدن به رفیقش را می خواست اما هر چه رفت به او نرسید، پس نسبت به آدرس و راه و انگیزه ی آمدنش سؤال برایش ایجاد می شود و کلّ کار را زیر سؤال می برد و می گوید اصلاً چرا من این کار را کردم! در حالی که اگر به خانه ی دوستش رسیده بود و با او ملاقات می کرد، هرگز چنین سؤالی در ذهن او به وجود نمی آمد. انسانی هم که قدم در راه کمال انسانی خود بگذارد و در مسیر فطرت جلو برود اصلاً در ذهن او چنین سؤالی وجود ندارد، که چرا خدا مرا خلق کرد؟ چون هر چه جلوتر برود احساس می کند که به مقصد نزدیک تر شده است و زندگی را با نشاط کامل ادامه می دهد، به همین جهت آن سؤال از نوعی که عرض کردم برای عالمان و عرفا پیش نمی آید، آن ها با تمام تلاش زندگی را در هر چه بیشتر بهره بردن از کمالاتِ مورد نظر جلو می برند و به زیبایی به انتها می رسانند.

در روایت آمده است که خودِ سؤال در روز قیامت، یک نحوه عذاب است. اما کدام سؤال؟ هر سؤالی که عذاب نیست. سؤالی عذاب و آزاردهنده است که حاصل زندگی انسان را نفی کند. کسی که می پرسد چرا خدا ما را در این دنیا آورده است در حقیقت چنین می پندارد که بیهوده به این دنیا آمده است، و دارد می گوید چرا خدا کار بیهوده کرده است! پس اگر انسان، طوری زندگی کند که به مقصد مورد توجه جانش نرسد، احساس بیهودگی می کند و لذا زندگیش را زیر سؤال می برد.

امّا اگر آدرسی را که برای کلّ زندگی به انسان داده اند بگیرد و طبق آن از این منزل و از این مرحله به مرحله ی بالاتر و از آنجا به مرحله ی عقل، و از عقل به مرحله ی قلب برود و بتواند با چشم قلب با عالی ترین حقایق روبه رو شود. و در آخر ببیند به همان جایی رسیده است که آدرس نشان می دهد و او می خواسته برسد، هرگز سؤال نمی کند این چه زندگی است؟ مثل کسی که آدرس را درست برود و در بزند و ببیند که رفیقش در را باز می کند، آیا می پرسد: «چرا من این جا آمدم؟!» یا برعکس؛ می گوید: «سلام علیکم» و با رویی باز احوال پرسى و مصافحه و معانقه می کند؟ در این حالت دیگر انسان سؤال ندارد که: «چرا من به اینجا آمدم؟» یا «چرا تو را دیدم؟» اصلاً دیگر این حرف ها وجود ندارد. در حقیقت همان را که می خواست، روی داده است.

مولوی می گوید: آدم های تشنه وقتی به آب برسند هیچ وقت نمی پرسند آب چرا آب است، و چرا ما به آب رسیدیم، بلکه برعکس، با تمام نشاط آن را می نوشند تا به سیرابی مطلوب برسند».

تشنه ای

را چون بگویی تو شتاب

در

قدح آب است بستان زود آب

هیچ

گوید تشنه کاین دعوی است رو

از

برم ای مدعی مهجور شو؟

چون به آن چیزی که می طلبید رسید، آب را می گیرد و می خورد. چون او آب می خواهد تا رفع تشنگی کند. دیگر این حرف ها مطرح نیست که: «باید ثابت کنی آب، آب است!». چون آنچه را که جان تشنه اش می طلبید به دست آورده است. به همین دلیل بدون چون و چرا می پذیرد.

انسان چنان است که در عمق جان خود مقصدی متعالی دارد، حال اگر به آن مقصد نرسد خودش، خودش را و همه ی کارهایش را زیر سؤال می برد. می گوید: «این چه کاری بود که کردم؟ چرا اینطور شد؟...»

البته عنایت داشته باشید چرایی که از سر کنجکاوی است، غیر از چرایی است که از سر توقف و سرخوردگی است، بحث ما فعلاً بر روی «چرا»های نوع دوم است.

جان انسان خدا می خواهد

انسان از طریق شناخت خودش متوجه است که «خدا» می خواهد و اگر آنچه را که جانش می خواهد- یعنی خدا را- به آن ندهد همین طور می گوید: «چرا؟... چرا خدا من را خلق کرد؟ این دیگر چه زندگی است؟ چرا این طور شد؟... ای دنیا! اف بر تو!...» همه ی این سخنان نشان دهنده ی این است که این انسان، جواب «جانش» را نداده است. در جلسه قبل عرض شد زندگی غیر دینی، زندگی پوچی است، چون آنچه که حقیقت دارد خداست و بقیه چیزها - همه - ابزارند! و اگر زندگی غیر دینی، افتادن در پوچی ها و بیراهه هاست پس حتماً آن چنان سؤال های آزاردهنده ای هم جزء آن زندگی خواهد بود. اما اگر کسی واقعاً زندگی دینی داشته باشد و به خدا دل ببندد، هرگز چنین سؤال های آزاردهنده ای نخواهد داشت.

خواه ناخواه امروزه در دنیای جوانان جهان یک مشکل به وجود آمده است و آن مشکل پوچی یا نیهیلیسم است. جوان، دکتر است، مهندس است، مغازه دار است ولی پوچ است. در گذشته این طور نبود چون این همه اشرافیت و تجمل نبود و زندگی ها، معنی دینی خودش را حفظ کرده بود. اصلاً خود این سؤال که: «ما چگونه خودمان را از معضل پوچی نجات بدهیم؟» نشانه ی پوچی حیات است! کسی که می گوید: «چرا خدا من را خلق کرد؟» این سؤال را از سر پوچی می کند! در واقع او به آدرسی که بنا بود با جان خود به آن برسد، نرسیده است! و با زبان بی زبانی دارد از مشکل روحی خود خبر می دهد و طلب نجات می کند. پس باید با روبه رو شدن با این سؤال از خود

بپرسیم چگونه باید این جوان را از طریق هدایت جان او به سوی نور الهی، نجات داد؟

وقتی متوجه شویم اگر زندگی، دینی نباشد، حتماً پوچ است و حاصل آن این سؤال است که «چرا خدا ما را خلق کرد؟» پس باید برای زندگی به نحو صحیح برنامه ریزی کنیم. اگر زندگی، دینی باشد دیگر چیزی به عنوان اضطراب و پوچی در آن وجود ندارد. برای اینکه کسی این سؤال آزاردهنده را نداشته باشد باید وارد زندگی دینی شود، آن هم به نحوی که در این دنیای سراسر وهم انگیز بتواند از دین و دینداری تغذیه کند و آنچنان اشباع شود که تمایل به وهمیات دنیای جدید در خیال او سر بر نیورد.

خدا می فرماید:

«لَقَدْ أَنْزَلْنَا إِلَيْكُمْ كِتَابًا فِيهِ ذِكْرُكُمْ أَفَلَا تَعْقِلُونَ» (۱)

آدم ها ما به یاد شما قرآن را نازل کردیم و در آن به فکر شما بودیم، آیا فکر نمی کنید؟

می خواستیم از طریق نزول قرآن بر قلب پیامبر صلی الله علیه و آله برای شما کاری بکنیم، می دانستیم اگر «فرهنگ و نور قرآن» در زندگی شما نباشد از بین می روید و پوچ و ضایع می گردید.

جایگاه روانی مدگرایی

امروز می توان نمونه ای از ضایع شدن زندگی را در عنصر «مُد» دید. مُد در یک بررسی انسان شناسی پدیده ای است که خبر از روح پوچ گرایی انسان مدرن می دهد. انسان هایی که نظرشان به معنویت است و جانشان از عالم غیب تغذیه می شود و عملاً اسیر مُد نیستند پیراهنشان را موقعی که می پوسد و پاره

ص: ۴۶

می شود و دیگر قابل استفاده نیست، عوض می کنند. چون پیراهن می پوشند برای این که از سرما و گرما حفظ شوند و بدنشان پوشش داشته باشد، و زمانی این پیراهن را نمی خواهند که دیگر قابل استفاده نباشد. اما انسانی که راه را گم کرده است و نمی داند در این دنیا چه کار باید بکند، حتی پیراهن را هم می پوشد تا کاری کرده باشد! چرا فردا آن پیراهن را عوض می کند؟ چون نمی داند چه کار بکند، هدفی ندارد که بر اساس آن هدف برنامه ریزی کند! آدمی که نمی داند چه کار کند هر روز دست به کاری می زند!

گاهی روزهای جمعه انسان نمی داند چه کار کند. بیکار است و باید کاری کند. مقداری با خواهرش دعوا می کند! بعد چند بار به یخچال سر می زند، به در و دیوار ور می رود، اگر در حیات مورچه ای را ببیند تکه چوبی برمی دارد و مورچه را دنبال می کند! چوبی را جلوی مورچه می گذارد تا مورچه مجبور شود جهت خود را عوض کند. دوباره جلوی راه جدید آن را می بندد. آدم بیکار، همه کاری می کند چون نمی داند چه کار کند! کاری می کند برای این که کاری کرده باشد. پدیده مدگرایی از این نوع کارهاست، و مربوط به آدم های بی هدف است، یک پدیده ی روانی قرون اخیر است که برای بشر پوچ گرا به وجود آمده است. بشر پوچ گرا به هر جمعیتی نالان می شود! گفت:

من

به هر جمعیتی نالان شدم

جفت

بدحالان و خوش حالان شدم

چرا؟ چون یک سوز درونی داشتم که نمی دانستم با آن چه کنم. جهت نداشتم.

از

نیستان تا مرا بیریده اند

از

نفیرم مرد و زن نالیده اند

نیستان یعنی مقام جمع الجمع عالم معنا که زمان و مکان در آن جا نیست، مقامی که در آن جا همه ی نی ها، یک نی هستند! و همه انسان ها در آن جا به عنوان حقیقت انسانیّت مستقر بوده اند، در آنجا انسانیّت مطلق در صحنه است.

ولی انسان جدا شده از آن مقام، از درد جدایی از نیستان، به هر جمعیتی نالان می شود، چون بی خدا شده است! و از آن مقام حقیقی خود، که خود بود و خدا، فاصله گرفته است، بعد می گوید: همه ناله ها و فریادهای من قصه بی خدایی است، ولی کسی حقیقت ناله های مرا نمی شناسد.

هر

کسی از ظن خود شد یار من

از

درون من نجست اسرار من

مردم مرا درست تحلیل نمی کنند چون نمی دانند من از نیستان «إِنَّا لِلَّهِ» جدا شده ام. فکر می کنند همین هستیم که فعلا با آن ها زندگی می کنم.

خداوند می فرماید: «وَإِنْ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا عِنْدَنَا خَزَائِنُهُ وَمَا نُنزِّلُهُ إِلَّا بِقَدَرٍ مَّعْلُومٍ» (۱) هیچ چیز نیست مگر آن که خزینه های آن چیز نزد ماست، و نازل نکردیم مگر به اندازه ای محدود و معلومی از آن را.

پس خزینه ی همه چیز حتی خزینه وجود شما پیش خداست چون می فرماید: «عِنْدَنَا!» یعنی مقام انسان در ابتدا مقام وصل به حق بوده است. بعد به این دنیا آمده است و گم شده است! و حالا راه نجاتش «إِلَيْهِ رَاجِعُونَ» است. یعنی انسان باید به خدا برگردد و در غیر این صورت در این دنیا در به در و سردرگم است و احساس پوچی و بیهودگی می کند، چون اتصالش را از مقام خزینه ای اش که نزد خدا بوده بریده است.

حاصل بحث این که خدا می فرماید: انسان ها! دوستان داشتیم، به فکرتان بودیم و به یاد شما این قرآن را نازل کردیم: «لَقَدْ أَنْزَلْنَا إِلَيْكُمْ كِتَابًا فِيهِ ذِكْرُكُمْ أَفَلَا تَعْقِلُونَ» (۲) آیا خودتان هیچ فکر کرده اید غذای جان شما قرآن است؟ ما را دعوت می کند تا بفهمیم آب گوارای رهایی از عطش سوزناک پوچی و

ص: ۴۸

۱- سوره حجر، آیه ۲۱.

۲- سوره انبیاء، آیه ۱۰.

گمراهی، قرآن است و به همین جهت آخر آیه می فرماید: «افلا تعقلون» آیا به این موضوع فکر کرده اید؟

اگر انسان ارتباط صحیحی با «روح» خودش برقرار نکند اولین کسی که با مشکل روبه رو می شود خودش است. می گوید این دنیا و این زندگی برای چیست؟ و یأس از زندگی او را فرامی گیرد. در واقع او به گونه ای عمل کرده که زندگی اش پوچ شده است و دائماً از شکست در زندگی اش می گوید! بدون آن که از این شکست خبر داشته باشد و راه های رسیدن به دشت های نورانی زندگی را بشناسد.

سال های گذشته که مردم در تابستان ها در رودخانه ی زاینده رود شنا می کردند، بنده دیدم فردی با ترس و لرز وارد رودخانه شد و در جای کم عمقی از رودخانه، سرش را داخل آب کرد و شروع کرد به دست و پا زدن، شخصی که فهمید او ترسیده و هول شده، رفت او را بلند کرد. بیچاره طرف نفس نفس زنان گفت: «مردم». آن شخص به او گفت: «نمرده ای! راست بایست» عجیب این بود که طرف سرش را داخل آب کرده بود و بدون آن که غرق شود، سرش را از آب بیرون نمی آورد و دست و پا می زد، در صورتی که اگر سرش را از آب بیرون می آورد هیچ مشکلی نداشت و به راحتی می توانست روی پای خود بایستد. اما این کار را نمی کرد، در حدی که داشت تلف می شد، تا این که آن آقا آمد و سر او را از آب در آورد و گفت راست بایست، نترس غرق نشده ای، خودت سرت را در آب فرو کرده ای، به قول مولوی:

تو

درون چاه رفتستی ز کاخ

چه

گنه دارد جهان های فراخ

مر

رسن را نیست جرمی ای عنود

چون

تو را سودای سر بالا نبود

ص: ۴۹

بعضی انسان‌ها خودشان رفتن در چاه را انتخاب کرده‌اند و حالا می‌گویند این چه زندگی است و حسرت زندگی نورانی را می‌خورند و هر روز به طنابی که با آن درون چاه رفته‌اند ناسزا می‌گویند، کافی است جهت خود را عوض کنند و سر را بالا بیاورند. آیا انسان نباید به بالاها نظر کند تا ببیند زندگی چه اندازه زیباست؟ همین‌طور نشسته است و با نکبت زندگی می‌کند. نه دینی، نه عشقی، نه عبادتی، نه صفایی، نه ایثاری و نه صدقی؛ بعد هم می‌گوید: «ای دنیا! اُف بر تو. من در این دنیا شکست خوردم!»

این خود انسان است که با وابسته کردن تمام روح و روان خود به دنیا، باعث ضایع شدن «خود» می‌شود. دین، برای انسان‌ها آمده تا حیات دینی و نشاط و شادابی به آن‌ها ارزانی دارد. گفت:

این

جهان خود حبس جان‌های شماست

هین

روید آن سو که صحرای شماست

این

جهان محدود و آن خود بی‌حد است

نقش

و صورت پیش آن معنی سد است

خداوند خود هدف است

تا این جا سؤال «چرا خدا ما را آفریده است؟» را از بُعد روان‌کاوی و انسان‌شناسی بررسی کردیم. اما از نگاه فلسفی و بُعد عقلی هم می‌توان به این سؤال پرداخت.

«چرا خدا ما را خلق کرد؟» به یک معنی عبارت است از این که خداوند ما را خلق کرد تا چه کند؟ و هدف خدا از خلقت ما چه بود؟ چنانچه ملاحظه می‌فرمائید ممکن است کسی این سؤال را بکند اما نه از آن جهت که از زندگی مأیوس شده و به بن‌بست رسیده است بلکه از آن جهت که می‌خواهد فلسفه‌ی خلقت را بداند و به دنبال این است که هدف خالق را بشناسد. در جواب این سؤال باید متوجه بود که خداوند خودش هدف است، نه این که

هدف داشته باشد، به این معنی که مخلوقاتِ خود را هدف دار خلق می کند تا به کمال شایسته شان برسند، ولی خداوند که کمال مطلق است و هدف همه ی عالم می باشد، و ماوراء او کمالی نیست، نمی شود هدف داشته باشد. اگر بررسی؛ «خورشید نور می دهد تا چه کند؟» جواب می شنوی: «چون خورشید، خورشید است نور می دهد!». نور دادن جزء ذات آن است، نه این که نور بدهد تا نورانی تر شود به قول مولوی:

گل

خندان که نخندد چه کند

عَلَم

از مشك نبندد چه کند

نار

خندان که دهان بگشاد است

چون

که در پوست نگنجد چه کند

مه

تابان به جز از خوبی و نار

چه

نماید، چه پسندد، چه کند

آفتاب

ار ندهد تابش و نور

پس

بدین نادر گنبد چه کند

سایه

چون طلعت خورشید بدید

نکند

سجده، نخبند (۱) چه کند

عاشق

از بوی خوش پیرهنت

پیرهن

گر ندراند چه کند

انسان به عنوان یک موجود هدف دار، درس می خواند تا به کمالی برسد، چون آن کمال را ندارد و نمی تواند به دست بیاورد مگر با درس خواندن. اما خدا که مثل انسان ها نیست که بخواهد با خلق کردن ما و یا سایر مخلوقات به جایی برسد.

خدا چون فیاض مطلق و دائم الفیض و دائم الجود است، (۲) همواره در حال فیض دادن است و هرگز تجلیاتش منقطع و متوقف نمی شود. پس خدا از آن

ص: ۵۱

۱- سجده نکند.

۲- به تعبیر فیلسوفان: «واجب الوجود بالذات واجب الوجود است من جمیع الجهات و الحیثیات» یعنی به همان دلیل که خداوند واجب الوجود و عین بودن است، از همه جهات، عین آن جهات است و لذا عین جود و ایجادکنندگی است.

جهت که خداست خلق می کند. آیا می شود خدا- که فیاض مطلق است- فیض خود را نبخشد؟! آیا می شود خورشید نور ندهد؟! خداوند، فیاض مطلق و نور محض است پس همواره فیض می دهد. «وجود» مخلوقات در واقع همان فیض خداست. پس خدا همواره خلق می کند. قرآن در وصف این صفتِ خداوند می فرماید: «كُلَّ يَوْمٍ هُوَ فِي شَأْنٍ» (۱) یعنی همواره خداوند در حال ایجاد است. خورشید چون خورشید است دائماً نور می دهد.

حال با این مقدمات اگر پرسند چرا خدا خلق می کند؟ جواب این است که چون خدا، خداست! و عین کمال و فیض و جود است خلق می کند.

دانستن این مسائل از آن جهت لازم است که باعث منظم شدن ذهن می شود و انسان را برای پیمودن راه ارتباط با خدا و آشتی با او آماده می کند. اگر کسی همت نماید و ذهنش را در جواب گویی به سؤالاتش منظم کند و راه رسیدن به جواب های خود را درست بینماید، خواهد دید که در جریان هدایت به سوی خدا، چقدر راحت جلو می رود.

هدف خدا یا هدف مخلوق

حال می توان همان سؤال را به شکل دیگری مطرح کرد و منظور از سؤال «چرا خدا ما را خلق کرد» را به این معنی بگیریم که: «خدا ما را آفرید تا ما چه کنیم؟». جواب این است که، خدا ما را آفرید تا کمالاتی را که نداریم و استعداد به دست آوردن آن ها را داریم، به دست آوریم. آیا اگر خدا کسی را

ص: ۵۲

بیافریند و شرایط کمال او را فراهم کند و بعد انسان به نتایج مطلوبی برسد، خوب است یا نه؟ مسلّم خواهید گفت خوب است، پس خدایی که منشأ همه ی خوبی ها است چنین کار خوبی را انجام می دهد و اگر چنین کاری را نکند بخل ورزیده و ما را از کمالاتی که می توانستیم به دست آوریم محروم کرده است. به عبارت دیگر «رحمان رحیم» به گونه ای عمل می کند که انسان به رحمت برسد، و شأن خدا این است که چنین بکند و شایسته ی خدایی اش چنین است.

خدا چون فیاض است انسان را خلق کرد و شرایطی را فراهم نمود تا انسان استعدادهای یافتن کمالات مخصوص را، از حالت بالقوه به حالت بالفعل در آورد، و نقص هایش را مرتفع کند، چون انسان ناقص بد است. حالا اگر انسان خلق نمی شد هیچ بود و عدم، در حالی که عدم نقص است و وجود کمال، به همین جهت هر کسی وجود خود را می خواهد. خدا از سر رحمت خود انسان را خلق کرد، چون رحمان است و رحمان، رحمت می دهد.

سیری به سوی کمال

با فیض خدا انسان از «هیچ» بودن در آمده و «هست» شده! و حالا که هست شده آیا فیض و رحمت خدا اقتضا می کند که انسان در هستی اولیه خودش بماند یا بهتر است خوب تر هم بشود؟! آری مسلّم چون خوب است که انسان بهتر و کامل تر بشود و چون خدایی که عین خوبی و کمال است بستر هر کار خوبی را فراهم می کند، پس بستر کامل شدن انسان را فراهم می نماید. برای خوب تر شدن انسان، اول باید مخلوق به وجود آید و سپس به سوی کمالش رهسپار شود. پس خدا اول انسان را خلق می کند تا بعد از این که انسان خلق شد، خوب تر شدنش شروع بشود. به عنوان مثال جوجه، مرغ ناقص است خوب است که به مرغ کامل تبدیل شود و لذا با هدایت خاصی

که در جان جوجه ایجاد می کند، آن جوجه در مسیر مرغ شدن قرار می گیرد و طوری عمل می کند که مرغ شود. و وقتی که جوجه، مرغ شد، به مرغی اش رسیده است، یعنی آنچه را که نداشته و استعداد به دست آوردنش را داشته، به دست آورده است. ناقص بودن بد است همان طور که نیستی بد است. به همین دلیل خداوند اول به انسان «هست» می دهد، بعد هستی او را کامل می کند. پس خدا انسان را آفرید تا آنچه را انسان ندارد، در بستر خاصیتی که خدا برای او قرار می دهد، به دست آورد. از سر رحمتش خواست که او را از «طریق بندگی»، موجود برتری کند. اول انسان را خلق کرد و سپس برای او دین و شریعت آورد. دین به انسان، بودن برتر را پیشنهاد می کند. فرعون از حضرت موسی و هارون «علیهما السلام» پرسید: «خدای شما کیست؟» فرمودند: «رَبُّنَا الَّذِي أَعْطَى كُلَّ شَيْءٍ خَلْقَهُ ثُمَّ هَدَى» (۱). پروردگار ما آن کسی است که ابتدا خلقت هر چیزی را به او داد و سپس آن مخلوق را به سوی هدف اصلیش هدایت کرد.

چنانچه ملاحظه می فرمایید طبق آیه فوق؛ اول خداوند ایجادمان کرد سپس با ارسال رسولان هدایتمان نمود. پس در یک کلمه جواب سؤال «خدا ما را خلق کرد تا ما چه کنیم؟» روشن شد، و معلوم شد خداوند از سر رحمت خود خواست شرایط به کمال رسیدن ما را فراهم کند و لذا این که قرآن می فرماید: «وَمَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْإِنْسَ إِلَّا لِيَعْبُدُونِ» (۲) که جن و انسان را خلق نکردم مگر جهت بندگی. نظر به هدف مخلوق دارد و می خواهد بفرماید

ص: ۵۴

۱- سوره طه، آیه ۵۰.

۲- سوره ذاریات آیه ۵۶.

هدف خلقت جن و انسان آن است که آن ها بندگی کنند و در راستای آن بندگی به کمال شایسته خود برسند و خدایی شوند.

معنی پوچ شدن

هیچ کس نمی خواهد بمیرد. کسی هم که خودکشی می کند آن شکلِ بودنش را که در آن قرار گرفته نمی خواهد، نه این که به کلی بودنش را نخواهد. در واقع او پوچی خودش را نمی خواهد. پروردگار ما آن کسی است که اول ما را خلق کرد سپس می خواهد ما را هدایت کند یعنی این وجود اولیه را به وجودی برتر سیر دهد؛ و این کار را به وسیله ی دین انجام می دهد. یعنی شخصیت حقیقی انسان همان مرحله انتهایی است که از طریق هدایت الهی شکل می گیرد. پس انسان عبارت است از آنچه باید بشود. و خداوند به مقام اصلی انسان که همان مرحله ی نهایی اوست نظر دارد، همان طور که ما در ساختن ساختمان به صورت و مرحله ی نهایی آن نظر داریم و نه به زمین و آجر و سیمان، اینها همه مقدمات اند. انسان آمده است که به آن قله ی نهایی خودش که استعداد دست یابی به آن را دارد، برسد. آری از سر رحمت آفریده شده است اما نه برای این که همین طور بماند، بلکه تا از طریق بندگی - که دین به او می آموزد- برتر شود.

پس این که خداوند می فرماید: «وَمَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْإِنْسَ إِلَّا لِيَعْبُدُونِ» (۱) نظر به بندگی انسان ها دارد و نتایجی که در اثر این بندگی نصیب انسان می گردد و لذا اگر بندگی نکند به آن نتیجه ای که باید برسد، نمی رسد و زندگی اش پوچ می شود. یک جوجه می خواهد مرغ شود نه آدم، و کمالش به مرغ شدن است. به همین علت اگر به جای یک بال یک دست مانند دست

ص: ۵۵

انسان داشته باشد، جوجه ی خوبی نخواهد بود، چون جوجه ی خوب جوجه ای است که به طرف مرغ شدن پیش رود.

پوچی یعنی چیزی را که مخلوق باید در مسیر کمال خود به دست آورد، نداشته باشد. کسی که می خواهد پوچ نشود باید بندگی داشته باشد. خداوند می فرماید شما را خلق کردیم که بندگی کنید، تا به مقصد مخصوص خودتان برسید، به طوری که با بندگی خدا، جان و قلب خود را محلّ تجلیات انوار اسماء الهی قرار دهید، و خدایی شوید و در نتیجه در راستای چنین نتیجه ای، احساس پوچی نکنید و دیگر نپرسید چرا خدا ما را خلق کرد؟!

بعضی از انسان ها انرژی زیادی صرف دنیا می کنند اما برای بندگی شان این چنین نیستند، بعد بی حوصله می شوند و یأس آنها را فرا می گیرد. ریشه این امر در آن است که آنان هدف اصلی را که بندگی خدا است گم کرده اند، همین طور به هر جمعیتی نالان شده اند، دنبال آخرین مُد بوده اند، وجودشان مضطرب رسیدن به مقصدی بوده ولی به آنچه می خواسته اند نرسیده اند پس دائماً به این طرف و آن طرف دویده اند ولی به آنجایی که باید می رفتند نرفتند. به توصیه ی مولوی:

ای

فسرده عاشق ننگین نمد

کاو

ز بیم جان ز جانان می رمد

سوی

تیغ عشقش ای ننگ زنانه

صد

هزاران جان نگر دستک زنانه

جوی

دیدنی کوزه اندر جوی ریز

آب

را از جوی کی باشد گریز

آب

کوزه چون در آب جو شود

محو

گردد در وی و جو او شود

وصف

او فانی شد و ذاتش بقا

زین

سپس نه کم شود نه بد لقا

خویش

را بر نخل او آویختم

عذر

آن را که از او بگریختم

ص: ۵۶

چون راه را عوضی رفته و نرسیده است فکر می کند اگر تندتر برود می رسد مثل آن کسی که تمام قدرتش را متمرکز کرد تا زه کمان را بکشد و تیر را بیشتر پرتاب کند، غافل از این که گنج نزدیک بود چون از او خواسته بودند تیری در کمان بگذارد و رها کند، نه این که تیر را پرتاب کند.

ای

کمان و تیرها انداخته

یار

نزدیک و تو دور انداخته

بندگی خدا هم بیشتر تغییر رویکرد است، همین که انسان جهت جان خود را به سوی خداوند قرار دهد و عبادات شرعی را با این نیت انجام دهد، خود را با انوار الهی روبه رو می بیند و متوجه می شود به این راحتی به مقصد رسیده، چون هدف نزدیک است. گفت:

آنکه

عمری در پی او می دویدم کو به کو

ناگهانش

یافتم با دل نشسته روبرو

برکات دست یابی به هدف حقیقی

از آن طرف حتماً عنایت دارید کسی که بندگی نمی کند آن چنان نیست که هیچ کاری نکند؛ اتفاقاً خیلی هم کار می کند اما کارهایی می کند که عمق جاننش از آن کارها قانع و راضی نمی شود. از این در به آن در، و از این مُید به آن مُید رو می کند اما آرام نمی گیرد. برعکس چنین انسان هایی، مؤمنین هستند که گرچه به ساده ترین شکل زندگی می کنند اما چون به مقصد رسیده اند آرامش مطلوب خود را یافته اند، دیگر مثل انسان های سرگردان همین طور زندگی خود را عوض نمی کنند بلکه در پایگاهی استوار و با امیدواری کامل روز به روز دینداری خود را رشد می دهند. گفت:

هر

که بی سامان شد اندر راه عشق

در

دیار عشق سامانش دهند

طرح سؤالِ «خدا ما را خلق کرد که چه کنیم؟» برای انسان هوشیار سؤال بسیار اساسی و لازمی است تا از مقصد اصلی باز نماند. در زمانی که ابراهیم

ص: ۵۷

ادهم صاحب حکومت بلخ بود، آن آهوئی که ابراهیم تعقیبش می کرد به سخن درآمد که: «أَو لِهَذَا خُلِقَتْ أُمُّ بِهَذَا أُمْرَتٌ؟ آیا برای این خلق شده ای یا به این کار امر گشته ای که زندگی را با شکار کردن این حیوان یا آن حیوان تمام کنی؟ فوراً توبه کرد و آن شد که شد.

هر انسانی که به «خود» رجوع کند در درون خود می یابد که می خواهد «وجودی برتر» داشته باشد. هیچ کس به وجود اولیه اش قانع نیست. خدا انسان را وجود بخشید و با نشان دادن راه کمال به او، به او کمک کرد تا او به وجود برتری که کمالش در آن است برسد. هر انسانی ذاتاً آن کمال را می خواهد و دوست ندارد که وجودش پوچ و بیهوده باشد. و با توجه به این که کمال مطلق خدا است، باید تأکید کرد که انسان فقط از طریق زندگی دینی و بندگی خدا می تواند به هستی برتر و قرب الهی برسد.

وقتی این موضوع کاملاً برای جان شما روشن شد که اگر انسان به وجود برتر نرسد به پوچی خواهد رسید و انواع اضطراب ها او را احاطه می کند، متوجه این نکته می شوید که چرا بعضی انسان ها به شکل افراطی تنوع طلب می گردند و در ارتباط با اطراف خود نمی توانند اُنس طولانی داشته باشند. به قول شهید مطهری «رحمه الله علیه» تنوع طلبی افراطی نشانه سرگردانی انسان بی هدف است. ممکن است کسی بپرسد مگر جابه جا کردن میز یا فرش اطاق اشکالی دارد؟ نه اشکالی ندارد، اما اگر زندگی انسان فقط همین جابه جا کردن ها و عوض و بَدَل کردن ها بشود چیز بدی است زیرا در آن صورت دیگر به مقصد حقیقی اش نمی رسد و مقصد حقیقی از منظرش می رود و همین عوض و بدل

کردن ها و هر لحظه به کاری بودن برایش زندگی می شود و چون مشغول حادثه های جدید می شود یک ارضای کاذب در او به وجود می آید. (۱)

بندگی خدا؛ عامل شدت وجود

هستی و کمال مطلق از آن خداوند است و فلسفه ی حیات، تقرّب به خداست. انسان به این دنیا آمده است که بندگی کند و بندگی به معنای تقرّب به خداست. هستی مطلق، خداوند است و هستی مطلق همان کمال مطلق هم هست. پس با قرب به خدا، کمال مطلق و وجود برتر به دست می آید. به همین دلیل کسی که دینداری کند وجودش در همان لحظه وجودی برتر شده است و چون به خدا تقرّب یافته وجودش شدیدتر گشته است، مثل نوری که شدیدتر می شود. پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله و ابوسفیان هر دو دارای بدنی گواشی بودند، اما وجود اصلی ابوسفیان که شخصیت ابوسفیان را تشکیل می داد وجود نازله ای است، در صورتی که وجود پیامبر گرامی اسلام صلی الله علیه و آله وجودی است که در اثر قرب به خدا شدید گشته است. در جای خود ثابت شده که خدا وجود مطلق و هستی محض است، و انسان از طریق بندگی، به خدا یعنی به وجود و هستی مطلق نزدیک می شود، و در نتیجه

ص: ۵۹

۱- مرحوم احمد آقای خمینی نقل می کرد؛ عینک حضرت امام شکست، امام فرمودند که آن را تعمیر کنیم، بردم نزد عینک ساز که تعمیر کند. با این که عینک ساز از آن افرادی نبود که ارادتمند امام باشد ولی چون عینک مربوط به یک انسان بزرگی بود پیشنهاد کرد این عینک را می گیرد بدون گرفتن پول اضافی، یک عینک نو مثل همین عینک می دهد. وقتی با امام در میان می گذارند می فرمایند: همان عینک را درست کند. چون حضرت امام «رحمه الله علیه» به همان اندازه هم نمی خواسته اند توجهشان به عینک جدید بیفتد و ذهنشان مشغول آن شود و از مقصد اصلی منصرف گردند.

و لذا حضرت موسی و هارون «علیهما السلام» به فرعون فرمودند: «رَبُّنَا الَّذِي أَعْطَى كُلَّ شَيْءٍ خَلْقَهُ ثُمَّ هَدَى» (۲). پروردگار ما آن کسی است که ابتدا خلقتِ هر چیزی را به او داد و سپس آن را به سوی هدف اصلیش هدایت کرد. و هدایت یعنی شدید شدن درجه ی وجودی جان انسان جهت نزدیک شدن به وجود مطلق. اگر کسی در راه هدفِ خلقتش گام برندارد، وجودش به پستی ها میل پیدا می کند و در نتیجه با پوچی ها هم آغوش می شود.

اساساً عبادت یعنی نزدیکی به خدا و شدید شدن وجود. در هنگام نماز صبح مؤمنین نیت می کنند و می گویند: «دو رکعت نماز صبح به جای می آورم «قربۀ الی الله». «قربۀ الی الله» یعنی نزدیکی به خدایی که وجود مطلق است؛ پس نماز می خوانید تا درجه وجودی جان شما شدید شود، مثل نوری که از نظر نوربودن، شدید می گردد.

وجود انسان از خودش نیست، این وجود را خدا به انسان داده است، و انسان از اصل وجود و بودن خود راضی است و نمی خواهد نابود شود. انسان هنگامی از وجود خود ناراضی می شود که به نتیجه مطلوب نرسد، که این هم مربوط به خودش است، پس برای رهایی از ناراضی بودن، انسان باید خود همت کند تا به مرتبه ی برتر وجود خود دست یابد و وجودش شدیدتر بشود، و گرنه آنچه را که خدا داده، خوب داده است. خدا وجود را به انسان داده و بقیه اش با خود انسان است که آن وجود را شدید کند و به کمال برساند.

ص: ۶۰

۱- به کتاب «از برهان تا عرفان»، بحث شرح برهان صدیقین رجوع فرماید.

۲- سوره طه، آیه ۵۰.

آری هیچ کس از وجود اولیه خودش ناراضی نیست، اگر به کسی بگویند: «می خواهیم تو را بکشیم» فرار می کند! هیچ کس از وجودش ناراضی نیست بلکه از نحوه ی وجودش ممکن است ناراضی بشود. پشیمانی یعنی «ای کاش چنین نمی کردم!» کسی که پشیمان است نمی گوید: «کاش نبودم» می گوید «کاش فلان کار را نمی کردم» یعنی او کاری را کرده است که نسبت به کمال حقیقی اش عقب رفته است و لذا می گوید: «کاش حالا- نبودم که با این کار آبرویم برود!». کسی هم که خودکشی می کند به بودن خودش اعتراض ندارد بلکه به بد بودن خودش اعتراض دارد. خدا، «بودن» انسان را به او داد و حالا این به اختیار خود انسان است که می تواند این «بودن» را شدیدتر کند، یا پوچ نماید. بودن هر کس به فیض خداست و فیض خدا همان بودن ما است. هیچ کس از فیض خدا که بودن خودش است، ناراضی نیست از مدیریت بدی که بر روی این بودن انجام می دهد، ناراضی است.

آفات غفلت از منزل اصلی زندگی

انسان برای رهیدن از پوچی باید معنای زندگی و هدفی را که باید دنبال کند بفهمد. او می تواند خود را از طریق دینداری، از بی حاصلی برهاند، معنی خلقت را به درستی درک کند و زندگی خود را زیر سؤال نبرد.

یک وقت کسی در جاده ای است که می داند باید به کجا برود؛ راه می افتد و تابلوهایی که او را به سوی مقصدش راهنمایی می کنند یکی یکی پشت سر می گذارد و به سوی مقصد خود در حرکت است. اما اگر آن شخص به جای آن که از تابلوهای راهنمای کنار جاده استفاده کند و به کمک آنها به طرف مقصد برود، در کنار هر تابلویی بنشیند و دور آن بگردد و خوشحال باشد که کنار تابلویی است که اشاره به مقصد دارد، چنین کسی هرگز به مقصد نمی رسد. کسی که معنی زندگی را نداند به جای این که از

ایستگاه های زندگی یعنی نوجوانی و جوانی و پیری، استفاده کند و جلو برود به آن ها دل می بندد. انسان در ابتدا با کودکی خود مرتبط است بعد جوانی را می چشد و جوان می شود. بعد پیری را می چشد و پیر می شود - انسان است که پیری را می چشد و می نوشد ولی پیری انسان را نمی نوشد. اگر پیری انسان را چشید و نوشید، انسان برای همیشه پیر می ماند- پس انسان پیری را می چشد و پس از چشیدن پیری و مززه کردن آن، مرگ را می چشد و می نوشد و برزخی می شود. باز انسان است که مرگ را نوشیده و چشید، چون اگر مرگ انسان را می نوشید او را نیست و نابود می کرد و دیگر سیری به سوی برزخ و قیامت برای او نمی ماند. در قرآن آمده است: «كُلُّ نَفْسٍ ذَائِقَةُ الْمَوْتِ» (۱) هر «نفسی» مرگ را می چشد. هنگامی که انسان آب می نوشد تبدیل به آب نمی شود، آب نزد انسان می ماند اما انسان آب نمی شود. یعنی آب، انسان را ننوشید که انسان را آب کند، بلکه انسان، آب را نوشید و مززه کرد. پس وقتی که انسان کودک است، جوانی را می چشد و آن را می نوشد و جوان می شود. بعد پیری را می چشد و می نوشد، بعد مرگ را می نوشد و به برزخ می رود، در حقیقت از ایستگاه های زندگی می گذرد و مرگ هم یعنی نوشیدن برزخ و سپس از ایستگاه برزخ هم می گذرد و به قیامت می رود که مقصد اصلی است، و «سوار چون که به منزل رسد پیاده شود!»

اگر انسان نداند مراحل زندگی دنیایی، منزل هایی هستند به سوی مقصد اصلی، یعنی قیامت، در دوران کودکی قربان کودکی اش می رود! مثل بچه ها که فقط می خواهند همیشه بچه باشند، و ناگهان می بینید ۲۰ ساله شده اند، اما هنوز از بچگی در نیامده و جوانی را ننوشیده اند چنین شخصی با این که ۲۰

ص: ۶۲

سال از زندگی اش گذشته است ولی در همان دوران کودکی خود - که فیلم های «کارتون» زیاد می دید- به سر می برد، هنوز هم همان دوران را ادامه می دهد. آقا وقتی ۲۰ ساله شد هنوز ادای بچه ها را در می آورد، چون ایستگاه بچگی را چسبیده و رها نمی کند. این آدم ها به جای مقصد، ایستگاه ها را گرفته اند و متوجه نیستند که باید از این ها بگذرند! اساساً کسی که زندگی را نمی فهمد ایستگاه ها را می گیرد بعد که وارد ایستگاه جوانی می شود به جای آن که از آن به عنوان ایستگاه و تابلوی راهنما استفاده کند و خود را برای ایستگاه بعدی آماده کند و از آن بگذرد، در آن متوقف می شود و لذا در پیری ادای جوان ها را در می آورد و با این که سنی از او گذشته است از نظر روحی هنوز وارد عالم پیری نشده است، آن حرکات ممکن است برای یک جوان پذیرفتنی باشد اما برای کسی که پیر شده، زشت است. گفت:

از

دست بوس میل به پابوس کرده ام

خاکم

به سر ترقی معکوس کرده ام

قرار داشتن در هر کدام از منازل و ایستگاه های زندگی در موقع خودش خوب است. ولی اگر از نظر زمانی و سنی از آن مرحله گذشتیم اما از نظر روحی در آن مرحله ماندیم، حرکات و افکار آن مرحله برای چنین سنی دور از شأن ما خواهد بود. چون انسان مقصد دارد و باید دائماً به پیش برود.

انسان چنان است که اگر به او بگویند همین روزها می میرد می گوید: «ای کاش چند روز دیگر هم زنده می ماندم.» این در حالی است که می داند باید بمیرد. اما اگر به او بگویند دیگر نمی میری می گوید: «این چه دنیایی است که در آن مرگ نیست؟! یعنی در واقع او مرگ یا گذر از دنیا را می خواهد؛ چون دنیا نسبت به روح جاودانه او ایستگاه است. مثل وقتی که به کسی بگویی «این لباس را به من بده» می گوید: «نمی دهم». اما اگر به او بگویی: «این لباس را باید تا ابد بپوشی» همین حالا می خواهد آن را رها کند.

ص: ۶۳

مرگ برای یک مؤمن، چون در مسیر زندگی دینی از منزلی به منزل دیگر می رود و همواره به مقصد نزدیک تر می شود راحت است. کسی در سیر به سوی ابدیت به یک منزل دل می بندد که زندگی را نشناسد و معنی بودن در این دنیا را نفهمد. بعضی انسان ها، منزل را مقصد می گیرند ولی بعضی دیگر در این دنیا و ایستگاه های آن، مسافر بودنشان را می فهمند و بین این دو گروه فرق بسیار است. یکی فهمیده است که چرا در این دنیا آمده است و یکی نه.

انسان های گم شده

پس تا حال روشن شد انسان در این دنیا آمده است که به قرب الهی برسد و نظام «إِنَّا لِلَّهِ وَأَنَا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ» را کامل کند و اگر با اختیار و انتخاب خود به قرب الهی برنگردد خودش را زیر سؤال می برد. و جالب این جاست که مثل طلب کارها می گوید: «خدایا! این هم شد کار که ما را آفریدی؟!» در صورتی که خودش با پوچی «خود»ش آفریده ی خوب خدا را ضایع کرده است و به جای آن که به کمال نهایی خود نظر داشته باشد و مراحل زندگی دنیایی را ایستگاه و منزل ببیند و برنامه بریزد و از منزل ها گذر کند، در همین منزل ها متوقف می شود و تازه پوچی خود را به خدا نسبت می دهد. بعضی از انسان ها که در جوانی متوقف می شوند، می خواهند جوانی را تا آخر بگیرند! حاصلش یک انسانی می شود با حرکات زشت و بد ترکیب. چون می خواهد منزل بین راه را بگیرد! اگر این شخص معنی زندگی را بفهمد و بودن خودش را بودن گذرا ببیند، تلاش خواهد کرد که در هر دوره از عمرش، بهره ی آن را ببرد و برای روبه روشن شدن با دوره ی بعد جلو برود و هر دوره را در جای خودش بپذیرد. مثل انسان هایی که پیری خود را می پذیرند و لذا کم سویی چشم و سنگینی گوش نه تنها برای آن ها آزاردهنده نیست، بلکه پلی است

برای انتقال به عالم غیب در برزخ و قیامت. اگر انسان نفهمد که بودنش در این دنیا برای قرب الهی است اداهایی در می آورد که میمون ها هم از آن عاجزند! منتهی چون به آن کارها عادت کرده است عیب آن ها را نمی فهمد.

مرغی

که خبر ندارد از آب زلال

منقار

در آب شور دارد همه حال

کسی که دنیا را نشناسد منزل هایی را که باید طی کند، مقصد می گیرد. هنوز صد کیلومتر به مقصد مانده است، اما او در ایستگاه نشسته و دور تابلویی می چرخد که خبر می دهد صد کیلومتر به مقصد مانده است، خوشحال هم هست! او نمی داند چه کار کند، پس به همین کار سرگرم است و بعد از مدتی هم که خسته شد می گوید: «ای دنیا! اف بر تو». چون او منزل ها را مقصد گرفته است در صورتی که باید از منزل عبور می کرد تا به مقصد برسد.

آن ها نمی دانند که برای چه به این دنیا آمده اند در نتیجه در این دنیا مثل بچه ها عمل می کنند. به خاطر یک امر ناچیز می خندند و به خاطر امر ناچیز دیگری گریه می کنند! این انسان ها چنانند که اگر در کنکور قبول شوند بسیار خوشحال می شوند و اگر قبول نشوند خیلی ناراحت می گردند. (۱)

این حالت، حالت کودکی است که منزل را مقصد گرفته است. آنچه که انسان را نجات می دهد بندگی است. انسانی که بنده است تلاش خود را می کند، حال اگر در کنکور قبول شد می گوید: «الحمد لله» و اگر قبول نشد باز هم می گوید:

ص: ۶۵

۱- قرآن در این رابطه می فرماید: «وَلَئِنْ أَدْقْنَا الْإِنْسَانَ مِنَّا رَحْمَةً ثُمَّ نَزَعْنَا مِنَّهُ إِنَّهُ لَيُتُوسُ كَفُورٌ» و اگر از جانب خود رحمتی به انسان بچشانیم سپس آن را از وی سلب کنیم قطعاً نومید و ناسپاس خواهد بود. «وَلَئِنْ أَدْقْنَا نِعْمَاءَ بَعْدَ ضَرَاءٍ مَسَّتْهُ لَيَقُولَنَّ ذَهَبَ السَّيِّئَاتُ عَنِّي إِنَّهُ لَفَرِحٌ فَخُورٌ» و چون نعمتی به او بچشانیم حتما خواهد گفت گرفتاری ها از من دور شد. بی گمان او شادمان و فخر فروش است (سوره هود آیات ۹ و ۱۰)

«الحمد لله». چون می داند که خدا سرنوشت او را در این دنیا فقط به کنکور متوقف نکرده است. بالاخره یکی باید از طریق قبول شدن در کنکور به جایی برسد و دیگران از طریقه های دیگر.

زندگی انسانی که بفهمد برای چه به این دنیا آمده است از غم و شادی بی جا پر نمی شود، و آن هایی که به خاطر چیزهای ساده و بی جا بسیار خوشحال می شوند، کودکان ریش و سیل دار هستند! آنهایی که بر سر چیزهای بیجا و ساده، بسیار ناراحت و غمگین می شوند نیز مانند همان دسته اول هستند. به گفته ی مولوی:

افتخار

از رنگ و بو و از مکان

هست

شادی و فریب کودکان

انسان باید با تفسیر صحیحی که از زندگی خود به دست می آورد نسبت به رسیدن به هدف متعالی آن زندگی، خود را آماده کند و در راه رسیدن به آن هدف مستحکم باشد. این که عموماً می بینید کودکان در غم و شادی های خود ناپایدار و لرزان هستند به خاطر این که هدف مهمی را دنبال نمی کنند، در اثر اندک چیزی زود می خندند و به همان اندازه هم زود به گریه می افتند. اما غم ها و شادی های انسان های بزرگ خیلی فرق می کند، موقعی که به هدف حقیقی حیاتشان برسند شاد می شوند و موقعی که از هدف حقیقی حیاتشان که همان قرب الهی است، دور شوند غمگین می گردند چون معنی زندگی را فهمیده اند و می دانند برای چه خلق شده اند. به قول مولوی:

رقص

آن جا کن که خود را بشکنی

پنبه

را از ریش شهوت بر کنی

رقص

و جولان بر سر میدان کنند

رقص

اندر خون خود مردان کنند

چون

رهند از دست خود دستی زنند

چون

جهند از نقص خود رقصی کنند

مطربانشان

از درون دف می زنند

بحرها

در شورشان کف می زنند

ص: ۶۶

پس خدا انسان را آفرید که او را به قرب برساند و زندگی حقیقی که گرفتار پوچی و یأس نمی شود آن زندگی است که در راه قرب الهی قرار داشته باشد، چنین زندگی معنی دار است، و کسی که زندگیش معنی دار باشد، در ایستگاه های زندگی، یعنی در خصوصیات کودکی و جوانی و پیری متوقف نمی شود و در نتیجه چنین کسی نه آلوده به حرکات زشت خواهد بود و نه دچار یأس می گردد. وقتی کسی چندین روز در یک ایستگاه بماند و چیزی هم به دست نیاورد بالاخره خسته می شود و آن ایستگاه را ترک می کند ولی به جای این که در مسیر رسیدن به هدف خود را به ایستگاه بعدی برساند و همواره نظرش به مقصد اصلی باشد، فقط ایستگاه را عوض می کند و به سوی ایستگاه دیگری از همان سنخ ایستگاه قبلی می رود و عملاً کاری در مسیر رسیدن به هدف متعالی خود انجام نمی دهد، چون معنی زندگی را نمی شناسد. در ایستگاه جدید هم مثل گذشته چیزی به دست نمی آورد. این شخص تمام فرصت زندگی خود را از دست می دهد و دستش هم تهی می ماند، پس دچار یأس می شود و با یأس می میرد چون به گفته مولوی؛ این ها صندوق عوض می کنند. گفت:

ذوق

آزادی ندیده جان او

هست

صندوق صور میدان او

گر

ز صندوقی به صندوقی رود

او

سمائی نیست، صندوقی بود

گر

هزاران اند یک تن بیش نیست

جز

خیالات عدد اندیش نیست

اما کسی که معنی زندگیش را بفهمد، به ایستگاه هایی که باید طی کند دل نمی بندد، به سوی هدف خود می رود و بالاخره می رسد.

پس ریشه ی همه ی پوچی ها، اضطراب ها، یأس ها و افسردگی ها که بیماری بزرگ این نسل است- قبول نشدن در کنکور،
نداشتن سرگرمی و کامپیوتر و...

ص: ۶۷

نیست، بلکه غفلت از معنی بودنشان در دنیا است که نتیجه‌ی ضعیف شدن ایمان و اعتقادات است. و در این شرایطِ روحی است که این سؤال در روان این گونه افراد ظاهر می‌شود که «چرا خدا ما را خلق کرد؟» مولوی گفت:

این

همه که مرده و پژمرده‌ای

زان

بود که ترک سرور کرده‌ای

باید سرور خود را پیدا کنیم. هیچ مقصدی جای او را نمی‌گیرد، چرا که:

صد

هزاران گوش‌ها گر صف‌زنند

جمله

محتاجان چشم روشن‌اند

در آن صورت است که می‌توانیم راه را درست برویم، چون مقصد خود را یافته‌ایم و جان و دل و دست و پا را به سوی او سیر می‌دهیم. گفت:

گر

تو خواهی حزی و آزادگی

بندگی

کن، بندگی کن، بندگی

به امید آن که طوری زندگی را شروع کنیم و ادامه دهیم و طوری با خدا آشتی کنیم که هرگز با بی‌ثمری زندگی روبه‌رو نگردیم، تا زندگی خود را زیر سؤال برده و سؤال کنیم: «اصلاً چرا خدا ما را آفرید؟!».

خدایا! آنچه ما می‌خواهیم «تو» هستی. خدایا! خودت را به ما بشناسان تا از سؤال عذاب آور «چرا خدا ما را خلق کرد؟» آسوده شویم.

«والسلام عليكم ورحمته وبركاته»

ص: ٦٨

جلسه سوم: تبعیت از فطرت، عامل نشاط روح

اشاره

ص: ۶۹

فطرت؛ سرمایه درون

صحبت ما در این جلسات پیرامون این مطلب است که اگر کسی «خود» راستینش را بشناسد خالقش را نیز خواهد شناخت و در واقع شناخت «خود» راه آشتی با «خالقِ خود» است.

در جلسه قبل بحث به این جا رسید که گفتیم هر چه «روح» انسان از طریق بندگی خدا ارتباط بیشتری با امور معنوی داشته باشد، کم تر گرفتار اضطراب ها و سوال های آزاردهنده می شود. ولی یک سؤال باقی می ماند که اگر کسی بخواهد به نشاط بیشتری برسد چه باید بکند و چگونه انسان می تواند به آرامشی که به دنبال آن است دست یابد؟

برای جواب این سؤال ابتدا باید متوجه شویم همه انسان ها در «روحشان» دارای سرمایه ای به نام فطرت هستند و لذا اگر از آن سرمایه درست استفاده کنند و بتوانند با فطرت خود کنار بیایند، به آرامش و نشاط حقیقی دست می یابند.

در این بحث می خواهیم عرض کنیم در واقع، همه حقیقت در درون «خود» انسان است اما او از آن غفلت می کند. حضرت علی علیه السلام می فرمایند:

اتَزَعَمُ أَنَّكَ جِزْمٌ صَغِيرٌ

وَ فِيكَ انْطَوَى الْعَالَمُ

الْأَكْبَرُ

ص: ۷۱

تو می پنداری که همین جسم کوچک هستی، در حالی که جهان بزرگی در نهاد تو پنهان است.

کسی که به «خود»ش رجوع کند می بیند بسیاری از چیزهایی را که می طلبیده است در «خود»ش دارد؛ حتی خدا را! گفت:

آن

که عمری در پی او می دویدم کو به کو

ناگهانش

یافتم با دل نشسته رو به رو

اگر انسان، «خود» را از غفلت ها آزاد کند، معبود و آرزوی کلی اش را روبه روی «خود» می یابد. زیرا انسان در درون «خود» خزینه و منبع و سرمایه ای دارد که از طریق آن به راحتی می تواند با خدا ارتباط پیدا کند و اگر انسان از آن سرمایه غافل نشود و چیزهایی که او را از آن غافل می کند، بشناسد و آن ها را از صحنه زندگی خود دفع کند، به خودی خود با خداوند مرتبط خواهد شد. گفت:

ای

نسخه عالم الهی که تویی

ای

آینه جمال شاهی که تویی

بیرون

ز تو نیست هر چه در عالم هست

از

خود بطلب هر آنچه خواهی که تویی

در حجاب جایگزینی ها

در این بحث روشن می شود انسان در طول زندگی باید مراقب باشد که از خودِ اصیل خود غافل نشود تا همواره در اُنس با خدا باشد، و در عالم اُنس با خدا به راحتی میل های خود را مدیریت کند. هر انسانی در طول زندگی خود برنامه خاصی دارد، ولی باید آن برنامه ها در تضاد با فطرت یا خودِ اصیل انسان نباشد و گرنه در انتهای زندگی احساس پوچی و بی ثمری

می کند. همان طور که اگر مطابق پیام های فطرت عمل کند احساس سعادت و ثمردهی در خود دارد. به عنوان مثال یک روز جمعه را در نظر می گیریم، چون کل

ص: ۷۲

زندگی، مانند یک روز جمعه است که باید با اختیار خود برای آن برنامه ریزی کرد.

صبح جمعه وقتی انسان طوری با خود روبه رو می شود که باید این روز را برای خود برنامه ریزی کند، احساس می کند دلش شور می زند، اضطراب دارد و باید کاری بکند. به فکر گردش می افتد. غذایی و وسیله استراحتی بر می دارد و از خانه می زند بیرون، و به جستجو می پردازد تا باغی، مزرعه ای یا کنار رودخانه ای را پیدا کند و روز تعطیل خود را آن جا بگذراند. همین که محل مناسبی پیدا کرد و در آن جا مستقر شد، باز اگر به درون «خود»ش رجوع کند می بیند همچنان اضطراب دارد و باید کاری بکند. تخمه می شکند، چای می خورد، بازی می کند، چون بالاخره باید «خود»ش را مشغول کند تا یا اضطرابش برطرف شود و یا صدایش به گوشش نرسد، و به قول خودش تفریح کرده باشد تا جواب آن اضطراب را بدهد و از این طریق چیزی را جایگزین آن حالت اضطراب بکند.

در حالی که جایگزین کردن، غیر از درمان است. کودک دو یا سه ماهه که هنوز نمی تواند صحبت کند اگر دستش به جایی خورد و سوز و دردی در آن پیدا شد، گریه می کند تا کسی به او کمک کند. اما به جای رسیدگی به درد و سوختگی دست کودک، پستانک به دهان او می گذاریم تا آرام شود. هرچه پستانک را از دهان بیرون می اندازد، باز ما آن را در دهانش می گذاریم تا آرام شود! حال اگر آن پستانک از آن نوع مخزن دارها باشد که دارای شیر است بچه مجبور می شود پستانک را بمکد و شیرها را بخورد و گرنه خفه می شود. و لذا دیگر گریه نمی کند. آن وقت مردم خیال می کنند بچه آرام شده است! چند ماه بعد وقتی سر همان کودک می شکند و دوباره جهت رفع درد و سوزی که دارد، گریه و زاری می کند، باز هم با پستانک مواجه

می شود و باید شیر جمع شده در دهانش را بخورد تا خفه نشود! گاهی هم او را در گهواره آنقدر تکان می دهند تا شیرش را بخورد! بعد از مدتی که سن بچه به دو سالگی رسید و پایش زخم شد. دیگر پس از ۲ سال بچه شرطی شده است، یعنی همین که پایش زخم شد و درد گرفت، خودش به سراغ پستانک می رود، چون خود او هم پذیرفته است که همیشه باید با پستانک آرام شود. به این عمل «جایگزینی» می گویند که به جای برخورد منطقی با پدیده، انسان ها چیزی جای آن پدیده قرار می دهند تا مشغول چیز جدید شوند. در عمل جایگزینی، انسان به جای این که مشکل روحی خود را درمان کند چیز دیگری را جایگزین آن مشکل می کند تا مشکل را نبیند و عملاً از درمان اصلی خود غفلت می کند! کسانی که اهل سیگار و مواد مخدر و امثال آن می شوند عملاً گرفتار جایگزینی شده اند، چون در رویارویی با مشکل خود برای روبه روندن با آن، چیز دیگری مثل سیگار و یا دیگر مواد مخدر را جایگزین آن می کنند تا این را ببینند و به آن مشغول شوند و مشکل را نبینند. این آدم ها عملاً می خواهند از «خود» شان فرار کنند و گرنه اصل سیگار و سایر مواد مخدر مقصد و مطلب اصلی آن ها نیست. به گفته مولوی:

جمله

خلقان ز اختیار و هست خود

می

گریزند در سر سرمست خود

می

گریزند از خودی در بی خودی

یا

به مستی یا به شغل ای مهتدی

تا

دمی از هوشیاری وارهند

ننگ

خمر و بنگ بر خود می نهند

آن فردی که صبح جمعه اضطراب درونی داشت و تفریح رفتن را جایگزین اضطرابش کرد، در واقع ندای درونش را گوش داد اما به جای جواب صحیح دادن به آن، جواب کاذب داد، نخواست با آن برخورد منطقی بکند و پیام آن را بگیرد. برای

همین باز می بیند اضطراب در او باقی است.

ص: ۷۴

پس دوباره «خود»ش را با تخمه شکستن و خوردن تنقلات و بازی کردن مشغول می کند. عصر هم که می شود همچنان اضطراب را دارد؛ با این که از صبح تا عصر همه فعالیت هایش برای این بود که این اضطراب و تشویش را از بین ببرد ولی در رابطه با رفع اضطراب هیچ فایده ای از کارهایی که انجام داد، نبرد! صدایی از درون او به عنوان اعتراض به همه کارهای صبح تا عصر او بلند است و این نشان دهنده وجود شعوری است که به دنبال چیز دیگری بود و پوچ بودن سراسر آن روز را اعلام می کند. انسان در رابطه با این عدم رضایت درونی، به خود می گوید: «چه فایده؟!» این چه فایده گفتن ها در زندگی که بعد از یک سلسله فعالیت پیش می آید، ریشه اش کجاست؟ چرا انسان در آن شرایط احساس می کند آنچه از صبح تا حالا انجام داده بی ثمر بوده، و جواب منطقی به شور و اضطراب درونی به حساب نیامده است. این چه فایده گفتن ها فریادی است که از عمق جاننش برخاسته است. به خانه اش بر می گردد، از طرفی احساس می کند هنوز گمشده خود را نیافته، و هنوز هم تا موقع خواب وقت زیادی دارد. پس به خیابان های شهر می رود شاید در آن جا این شور و اضطراب و طلب را فروکش نماید. چند ساعتی در خیابان ها پرسه می زند، کیک و بستنی هم می خورد، حالا خسته و کوفته به خانه بر می گردد.

اگر بخواهیم بازتاب های روانی حرکات او را تفسیر کنیم باید بگوییم او در ابتدای روز جمعه شور و اضطرابی را در درونش حس می کند و می خواهد آن را برطرف نماید، پس همواره به دنبال چیزی می گردد، تا بتواند خلأ درونی اش را با آن پر کند. و در حقیقت حرکات بیرونی او برای فرونشاندن تشویش درونی اش است.

از صبح آن قدر به این طرف و آن طرف می رود که «تنش» خسته می شود اما درون او آرام نمی گیرد. به فکر تفریحی جدید و جایگزینی دیگری می افتد! غروب جمعه که می شود می بیند جمعه اش تمام شده، همه کاری کرده است اما در عین حال غم عجیبی را در قلب حس می کند. از صبح تا غروب تفریح کرده، ظهر غذای مناسبی خورده، عصر در خیابان های شهر قدم زده، کیک و بستنی خورده - هر کاری که به فکرش رسیده کرده - اما آن شور و اضطراب درونی که از صبح با او بود نه تنها برطرف نشد بلکه شدیدتر شده و با یک ناامیدی هم همراه گشته است. غمی که عصر جمعه برای انسان پیش می آید نشان دهنده «انتخاب» بدی است که آن انسان در طول آن روز انجام داده است، غم این که «چرا به جای خوب انتخاب کردن، بد را انتخاب کرده ام». در واقع، فطرت انسان از انتخاب بد، ناراضی شده است. ممکن است آن شخص برای جواب دادن به این تشویش و فرار کردن از غم و یأس، به خانه برگردد و با جایگزین دیگری از همان نوع جایگزینی های صبح تا شب «خود»ش را با تلویزیون مشغول کند. اگر شبکه یک او را از «خود»ش نگرفت، شبکه دوم را نگاه کند و اگر آن هم نتوانست او را از «خود»ش بگیرد به شبکه دیگر رجوع کند. بعد از آن اعتراض می کند که چرا تلویزیون ایران فقط چند شبکه محدود دارد؟! چرا سیصد شبکه ندارد؟! یعنی می خواهد از «خود»ش فرار کند و اعتراض درونی اش را نیندازد! کمی بعد، از تلویزیون هم خسته می شود و تصمیم می گیرد بخوابد. این خواب هم برای او نوعی فرار از غم است، چون او در عمق «جاننش» بانگی را می شنود که به او می گوید: «من امروز را نپسندیدم و این زندگی را نمی خواهم!» (۱)

ص: ۷۶

۱- این که در متون دینی داریم علت غم عصر جمعه به جهت عدم ظهور وجود مقدس حضرت حجت عجل الله تعالی فرجه است، در همین راستا است. زیرا مقصد اصلی هر فطرتی تماس با حجت خدا عجل الله تعالی فرجه است، ولی برای کسانی که در راستای نور فطرت خود قدم بر ندارند این غم ملموس تر است و عملاً غمی است اضافه بر غمی که برای اهل ایمان در آن روز هست. چون نه به نیاز روحی ظهور امام زمان عجل الله تعالی فرجه جواب داده شده، و نه به نیاز اولیه فطرتش که نظر به پاکی ها و کمالات بود در آن روز جواب داده.

جمعه آن شخص را با جمعه رزمندگان اسلام مقایسه می کنیم که در مقابل کفر و استکبار و تجاوز، از صبح به دفاع کردن و حمله کردن و زخمی شدن و شهیددادن مشغول بوده اند، عصر که می شود دارای «تنی» خسته هستند اما از آن جا که در تمام طول روز در زیر نور شریعت به فطرت خود جواب داده اند، حال درونی آن ها حال نشاط است، نه غم. یا مثلاً یک فرد دیندار که در زمان طاغوت، برای دفاع از دین به مبارزه می پرداخت و از صبح به تظاهرات مشغول بود، تنها چیزی که تا عصر عاید او می شود گاز اشک آور، کتک، ترس و لرز و گرسنگی و تشنگی بود. در غروب آفتاب، دارای «تنی» خسته و احیاناً مجروح است اما به «خود»ش که رجوع می کند در عمق جان خود شاد و با نشاط و سر حال است!

این

صدا در کوه دل ها بانگ کیست؟

گه

پر است زین بانگ این گه، گه تهی است

ما این صدا را صدای «فطرت» می گوییم. نمی خواهیم در این جا فطرت را تعریف کنیم، فقط می خواهیم بگوییم که اگر انسان به امور فطری پردازد و آن صدای فوق غریزه را بشنود و از آن تبعیت کند، در عمق «جانش» احساس رضایت می نماید و اگر به آن بی محلی کند و بخواهد کارها و فعالیت های دیگری را جایگزین پیام آن نماید در نهایت خود انسان احساس می کند به

هیچ چیزی نرسیده و با گفتن «چه فایده؟» اثر همه آن کارها در درون او نقش بر آب می شود.

وقتی انسان به «خود»ش رجوع می کند بانگی، بصیرتی، عقلی و فهمی را در «جان» خود درک می کند که اگر یک روز زندگی را با پیروی از غریزه های مادی، با پرداختن به «تن»، یا با دل بستن به خیالات واهی، طی کند، در انتهای روز آن بصیرت درونی که اصل اصیل انسان است، اظهار نارضایتی می کند و عملاً اثر همه آن فعالیت ها برای انسان هیچ می شود. اما اگر به کارهای روحانی و دینی پردازد همان شعورِ درونی اظهار رضایت می کند. این بصیرت و شعور همان بانگِ فطرت است و انسان هنگامی اظهار رضایت می کند و احساس می کند به ثمر رسیده است که جواب فطرتش را بدهد و بدون جایگزینی های کاذب به ابعاد معنوی «وجود»ش پاسخ گفته باشد.

انسان دارای «تن» و «من» است و «من» او همان جان اوست، و «جانِ جان» او همان فطرت است. اگر انسان به «خود»ش رجوع کند می بیند اصلی دارد که آن اصل، حق طلب است، نه غریزه طلب. آن اصل، ارضای شهوت و مقام نمی خواهد بلکه خدا می خواهد. اگر به او خدا و معنویت بدهد احساس می کند که به ثمر رسیده است اما اگر به او دنیا و شهوت و خیالات و پُز و رعایتِ نظر مردم بدهد، احساس شکست می کند، آن جانِ جان که نظرش به اهدافی بالاتر از اهداف دنیایی است، نور خدا است در جان انسان، تا انسان چشم از سعادت خود بر ندارد، آن نور، اصلِ اصلِ ما یا منِ ما است. مولوی در خطاب به آن بُعد می گوید:

در دو چشم من نشین ای آنکه

از من من تری

تا

قمر را واگشایم کز قمر روشتری

ص: ۷۸

در انتهای روزِ جمعه ای که مثال زدیم؛ شخصی از عملکرد خود غمگین و ناراضی، و شخص دیگری با نشاط و راضی بود، هر چند که در طول روز، شخص اول لذت «بدنی» فراوان، و شخص دوم رنج «بدنی» فراوانی برده بود! ولی شخص دوم آن همه رنج بدنی را به چیزی نمی گرفت. این امر نشان دهنده آن است که اگر کسی از بُعد معنویش - که «خود» خودش است - غافل شود در انتها هر چند هم به لذات بدنی خود بپردازد، احساس می کند که زندگی را باخته است! ولی اگر به بعد معنویش توجه کند و آن را بارور سازد هر چند با محرومیت هایی همراه باشد، احساس می کند که به ثمر رسیده است، و در نتیجه دارای روحی بشاش و با نشاط می شود.

در غروب زندگی، پیرمردان و پیرزنانی احساس شکست و یأس می کنند که در طول زندگی از «خود» واقعی شان غافل بوده اند و سراسر عمرشان را با دنیا و غریزه و پُز و مقام و خودخواهی پر کرده اند. اما پیرمردان و پیرزنانی هم هستند که در آخر عمر آرام و با نشاط و پر محبت اند، گویی که در نهایت سرفرازی چون سرداری فاتح از یک جنگ طولانی هفتاد ساله برگشته اند. آن وقت در وصیت نامه شان می نویسند: «با دلی آرام و قلبی مطمئن و روحی شاد و ضمیری امیدوار به فضل خدا از خدمت خواهران و برادران مرخص و به سوی جایگاه ابدی سفر می کنم».^(۱)

درست در مقابل آن ها که هشتاد سال به شهوت ها دامن زده اند و با معنویات جنگیده اند و در آخر عمر چون نمی توانند بیشتر پُز دهند و بیشتر دنیا داشته باشند همانند انسانی شکست خورده، متلاشی می شوند. این خطری است که هر کسی در آخر عمر با آن مواجه است.

ص: ۷۹

۱- فرمایش حضرت روح الله خمینی «رضوان الله تعالی علیه» در وصیت نامه شان.

کسانی که برای دست یابی به نشاط و آرامش، خود را با اهداف وهمی و خیالی سرگرم می کنند، پس از مدتی آن نشاط و آرامش می رود و دچار غم می شوند. و روشن می شود آن آرامش و نشاط موقت، حقیقی نبوده، چون آرامش حقیقی نه تنها هیچ گاه از بین نمی رود، بلکه همواره رشد می کند. او در طول روز به گردش و تفریح پرداخت ولی نمی دانست که این نوع برخورد با فرصت ها هنگام غروب منجر به یاس می شود. شما در زندگی خود مثال های زیادی از این نوع می توانید بیابید، شخصی که خیال می کند تمام بدبختی او نداشتن خانه است وقتی که صاحب خانه شد خوشحال می شود، اما از آنجا که آرامش او خیالی است پس از مدت کوتاهی آن آرامش را از دست می دهد چون عامل آرامش حقیقی تبعیت از فطرت است و لذا نه خانه داشتن کسی را به آرامش می رساند و نه خانه نداشتن آرامش کسی را می گیرد، چون خانه تنها یک ابزار است. ما مجتهدین بزرگی داشته ایم که ملتی از آن ها تقلید می کرده اند و در عین حال تا آخر عمر صاحب خانه نبوده اند و بی خانگی را هم حس نمی کرده اند، چون خدا داشته اند. عموماً انسان ها با جایگزینی خانه و امثال آن در مقابل اضطراب، می خواهند از این طریق از اضطراب های ناشی از دوری فطرت رها شوند.

فطرت یا من برتر

وقتی که انسان به «خود»ش رجوع کرد احساس می کند که دارای یک «من» برتر است؛ حال اگر جواب نیازهای آن «من» برتر را بدهد به ثمر می رسد و گرنه با فعالیت های زیادی هم که انجام دهد در نهایت احساس بی ثمری می کند و متلاشی می شود. همه پیام بحث فطرت، همین است! که باید پیام فطرت را شناخت و از آن تبعیت کرد تا انسان خود را در زندگی شکست خورده نیابد. فطرت انسان، خداپرست است و با خدا آرامش می یابد

و کسی که جواب فطرتش را ندهد همواره در زندگی متزلزل است. به عبارت دیگر خداخواهی نیاز روحی و روحانی هر فردی است.

کل دنیا برای انسان یک وسیله و ابزار است، مانند یک عصا برای اوست؛ خوب و یا بد بودن دنیا هم بستگی به نحوه استفاده ما از آن دارد. یک نفر از عصا به عنوان تکیه گاه استفاده می کند تا خود را به خانه برساند، نفر دیگر هم ممکن است از عصا به عنوان یک چوب محکم استفاده کند و بر سر مظلومی بزند. خانه و مدرک و زمین و به طور کلی دنیا همانند عصاست و خود به خود حقیقتی ندارند که داشتن یا نداشتن آن ها مهم باشد یا بتواند در آرامش انسان تأثیر بگذارد. مثلاً برق که توسط ادیسون اختراع شد مورد استفاده همه انسان ها قرار می گیرد؛ از متدینین گرفته تا جنایتکاران، و چه بسا جنایتکاران، استفاده بیشتری از آن بکنند. داشتن یا نداشتن دنیا هم مثل همین برق است، نمی توان گفت کسی که دنیای بیشتری دارد به مقصد نزدیک تر شده است.

در حالی که شما تجربه کرده اید کسانی که از مقصد حقیقی دورترند بیشتر اسیر دنیا هستند. تنوع طلبی افراطی اهل دنیا که به هیچ وجه از دنیا قانع نمی شوند، نشانه همین حقیقت است. چون از طریق دنیا به آرامش حقیقی دست نیافته اند، خودشان را با آرامش های خیالی مشغول کرده اند و لذا هر از چندگاهی با یک امر خیالی به طور موقت آرام می شوند و زود هم آن را از دست می دهند و به سراغ چیز دیگری می روند تا به خیال دیگری مشغول شوند. کسی که اهل دنیا است و خانه ندارد، در ابتدا به داشتن یک خانه بسیار کوچک هم راضی می شود، اما وقتی آن را به دست آورد و مدتی با خیال آن خوش بود، چیزی نمی گذرد که به خیال داشتن خانه بزرگ تری می افتد. خانه اش را هم که بزرگ کرد به خیال تغییر دکوراسیون آن می افتد، حتی موقعی که پیر می شود و باید آماده مرگ و ابدیت باشد همچنان در پی آن

است که وامی بگیرد و خانه اش را خراب کند و از نو بسازد، زیرا کسی که اهل دنیا است از هیچ چیز راضی نمی شود و به آرامش دست نمی یابد. اما در زندگی دینی چون فطرت انسان به آنچه می خواهد می رسد دیگر در زندگی او آن نوع تنوع طلبی افراطی مطرح نیست، زیرا هرچه انسان بیشتر به سوی خدا برود و بیشتر به او نزدیک شود بیشتر احساس می کند به مقصدش رسیده است و لذا هرگز آن را تغییر نمی دهد. امام خمینی «رحمه الله علیه» چهارده سال و اندی در نجف زندگی کردند، وقتی که به ایشان می گویند: «کنار شط بسیار زیبا شده است، سری به آن جا بزنید تا سرحال شوید»، حضرت امام «رحمه الله علیه» کار خودشان را می کنند و همچنان هر روز مسیر مسجد و مَدْرَس و حرم را ادامه می دهند، چون با امیرالمؤمنین علیه السلام و با خدای امیرالمؤمنین زندگی می کنند و گرفتار دنیا نیستند که هر روز به امید به دست آوردن نشاطی از طریق خیالی به کاری دست بزنند. گفت:

آن که در خانه اش صنم دارد

گر

نیاید برون چه غم دارد

نمی خواهم بگویم تنوع طلبی و یا به پارک و تفریح رفتن به کلی بد است، بلکه می خواهم عرض کنم گاهی انسان چنان با آرامش های خیالی زندگی می کند که آرامش حقیقی «خود»ش را از دست می دهد و آرامش های خیالی را جایگزین عواملی می کند که موجب آرامش حقیقی می باشند. همه انسان ها خدا را می خواهند اما بعضی از آنها خدا را گم کرده و به امور ناپایدار دل می بندند و وقتی در آخر عمر به خود می آیند می یابند که زندگی شان را باخته اند و چیزی به دست نیاورده اند. و این بدترین شلاقی است که برگرد به بشر فرود می آید. خداوند به لطف خود چراغ قرآن را برای همیشه در «قلب»

ص: ۸۲

ما روشن نگاه دارد، قرآن می فرماید: «أَلَا بِذِكْرِ اللَّهِ تَطْمَئِنُّ الْقُلُوبُ» (۱).

ای آدم ها! «فقط» با یاد خدا آرامش پیدا می کنید، چرا به غیر او دل بسته اید؟! شما با غیر خدا آرامش پیدا نمی کنید. گفت:

خبیر

داری که سیاحان افلاک

چرا گردند گرد محور خاک

چه

می جویند از این منزل بریدن

چه می خواهند از این محمل

کشیدن

همه

هستند سرگردان چو پرگار

پدید آورنده خود را طلبکار

ما در بحث فطرت می خواهیم بگوییم که صدای هدایت خدا در عمق جان انسان موجود است، کافی است انسان به «خود» بیاید و «خود» را از غفلت ها آزاد کند تا خدا را - که در عمق جان او وجود دارد - بیابد.

همان گونه که «مَنْ» انسان در «تَنْ» او هست، و اگر انسان نظر خود را از تن منحرف کند و به مَنْ خود بیندازد، آن را می یابد، خدا هم همان گونه در عمق جان انسان هست و خودش فرمود: «أَنَا جَلِيسُ مَنْ ذَكَرَنِي» (۲). مَنْ همنشین آن کسی هستم که مرا یاد کند، اگر نظر را از بقیه بردارد و به مَنْ بیندازد، مرا می یابد، و شما این را در خودتان می توانید احساس کنید، او نزد انسان است. در خطاب به خدا می گوید:

جان

نهان در جسم و تو در جان نهان

ای

۱- سوره رعد، آیه ۲۸.

۲- ارشادالقلوب، ج ۱، ص ۶۰.

خداوند؛ جانِ جانِ جانِ انسان

هر انسانی دارای یک «تن» و یک «جان»، و یک «جانِ جان» و یک «جانِ جانِ جان» است. «تن» هر کس که برایش مشخص است، «من» او همان «جان» او یا نفس حیوانی اوست، که عامل حیات و زنده بودن است، «فطرت» او همان «جانِ جان» اوست که فوق گرایش های غریزی، طالب خداوند است و نظر به خدا دارد، و «خدا»، «جانِ جانِ جان» انسان ها است! گفت:

ای

جانِ جانِ جانم

تو

جانِ جانِ جانی

بیرون

زجان چه باشد

تو

آنی و نه آنی

توجه انسان در نماز باید به جانانش باشد و با توجه به جانانش که در عمق جان و فطرت اوست، اذکار نماز را به زبان آورد. خدا همه جا هست ولی در عمق جان انسان ظهور خاص دارد و هر چه انسان از حجاب ها و توجه به غیر بگذرد، به او نزدیک تر می شود.

اگر انسان محدودیت ها را رها کند، به «مطلق» نظر می کند، میز و صندلی و پست و مقام و دنیا، امور محدودی هستند که اگر انسان طالب آن ها شود «روحش» محدود می گردد، اما «مطلق» یعنی آن که فقط «هست» و هیچ گونه محدودیتی ندارد. دین آمده است تا انسان را از محدودیت ها و فشارهای روحی ناشی از آن آزاد کند، و این کار را از طریق وصل کردن انسان به خدای مطلق انجام می دهد. کسی که دنیا طلب شود به دنیا محدود می گردد و تا ابد در فشارهای «روحی» است، پس از دنیا در برزخ و قیامت این فشار روحی بیشتر هم می شود، چون «روح» همیشه «هست» و هرگز نمی میرد ولی به چیزی تعلق یافته که حالا در نزدش نیست. تنها کسی می تواند از فشارهای روحی آزاد شود که به خدا وصل شود و معنی دینداری هم همین است و دستورات شریعت برای محکم شدن اتصال فطرت یا عمق جان است با خدا.

کاری که حضرت ابراهیم علیه السلام انجام دادند نیز همین بود، حضرت ستاره ای را دیدند و گفتند: «هَذَا رَبِّي» (۱) این رب من است و می تواند مرا پروراند و نورانی کند، «...فَلَمَّا أَفَلَ قَالَ لَا أُحِبُّ الْآفِلِينَ». اما پس از مدتی که دیدند ستاره افول کرد، گفتند من چیز محدود و رفتنی را نمی خواهم. «فَلَمَّا رَأَى الْقَمَرَ بَازِعًا قَالَ هَذَا رَبِّي فَلَمَّا أَفَلَ قَالَ لَئِن لَّمْ يَهْدِنِي رَبِّي لَأَكُونَنَّ مِنَ الْقَوْمِ الضَّالِّينَ» (۲) بعد ماه را دیدند که از ستاره تابان تر بود. گفتند این است که به من امکان ادامه حیات می دهد و پروردگار من است. اما دیدند ماه هم رفت! با دلواپسی گفتند: حالا که معلوم شد این هم پروردگار من نیست، اگر آن که پروردگار من است، مرا هدایت نکند حتماً از گمراهان خواهم شد. «فَلَمَّا رَأَى الشَّمْسَ بَازِعَةً قَالَ هَذَا رَبِّي هَذَا أَكْبَرُ فَلَمَّا أَفَلَتْ قَالَ يَا قَوْمِ إِنِّي بَرِيءٌ مِّمَّا تُشْرِكُونَ» (۳) بعد خورشید را دیدند که روشن و درخشان بود؛ هم خودش نورانی بود و هم به بقیه چیزها نور می داد. گفتند آن چیزی که من می خواهم همین است. اما دیدند خورشید هم رفت! یک مرتبه به خود آمدند که به کلی مسیر را اشتباه می روند، اعلام کردند مردم! من از راه شرک آلود شما بیزار هستم، من هیچ موجود محدودی را نمی خواهم، حتی آن پدیده بزرگی که در عین بزرگی محدود است را نیز نمی خواهم. «إِنِّي وَجَّهْتُ وَجْهِيَ لِلَّذِي فَطَرَ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضَ حَنِيفًا وَمَا أَنَا مِنَ الْمُشْرِكِينَ» (۴) من آن را

ص: ۸۵

- ۱- سوره انعام، آیه ۷۶.
- ۲- سوره انعام، آیه ۷۷.
- ۳- سوره انعام، آیه ۷۸.
- ۴- سوره انعام، آیه ۷۹.

می خواهیم که همه این چیزها را آفریده است. من جهتم را به سوی کسی می اندازم که هیچ محدودیتی ندارد و او غذای جان من است.

عنایت داشته باشید که ابراهیم «جان» هر انسانی همانند حضرت ابراهیم علیه السلام ندا می کند که: «أَنْتِ لَا أُحِبُّ الْأَفْلِينَ» من چیز محدود نمی خواهم. به گفته جامی:

دلا

تا کی در این کاخ مجازی

کنی

مانند طفلان خاک بازی

تویی

آن دست پرور مرغ گستاخ

که

بودت آشیان بیرون از این کاخ

چه

شد زان آشیان بیگانه گشتی

چو

دُونان مرغ این ویرانه گشتی

خلیل

آسا دم از ملک یقین زن

ندای

لا احب الا فلین زن

دنیا خاک است و مشغول دنیا بودن، خاک بازی کردن است. انسان باید «خود»ش را از دنیا بالاتر بکشد. پیامبران جایی درس

نخواندند بلکه فطرتشان را آزاد کردند و با خدا رفیق شدند، چون خدا را در نزد «خود» داشتند، باید از بقیه چیزها قلب را منصرف می کردند و به او توجه می نمودند. گفت:

با

سرشتت چه ها که همراه است

خنک

آنکو که از خود آگاه است

گوهری

در میان این سنگ است

یوسفی

در میان این چاه است

پس

این کوه قرص خورشید است

زیر

این ابر زهره و ماه است

هرکس در عمق جان خود دارای یوسفی است که باید آن را کشف کند. فقط کافی است انسان «خود» را از محدودیت ها پاک نماید، در آن هنگام «جان» او خدا را می یابد. چرا که خدا «ناز» است، نه «راز». نازنین را فقط باید نگاه کرد و دوست داشت. گفت:

چون

یافتمت جانان

بشناختمت

جانان

خدا را باید یافت و کسی که به «خود»ش رجوع کند «خود» را خواهان «کمال مطلق» می بیند؛ و اگر دوباره به «خود»ش بنگرد گویی کسی در اوج کمال و صفا به او می گوید: «من هستم!» فقط انسان باید «خود»ش را از محدودیت ها آزاد کند و طالب خدا شود تا او را بیابد. گفت:

آن

که عمری در پی او می دویدم کو به کو

ناگهانش

یافتم با دل نشسته رو به رو

تلاش حقیقی انسان باید همین باشد که خدا را که از همه چیز به او نزدیک تر است پیدا کند، نباید خود را به کارهای فرعی زندگی مشغول کنیم و از این کار اصلی باز بمانیم، و وقتی می گویند فرصتی برای خدایابی بگذار بگوییم کار داریم. کار اصلی ما خدایابی است، بقیه کارها بی کاری است، مگر این که خدا را بیابی و بقیه امور را در مسیر رسیدن به خدا و قرب بیشتر انجام دهی. به گفته مولوی:

کار

آن دارد که حق را شد مرید

از

برای او ز هر کاری برید

دیگران

چون کودکان این روز چند

تا

به شب در خاک بازی می کنند

گویدم

از کار خستندند خلق

غرق

بیکاری است جانش تا به حلق

همه انسان ها خدا را می خواهند

هنگامی که انسان به گرایش های فطری خود پاسخ مناسب دهد، احساس می کند که به ثمر رسیده است زیرا فطرت هر انسانی طالب «کمال مطلق» و حق و حقیقت است. به عنوان مثال اگر زمین های یک روستا را به کسی بدهند آن ها را قبول می کند ولی چون آن ها را به دست آورد احساس می کند بیشتر از این ها را می خواهد، حال اگر تمام زمین های یک شهر را هم به او بدهند قبول می کند و چون مالک آن ها شد، باز احساس می کند بیشتر از

ص: ۸۷

این ها می خواهد. چون فطرت انسان چنان است که به محدود، راضی نمی شود. این که انسان همه چیز را می خواهد، نشان دهنده آن است که او در واقع «کمال مطلق» یعنی خدا را می خواهد. موقعی که «کارتر» رئیس جمهور آمریکا بود امام خمینی «رحمه الله علیه» در یکی از سخنرانی های خود فرمودند: «کارتر هم خدا می خواهد!». بعد فرمودند: اگر حکومت همه کشورهای کره زمین را به او بدهند، می پذیرد و احساس می کند بیشتر از این می خواهد. حتی اگر بفهمد که کره مریخ را هم می شود مالک شد دوست دارد مالک و حاکم آن جا باشد. به طور کلی او خواهان نامحدود یعنی خدا است و هر انسانی چنین است. ولی:

افسوس

که این مزرعه را آب گرفته

دهقان

مصیبت زده را خواب گرفته

انسان ها نمی دانند که طالب خدا هستند و برای رسیدن به او نباید دنیا را هدف قرار دهند تا بتوانند به گرایش های فطری شان پاسخ دهند و به جای دنیای محدود به خدایی که در کمالات نامحدود است روی آورند. در غیر این صورت با وجود فعالیت های شدید، احساس شکست می کنند.

کسی که پرخوری می کند ممکن است در ابتدا در خیالش خوشحال باشد اما چون فقط به شهوت «خود» پرداخته است بعد از مدتی - دیر یا زود- دچار غم می شود و احساس می کند که از «خود» شکست خورده است و این حالتی است که برای همه کسانی که از فطرت خودشان فاصله می گیرند پیش می آید. پس مهم ترین کاری که طالب حق باید انجام دهد این است که از عوامل غفلت از خدا فاصله بگیرد تا از مقصد حقیقی خود فاصله نگرفته باشد.

نماز یکی از بهترین عواملی است که انسان به کمک آن می تواند به مقصد فطرت یعنی خدا توجه کند و از غفلت در آید. ممکن است انسان به جایی برود که شخص مشهوری در آن جا باشد و همه افراد بر اساس خیالات

ص: ۸۸

و توهماتِ خود آن شخص مشهور را بزرگ و مهم بشمارند اما کسی که نماز می خواند با گفتن «الله اکبر» و تجلی نورِ کبریایی حق بر قلبش دیگر امکان ندارد «بزرگی های دروغین» در نظر او بزرگ جلوه کنند و او را از یاد «بزرگ حقیقی» غافل نمایند.

انسان؛ موقعی که به واقع به «خود» رجوع کند خدا را نزد خود می یابد. یکی از موقعی که انسان واقعاً به «خود» رجوع می کند هنگامی است که با خطری بزرگ مواجه شود و دستش از همه جا کوتاه گردد. مثلاً وقتی که شخصی در درون کشتی، در وسط دریای طوفانی گرفتار امواج شود و کار از دست ملوانان هم خارج شود و جایی باشد که کسی با شنا هم نتواند نجات پیدا کند، در چنین هنگامه ای عوامل غفلت آنچنان از جلو چشم فرد زدوده می شود که با تمام وجود به خود می آید و می بیند با تمام وجود خدا را می بیند و او را همه کاره می یابد و می گوید: خدا! خدا! حتی اگر قبلاً منکر خدا بوده باشد، در آن شرایط متوجه وجود خداوند می شود و دست توکل به سوی او دراز می کند!

در خاطرات یکی از فضانوردان روسیه کمونیست آمده است که: «وقتی سفینه ام در فضا خراب شد هر چه در توان داشتم صرف کردم اما سفینه ام درست نشد. امیدم از همه جا قطع شده بود و دیگر نمی توانستم کاری بکنم. ناگهان در آن خلوت و تنهایی، در آن فضای بیکران، احساس کردم که به کسی امیدوارم، گویی او را از قبل می شناختم اما از او غافل مانده بودم! فهمیدم که باید به او رجوع کنم. آن جا بود که گفتم خدا! و او نیز به من کمک کرد و به زمین برگشتم».

حضرت صادق علیه السلام جهت توجه به موضوع فوق و این که اولاً: قلب انسان کاملاً با خدا آشنا است و خداوند به تمام معنی به انسان نزدیک است. ثانیاً: می تواند با خدا روبه رو شود، ما را متوجه نکته ای می کنند که خداوند در قرآن به آن اشاره فرموده است که: «فَإِذَا رَكِبُوا فِي الْفُلْكِ دَعَا اللَّهُ مُخْلِصِينَ لَهُ الدِّينَ فَلَمَّا نَجَّاهُمْ إِلَى الْبَرِّ إِذَا هُمْ يُشْرِكُونَ»، (۱) و هنگامی که بر کشتی سوار می شوند خدا را با تمام خلوص می خوانند و چون خداوند آن ها را به سوی خشکی رساند و نجاتشان داد، در همان حال شرک می ورزند. بعد از طرح این آیه حضرت فرمودند: آن وقت که فرد در دریا امید به هیچ چیز ندارد و به قدرتی لایزال متوسل می شود «فَذَلِكَ الشَّيْءُ هُوَ اللَّهُ الْقَادِرُ عَلَى الْإِنجَاءِ حَيْثُ لَا مُنْجِيَ وَ عَلَى الْإِغَاثَةِ حَيْثُ لَا مُغِيثَ»، (۲)

آن قدرت لایزال که در آن حالت انسان بدان متوسل می شود همان خدایی است که قادر بر نجات است، در آن موقعی که هیچ نجات دهنده ای برای او نیست، و او فریاد رس است، در شرایطی که هیچ فریادرسی را در منظر خود نمی یابد.

حدیث مذکور؛ از بهترین شواهد برای بحث ما می باشد. چون اولاً: ما را متوجه خدایی می کند که مافوق خدایی است که در استدلال به آن می رسیم،

ص: ۹۰

۱- سوره عنکبوت، آیه ۶۵.

۲- «قَالَ رَجُلٌ لِلصَّادِقِ عَلَيْهِ السَّلَامُ يَا ابْنَ رَسُولِ اللَّهِ دَلَّنِي عَلَى اللَّهِ مَا هُوَ فَقَدْ أَكْثَرَ عَلَيَّ الْمُجَادِلُونَ وَ حَيَّرُونِي فَقَالَ لَهُ يَا عَبْدَ اللَّهِ هَيْلٌ رَكِبْتَ سَفِينَةً قَطُتْ قَالَ: نَعَمْ قَالَ: فَهَيْلٌ كَثِيرٌ بِكَ حَيْثُ لَا سَفِينَةَ تُنْجِيكَ وَ لَا سَبَّاحَةَ تُغْنِيكَ قَالَ: نَعَمْ قَالَ فَهَلْ تَعَلَّقَ قَلْبُكَ هُنَالِكَ أَنْ شَيْئاً مِنَ الْأَشْيَاءِ قَادِرٌ عَلَى يُخَلِّصَكَ مِنْ وَرَطَّتِكَ قَالَ: نَعَمْ قَالَ: الصَّادِقُ عَلَيْهِ السَّلَامُ فَذَلِكَ الشَّيْءُ هُوَ اللَّهُ الْقَادِرُ عَلَى الْإِنجَاءِ حَيْثُ لَا مُنْجِيَ وَ عَلَى الْإِغَاثَةِ حَيْثُ لَا مُغِيثَ»؛ معانی الأخبار، ص ۴ - توحید صدوق، ص ۲۳۱- بحار الأنوار، ج ۳، ص ۴۱.

بلکه خدایی است که در آن شرایط خاص او را روبه روی خود می یابیم، یعنی همان خدایی که از طریق قلب باید با آن مرتبط شد. ثانیاً: این خدا را انسان در وجود خود می شناسد و احتیاج نیست با کتاب و درس و مدرسه وجود او را برای خود اثبات کند. ثالثاً: و از همه مهم تر این که کافی است حجاب هایی که خود را برای ما نجات دهنده و فریادرس می نمایانند کنار رود، یک مرتبه قلب ما خود را با آن خدا روبه رو می بیند. به همین جهت حضرت می فرمایند: او خدای قادر بر نجات است آن موقعی که هیچ نجات دهنده ای نیست، «حَيْثُ لَا مَنجِي». وقتی در منظر جان انسان مشخص شود که هیچ نجات دهنده ای نیست و همه آنچه ما به عنوان نجات دهنده، به صورت وهمی و دروغین به آن ها دل بسته بودیم، از منظر قلب کنار روند، و وقتی همه آنچه ما به عنوان فریادرس خود به آن ها دل بسته بودیم، از صحنه جان رخت بر بندند، خداوند در عمق جان ما به عنوان فریادرس ظاهر می گردد و ما با او روبه رو می شویم.

چنانچه ملاحظه می فرمایید این حدیث شریف جایگاه دستورات دین و معارف حقه الهی را بیان می کند و نیز روشن می نماید که چرا دائماً ما را متوجه می کنند که نظرمان به خدا باشد و برای هیچ چیز به نحو استقلال، تأثیری قائل نشویم. زیرا در آن صورت آن خدایی که از هر چیز به ما نزدیک تر است و در منظر جان ما حی و حاضر است، گم می شود.

وقتی که انسان در آن شرایط بحرانی در وسط دریا قرار می گیرد، چون فطرت او خداخواه است همین که فطرت به صحنه آمد خدا را در نزد خود می یابد و به او متوسل می شود. اما زمانی که به خشکی می رسد به وسیله خانه، مدرک، پول و غیره غافل شده، به خدا شرک می ورزد.

پس علت شرک ورزیدن مشرکان؛ غافل شدن آن ها از «خود» شان است، چون همان مشرکان در هنگام خطر که از همه چیز بریده شده اند خداخواه

هستند. وقتی که خطری آن‌ها را تهدید نمی‌کند «خود»شان را با مشغله‌های متفاوت از خدا غافل می‌کنند، اعم از مشغول شدن به کار به نحو افراطی، و یا مشغول شدن به بازی به نحو افراطی، مثلاً می‌گویند؛ «من فوتبالیست خوبی هستم پس مهم هستم.» یا با دیگر افتخارات خیالی مثلاً؛ «پدرم پولدار است پس من خیلی مهم هستم.» اما در هنگام خطر در می‌یابند که نه شغل او و نه قهرمان فوتبال بودن او و نه پول داربودنشان هیچ کدام نمی‌توانند هیچ کمکی به او بکنند، در این حالت است که پرده از جلو چشم قلب آن‌ها زدوده می‌شود و خدا را می‌یابند و خدا خدا می‌کنند.

خداوند می‌فرماید چون در آن هنگام خالصانه خدا را خواندند و نجاتشان دادم و به سوی خشکی آمدند، دوباره به زندگی مشرکانه - که غیر خدا را نیز منشأ اثر می‌دانند- برگشتند. پس کسی که در خشکی غفلت‌ها اسیر است نمی‌تواند خالصانه خدا را بخواند. مهم‌ترین کاری که موجب می‌شود پیام فطرت در ما زنده بماند این است که «خود» را از عوامل غفلت آزاد کنیم.

دوری از فطرت یا دوری از خود

قرآن در تذکری بسیار عمیق و عالمانه می‌فرماید:

«فَأَقِمْ وَجْهَكَ لِلدِّينِ حَنِيفاً فِطْرَتَ اللَّهِ الَّتِي فَطَرَ النَّاسَ عَلَيْهَا لَا تَبْدِيلَ لِخَلْقِ اللَّهِ ذَلِكَ الدِّينُ الْقَيِّمُ وَ لَكِنَّ أَكْثَرَ النَّاسِ لَا يَعْلَمُونَ» (۱)

پس به پا خیز و جهت خود را در جهت دین حنیف قرار ده که آن همان سرشت و فطرتی است که خداوند انسان‌ها را بر اساس آن خلق نموده، این فطرت در بین انسان‌ها یکسان است، این دین و راه پایداری است ولی اکثر

ص: ۹۲

مردم متوجه این موضوع نیستند. در نتیجه به زندگی خیالی و کارهای ناپایدار خود را مشغول می کنند و با پوچی و بی ثمری زندگی روبه رو می شوند.

انسان باید به پا خیزد و جهتش را جهت پیامبران بزرگ قرار دهد. چون جهت آن ها بر اساس دین خدایی است که سرشت آدمیان را نیز بر آن اساس سرشته اند. این که می گوید سرشت انسانی به دست خدا سرشته شده یعنی گرایش «جان» انسان به سوی خداست. به عبارت دیگر بنیان «جان» انسان ها الهی است. پس کسی که به خدا رجوع کند به بنیان جان خودش رجوع کرده است و کسی که از خدا دور شود از «جان» خودش دور شده است.

نقل می کنند که خواجه ابوسعید ابوالخیر آن عارف مشهور را جهت موعظه به مجلسی دعوت کرده بودند، افراد زیادی برای شنیدن صحبت های او جمع بودند، بلندگو هم نبود که صدای شیخ به همه برسد. برای این که جا برای افرادی که در عقب مجلس بودند باز شود و نزدیک تر بیایند و صدای شیخ به همه برسد، فردی برخاست و گفت: «خدا رحمت کند کسی را که برخیزد و قدمی جلو بگذارد». شیخ با شنیدن آن سخن از منبر پایین آمد. پرسیدند: «ای شیخ! کجا؟!». گفت: «حرف همین بود که این مومن زد، خدا رحمت کند کسی را که برخیزد و قدمی جلو بگذارد!» قرآن هم در این رابطه در آیه فوق می فرماید: «فَأَقِمْ وَجْهَكَ لِلدِّينِ حَنِيفًا»؛ به پا خیزید و جهت «خود» را در جهت دین حنیف که همان مسیر فطرت است، قرار دهید، چون «جان» شما بر همین اساس سرشته شده است، به «جانتان» جفا نکنید، به «خود» تان نزدیک شوید. بعد تأکید می فرماید؛ هیچ فرقی هم بین انسان ها نیست؛ زن و مرد هم ندارد؛ «جان» همه انسان ها الهی سرشته شده است. و لذا در روایت داریم که از حضرت صادق علیه السلام در باره آیه فوق سؤال کردند، حضرت فرمودند: «هِيَ الْإِسْلَامُ فَطَرَهُمُ اللَّهُ حِينَ أَخَذَ مِيثَاقَهُمْ عَلَى التَّوْحِيدِ»

فَقَالَ أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ وَ فِيهِمُ الْمُؤْمِنُ وَ الْكَافِرُ؛^(۱) آن فطرت همان اسلام است که خداوند مردم را بر اساس آن سرشته است، آن هنگام که عهد گرفت از آن ها در مورد توحید و فرمود؛ آیا من رب شما نیستم و در آن شرایط مؤمن و کافر همه حاضر بودند. و لذا بنیاد و سرشت همه انسان ها بر مبنای فطرت الهی پایه گذاری شده است.

هر کس به اندازه ای که به خدا نزدیک شود به «خود»ش نزدیک شده است. در این رابطه باهوش و کم هوش هم ندارد، همه به یک اندازه در فطرت خود با خدا مأنوس اند. ممکن است کسی که باهوش است در امور زندگی دنیایی و یا در فهم مطالب علمی موفق تر باشد، اما همه در داشتن سرشت الهی و در امکان ارتباط با خدا یکسان و مشترک اند، حتی در داشتن فطرت الهی، کافر و مؤمن هم ندارد. «جان» همه انسان ها بر پایه و اساسی الهی سرشته شده است. و سرمایه واقعی و ارزش حقیقی هر کس به اندازه ای است که توانسته باشد انتخاب هایش را بر اساس فطرتش انجام دهد، این است آن چه برای او می ماند. لذا خداوند در آیه فوق می فرماید: «ذَلِكَ الدِّينُ الْقَيِّمُ»، هر کس به اندازه دینداریش که همان عمل به فطرت است سرمایه حقیقی و پایدار دارد.

در بحث قبلی گفته شد که آرامش ابدی در اثر ارتباط پیدا کردن با خدا فرا می رسد و آرامش خیالی غیر پایدار است؛ و این جا می گوییم آن چیزی برای انسان می ماند که فطری و دینی باشد و بقیه کارها در جان انسان جا ندارد و برای انسان نمی ماند. غذای لذیذی که یک نفر در ۱۵ سال پیش خورده است فعلاً هیچ حضوری در جان او ندارد، اما حرف حقی که در ۱۵

ص: ۹۴

سال پیش زده یا عبادتی که کرده است همچنان در «جان» او گرم و شعله ور است. کار غیر الهی مانند مدل لباس، ناپایدار است. یعنی اگر کارهای انسان بر اساس خیالات باشد و ریشه در فطرت او نداشته باشد، نه تنها برای او باقی نمی ماند بلکه پس از مدتی «خود» انسان از آن کاری که در گذشته انجام داده است فرار می کند! آیه فوق می فرماید کسی که می خواهد زندگی به سراب و بطلان کشیده نشود و کارهایش برای او سرمایه شود باید روش حنیفان را که همان انبیاء الهی هستند و بر مبنای فطرت خود عمل می کنند داشته باشد و سعی کند همواره فطرت خود را بیدار نگه دارد. «وَلَكِنَّ أَكْثَرَ النَّاسِ لَا يَعْلَمُونَ»؛ اما اکثر مردم از این نکته غافلند که «خدا» - که نزد هر کسی هست - عامل نشاط و آرامش است و نمی داند که انسان، فقط با دینداری می تواند فربه و با نشاط شود، پس به خیالات و تجملات واهی دل می بندد و پس از مدتی سرد و بی خدا و پوچ می شود. در حالی که خدا عامل نشاط و آرامش آن ها خواهد بود و باید به «خود» شان رجوع کنند و خدا را نزد «خود» بیابند.

میثاق جان ها با خدا

قرآن تأکید می فرماید که ای انسان ها جان همه شما در شرایطی خاص با پروردگارتان میثاق و تعهد بسته و خداوند در آن شرایط، حقیقت شما را با خودتان روبه رو نموده و از شما سؤال کرده «آیا من پروردگار شما نیستم؟» و حقیقت همه انسان ها به پروردگارشان عرضه داشتند؛ «آری تو پروردگار ما هستی». لذا می فرماید:

«وَإِذْ أَخَذَ رَبُّكَ مِنْ بَنِي آدَمَ مِنْ ظُهُورِهِمْ ذُرِّيَّتَهُمْ وَأَشْهَدَهُمْ عَلَىٰ أَنفُسِهِمْ أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ قَالُوا بَلَىٰ شَهِدْنَا أَن تَقُولُوا يَوْمَ الْقِيَامَةِ إِنَّا كُنَّا عَنْ هَذَا غَافِلِينَ» (۱)

آنگاه که از فرزندان آدم، از پشت نسل هایشان، تعهد گرفتیم، خودشان را گواه بر خودشان گرفتیم، که آیا من رب شما نیستم؟ گفتند: آری شهادت می دهیم. این کار را کردم تا روز قیامت نگویند ما نسبت به ربوبیت تو غافل بودیم.

آیه فوق خبر از تعهد فطری انسان در مقابل خدا می دهد مبنی بر این که انسان ذاتاً حق را می شناسد و ربوبیت او را پذیرفته است. سپس در ادامه می فرماید:

«أَوْ تَقُولُوا إِنَّمَا أَشْرَكَ آبَاؤُنَا مِنْ قَبْلُ وَكُنَّا ذُرِّيَّةً مِّنْ بَعْدِهِمْ أَفَتُهْلِكُنَا بِمَا فَعَلَ الْمُبْطِلُونَ» (۲)

و نیز نگویند که پدران ما مشرک بودند و ما هم فرزندان آنها بودیم و از کفر و شرک آن ها اطلاعی نداشتیم، آیا ما را هلاک می کنی به جهت کاری که آن باطلان کردند؟

آری آیات فوق نشان می دهد انسان ربوبیت حق را پذیرفته و اذعان نموده و لذا جان او با حق آشناست، این طور نیست که شرایط و محیط نقش اصلی در انتخاب های انسان داشته باشند و اگر در شرایط غیر الهی به دنیا آمد، شرایطی که هیچ کس متذکر پروردگار عالمیان نبود، جان انسان ها از پروردگارش بی خبر باشد. با دقت در محتوای آیات فوق روشن می شود که ذات همه انسان ها با پروردگار خود روبه رو شده است و همه بدون استثناء ذاتاً

ص: ۹۶

۱- سوره اعراف، آیه ۱۷۲.

۲- سوره اعراف، آیه ۱۷۳.

به رب بودن خداوند شهادت داده اند. به طوری که همه پروردگار خود را با یک علم ذاتی و حضوری می شناسند. و لذا در قیامت بدکاران نمی توانند بگویند ما از ربوبیت خداوند بی اطلاع بودیم، چون جانشان چنین تصدیقی را همواره داشته، هرچند با مشغول کردن خود به دنیا، آن صدا را در خود خاموش کرده و در نتیجه نمی شنوند. با توجه به فطرت آشنای به پروردگار هستی، نمی توانند بگویند چون پدران ما مشرک بودند ما هم مشرک شدیم و محیط و تربیت خانوادگی را بهانه ای برای انحراف خود از بندگی پروردگار قرار دهند، زیرا ریشه اصلی بد بودن و خوب بودن هر کس، خود فرد است و محیط و خانواده و پدر و مادر و جامعه و ژن، همه علت مُعدّه و یا شرایط می باشند و علت اصلی خود انسان است که در مقابل ندای فطرت چه موضعی بگیرد و چه انتخابی بکند. چه بسا از والدین غیر صالح و در محیطی فاسد، انسان هایی متعالی سربر آورند، زیرا این انسان ها نگذاشتند صدای فطرت در جانشان خاموش شود.

چنانچه ملاحظه بفرمایید این نوع رویارویی با پروردگار که از طریق علم حضوری و شهود قلبی انجام می گیرد، جای انکار و عذری باقی نمی گذارد. و چون انسان فطرت و ذاتی دارد که آن ذات و فطرت، خدا را می شناسد، انسان می تواند با فعال نگه داشتن فطرت، حق را از باطل تشخیص دهد.

کار مربی در اصلاح انسان ها «ذکر و تذکر» به حقایق است تا انسان براساس فطرتش به خود آید و به خود حقیقی اش که از رسیدن به آن راضی است، دست یابد، نه از خود گرفته شود. و نقش اصلی را در پذیرفتن ندای فطرت و یا پشت کردن به آن، خود فرد به عهده دارد و به همین جهت هم می شود از یک پدر و مادر در شرایط مساوی دو فرزند به وجود آید که یکی کاملاً به فطرت خود پشت کرده باشد و یکی نه. لذا نباید نقش محیط و

خانواده و امثال این ها را عمده کرد و انحراف منحرفین را از دوش آن ها برداشت، و یا والدین را علت اصلی انحراف فرزندان به حساب آورد. (۱)

توحید فطری: عَنِ الصَّادِقِ عَلَيْهِ السَّلَامُ «أَنَّهُ سُئِلَ مَا تِلْكَ الْفِطْرَةُ قَالَ هِيَ الْإِسْلَامُ» (۲) از امام صادق علیه السلام پرسیدند آن فطرت چیست؟ فرمود همان اسلام است. یعنی انسان فطرتاً خدا را هم «خالق هستی» و هم «رب هستی» و هم «اله و معبود هستی» می شناسد. به عبارت دیگر فطرت انسان، توحید را در همه ابعاد آن درک می کند. لذا امام باقر علیه السلامی فرمایند: «فَطَرَهُمْ عَلَى التَّوْحِيدِ» (۳) یعنی انسان براساس توحید سرشته شده. و در نتیجه در عمق جانش می فهمد خدایی در صحنه است که هم خالق هستی و هم رب هستی و هم معبود اوست.

در رابطه با این که انسان ها در عمق جان خود با پروردگار خود عهد کرده اند شیطان را نپرستند و خداوند را پرستند؛ قرآن می فرماید:

«أَلَمْ أَعْهَدْ إِلَيْكُمْ يَا بَنِي آدَمَ أَنْ لَا تَعْبُدُوا الشَّيْطَانَ إِنَّهُ لَكُمْ عَدُوٌّ مُّبِينٌ، وَأَنْ اعْبُدُونِي هَذَا صِرَاطٌ مُسْتَقِيمٌ» (۴)

ای فرزند آدم! مگر به شما سفارش نکردم و شما تعهد نکردید که شیطان را نپرستید، زیرا که او برای شما دشمنی آشکار است، و مرا پرستید که راه مستقیم همین است و بس؟

ص: ۹۸

۱- جهت تحقیق بیشتر به کتاب «تربیت اسلامی» از آیت الله حائری شیرازی رجوع فرمایید.

۲- بحار الأنوار، ج ۶۴، ص ۴۵.

۳- بحار الأنوار ج ۶۴ ص ۴۴. «وَعَنِ الْبَاقِرِ عَلَيْهِ السَّلَامُ فَطَرَهُمْ عَلَى التَّوْحِيدِ عِنْدَ الْمِيثَاقِ عَلَى مَعْرِفَةِ أَنَّهُ رَبُّهُمْ قَالَ لَوْ لَا ذَلِكَ لَمْ يَعْلَمُوا مَنْ رَبُّهُمْ وَ لَمَّا مَنْ رَازِقُهُمْ» که آن ها را سرشت در میثاق بر شناخت این که او پروردگارشان است و گر نه ندانستند کیست پروردگارشان و نه روزی دهشان.

۴- سوره یس، آیه ۶۰ و ۶۱

پس راه راست، همان راهی است که فطرت انسانی نشان می دهد و آن پرستش خدای یگانه است و پرستش هر معبودی غیر خدا کج روی و انحراف از مسیر مستقیم فطرت است و فراموشی پرستش خدای متعال در واقع؛ دورافتادن از فطرت انسانی و فراموش کردن خویشتن حقیقی خویش است و روبه روشن شدن با شخصیتی از خود است که هرگز از آن راضی نیستیم و احساس یأس و افسردگی می کنیم که گفت:

این

همه که مرده و پژمرده ای

زان

بود که ترک سرور کرده ای

«والسلام علیکم و رحمہاللہ و برکاتہ»

ص: ۹۹

جلسه چهارم: خداوند از چگونگی مبراست

اشاره

ص: ۱۰۱

بحث این جلسه پیرامون این سؤال است که؛

«چگونه باید خدا را شناخت به گونه ای که آن شناخت، شناختی حقیقی باشد و موجب آشتی قلب با او گردد؟»

بعضی از انسان هایی که خدا را قبول دارند ممکن است پس از مدتی به وجود خدا شک کنند. در این هنگام یک سوال مطرح می شود: «آیا این انسان ها به خدای واقعی شک کرده اند یا به خدایی که می شناخته اند؟!» مشکل عموم انسان ها همین است که گاهی به خدایی که می شناسند شک می کنند، آن وقت فکر می کنند به خدای واقعی شک کرده اند! در این صورت چه باید کرد که اولاً: خدای حقیقی را بشناسیم - که شک بردار نیست - و ثانیاً: آن خداشناسی روز به روز وسیع تر و عمیق تر و نورانی تر بشود؟

باید از ابتدا مواظب باشیم راه خداشناسی را غلط انتخاب نکنیم. ممکن است کسی خدا را به گونه ای معرفی کند که یک ایمان سطحی برای انسان به وجود آید اما پس از مدتی انسان با داشتن آن خداشناسی باز دچار شک شود چون چنین کسی آن طور که شایسته است خدا را نیافته. در حالی که دین به کمک انسان آمده تا به او یاد دهد چگونه خدا را بشناسد که نه تنها نسبت به خدا شک نکند، بلکه سراسر عالم را نمایش تجلیات الهی ببیند.

این روایت بارها به صورت های مختلف از معصوم به ما رسیده که: «مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ» (۱) هر کس «خود» را بشناسد مطمئناً از آن طریق خدایش را شناخته است! پس خود ائمه علیهم السلام به ما راه شناخت خدا را آن طور که شایسته است نشان داده اند و آن، شناخت خدا از طریق شناخت خود است، از این طریق می توان «خود» را شناخت. دست یافت. نبوت، معاد و امامت را نیز می توان از راه «خود» شناسی درست درک کرد.

هنگامی که به انسان توصیه می شود باید خود را بشناسد ممکن است در ابتدا تصور کند «تن» او، همان «من» اوست و خودشناسی را در شناخت تن و عکس العمل هایی که تن از خود نشان می دهد، محدود کند. (۲)

اما وقتی انسان در موضوع تأمل بیشتری نمود متوجه می شود گاهی می تواند «خود»ش باشد و خود را نیز درک کند، ولی بدون «تن». مثلاً موقعی که انسان، خواب می بیند «خود»ش خواب می بیند که مثلاً در مدرسه است ولی در عین حال «تن» او در رختخواب است! پس بدون «تن»، باز هم «من» خودش را حس می کند. «خود» را بدون «تن»، حس می کند، معلوم می شود «تن» هر انسان، «من» او نیست. و بدون این تن باز خودش، خودش است. (۳)

وقتی که انسان خواب می بیند، «خود» اوست که خواب می بیند، صبح هم که از خواب بیدار شد می گوید: «خودم خواب دیدم.» مثلاً خواب می بیند از

ص: ۱۰۴

۱- بحار الأنوار، ج ۹۳، ص ۴۵۶- غرر الحکم، ص ۲۳۲.

۲- در روانشناسی روان را بیشتر محدود به عکس العمل های تن می دانند و این غیر از خودشناسی است که در فلسفه و عرفان مطرح است.

۳- از مباحث فلسفی، موضوع فوق را تحت عنوان «تغایر بین مدرک و مدرک» بحث می کنند.

این طرف خیابان به آن طرف می رود که ناگهان ماشینی به او می زند. او از ترس فریادی می زند و از صدای فریادش بیدار می شود می بیند تن او در این مدّت در رختخواب بوده است. دقیقاً احساسش این است که خودش همانی است که در خیابان بود و این نشان می دهد اولاً: «خود یا من» انسان غیر از «تن» انسان است. ثانیاً: اصلاً انسان همان من انسان است که بدون تن می تواند موجود باشد، و به همین جهت انسان بدون «تن اش» باز هم «خودش» است!

مسئله خواب؛ برای روشن شدن امر فوق نمونه خوبی است، چون انسان در هنگام خواب، «خود» را به خوبی حس می کند، هر چند «تن» او با او نیست. نکته ی دیگر این که در بعضی مواقع انسان خواب می بیند و بعد در بیداری با همان صحنه ای که در خواب مشاهده کرده روبه رو می شود که به این حالت رؤیای صادقه می گویند. همه انسان ها رؤیای صادقه دارند، ربطی هم به کافر یا مسلمان بودن آن ها ندارد. (۱) حادثه ای را در خواب می بیند، پس از مدتی در بیداری با آن روبه رو می شود، اگر موضوع رؤیای صادقه را نشناسد وقتی با آن صحنه یا حادثه در بیداری روبه رو می شود فکر می کند به نظرش می آید، در حالی که به واقع قبل از این که با بدن خود با آن حادثه روبه رو شود با من یا نفس خود با آن حادثه روبه رو شده است. (۲) نتیجه این که؛ انسان بدون

ص: ۱۰۵

۱- تفاوت مؤمن و کافر در رؤیای رحمانی است زیرا روح مؤمن در خواب استعداد سیر به سوی حقایق اعلی را دارد ولی روح کافر در خواب هم مشغول دنیا و صورت های دنیایی است.

۲- رؤیاهای صادقه: عبارت است از ارتباط نفس با سبب غیبی حادثه ای که بعداً در ظرف مکان و زمان خاص محقق می شود. نفس به علت تجردش با وجود برزخی یا عقلی یک حادثه در خواب ارتباط پیدا می کند و بعداً آن حادثه در عالم ماده حادث می شود. البته نفس پاره ای از حقایق آن عالم را به مقدار استعدادش دریافت می کند.

«بدنش» علاوه بر این که وجود دارد و از بین نمی رود حتی آزادتر نیز می باشد، زیرا بدون بدن و در خواب، با حادثه هایی روبه رو می شود که هنوز با بدن خود با آن حادثه ها روبه رو نشده است.

این موضوع ما را به این نکته می رساند که حقیقت انسان، همان «من» او است و «بدن» برای انسان، حکم ابزار را دارد. پس وقتی بدن حکم ابزار را داشت انسان، بدون «بدنش» هم وجود دارد.

انسان در خواب دست و پا دارد منتها دست و پای مخصوص به روحش را دارد. کسی که مثلاً خواب می بیند دارد میوه می خورد بالأخره دست و دهان دارد که به وسیله آن ها میوه می خورد. یا هنگامی که کسی در خواب با چشمش چیزی را مشاهده می کند و بعد از مدت ها در بیداری با چشم سرش همان را می بیند، نشان دهنده آن است که روح او چشم و دست و دهانی دارد غیر از چشم و دست و دهانی که مربوط به بدنش است، این است که عرض می کنم «بدن» برای انسان ابزار است و حقیقت او همان «من» اوست و حقیقت انسان نیز برای خود دست و پا و چشم و گوش دارد که همسرخ من اوست، نه همسرخ تن او.

چشم و گوش ابزارند

وقتی که انسان می گوید: «خودم»، این «خود»، همان «خود» واقعی اوست. دست و پا جزء خود واقعی انسان محسوب نمی شود و همه ادراکات مثل دیدن و شنیدن و گفتن و لمس کردن و غیره همه و همه مخصوص «من» یا «نفس» او است. به عنوان مثال شخصی که در کلاس درس نشسته است، و نفس او متوجه مسافرتی می شود که سال گذشته انجام داده، همه آن اتفاقات را در نفس خود حاضر می یابد، هر چند چشم و گوش ظاهری اش را به کلاس آورده، اما نه با چشم خود معلم را می بیند و نه با گوش خود صدای

معلم را می شنود. تا این که مثلاً معلم لطیفه ای می گوید و با خنده ای که دانش آموزان کلاس می کنند تازه او به خودش می آید و معلم را می بیند و صدایش را می شنود! و به هم کلاسانش می گوید چه گفت؟ این نشان می دهد گوشش که به طور طبیعی می شنید و چشمش که به طور طبیعی می دید، چون «من» او در کلاس حاضر نبود، و در صحنه ی مسافرت سال گذشته حاضر بود، نه گوشش شنید که معلم چه گفت، و نه چشمش دید که معلم چه حرکاتی انجام داد، با خنده ی هم کلاسانش تازه به کلاس آمد و پرسید معلم چه گفت؟ پس در عین این که «من» انسان به وسیله گوش می شنود و به وسیله چشم می بیند اما اگر خود «من» یا نفس انسان در صحنه نباشد و متوجه صحنه ی دیگر بشود، دیگر نه گوش می شنود و نه چشم می بیند، هر چند هر دوی آن ها سالم باشند و کار طبیعی خودشان را انجام دهند.

گاهی چشم انسان باز است اما چون توجه من او در جای دیگر است، چیزی را نمی بیند! به تعبیر فیزیولوژیست ها، مکانیسم رؤیت انجام می شود اما انسان چیزی را نمی بیند چون از نظر فیزیولوژی و زیست شناسی، رؤیت به این صورت انجام می شود که ابتدا نور به شیء خارجی می تابد، بعد در چشم انسان منعکس می شود و عدسی چشم با تطابقی که انجام می دهد باعث می گردد تا تصویر شیئی خارجی روی لکه زرد شبکیه بیفتد. پس از آن با تحریکات عصبی آثار آن تصویر از روی لکه زرد به وسیله اعصاب بینایی به مراکز بینایی مغز منتقل می گردد؛ در چنین حالی انسان آن شیء را می بیند. اگر در همین هنگام نفس یا من شخص در عالم خود متوجه صحنه ی دیگری شود، دیگر چشم انسان آن شیء را - با آن که تصویرش روی لکه زرد افتاده است - نمی بیند چون آن «من» انسان که با سیستم بینایی یعنی عدسی و شبکیه و لکه زرد و اعصاب بینایی و مغز، آن شیء را می دید، در صحنه حاضر

نیست! و از این تجربه متوجه می شویم همه ادراکات، مخصوص «من» یا «نفس» انسان است. در حقیقت این «من» انسان است که می بیند. در مورد شنیدن هم موضوع از همین قرار است که وقتی شیء خارجی مرتعش می شود، این ارتعاش از طریق هوا به گوش خارجی و بعد به گوش میانی و سپس به گوش داخلی می رسد و از آن جا به وسیله اعصاب شنوایی به مراکز شنوایی در مغز می رود و عمل شنیدن صورت می گیرد. حال اگر نفس انسان در عالم خود متوجه صحنه ی دیگری شود، دیگر انسان صدای افراد اطراف خود را نمی شنود، هرچند تمام مکانیسم شنیدن انجام گیرد! چون آن کسی که با سیستم شنوایی می شنود، در صحنه نیست و به صحنه ی دیگری منصرف شده است. پس «من انسان» با گوش می شنود و با چشم می بیند و اگر «من» در صحنه نباشد نه چشم می بیند و نه گوش می شنود.

کسی که «تن» خود را «من» خود بداند چون شکارچی ای می ماند که سایه مرغ را به جای مرغ گرفته و می خواهد سایه را شکار کند، در این حال هیچ سودی از کار خود نمی برد. گفت:

مرغ

بر بالا پران و سایه اش

می

دود بر خاک پَران مرغ وش

ابلهی

صیاد این سایه شود

می

دود چندان که بی مایه شود

بی

خبر کان عکس آن مرغ هواست

بی

خبر که اصل این سایه کجاست

تیر

اندازد به سوی سایه او

ترکشش

خالی شود در جستجو

سایه

مرغی گرفته مرد سخت

مرغ

حیران گشته بالای درخت

آری تن ما و چشم و گوش ما سایه من یا نفس ما است. باید متوجه اصل خود باشیم تا به پوچی و بی مایگی دچار نشویم
و گرنه قصه ما قصه همانی می شود که مولوی در باره اش گفت:

ص: ۱۰۸

صیادی که گیرد سایه ای

سایه

او را کی بود سرمایه ای؟

همه ادراکات مخصوص من انسان است

بینایی از «من» انسان است نه از «تن» او، و به همین دلیل است که در هنگام خواب که چشمان انسان بسته است باز هم چیزهایی را می بیند که بعداً در بیداری با آن ها روبه رو می شود. و نه تنها بینائی مخصوص من انسان است، بلکه همه ادراکات، مخصوص «من» یا «نفس» انسان است. نفس است که می بیند، ولی با چشم، و نفس است که می گوید، ولی با زبان.

عرض کردم گاهی اتفاق می افتد انسان با خودش می گوید: «من قبلاً این صحنه را دیده ام!» و با کمی دقت متوجه می شود که آن صحنه را در خواب دیده است. خود بنده نیز در خواب دیدم که به کرمانشاه رفته ام و به معلمان دینی آنجا درس می دهم. در خواب در حین درس دادن، یک آدم قد بلندی که لباس کردی پوشیده بود و موهای سرش تا شانه اش می رسید، بلند شد و به بنده اشکال گرفت و من هم در همان خواب جوابش را دادم. مدتی گذشت تا اینکه از من دعوت شد که به کرمانشاه بروم و به معلمان دینی آنجا درس بدهم. موقعی که درس می دادم اتفاقاً موضوع درس درباره رؤیای صادقه بود! همان فرد که از معلمان استان کرمانشاه بود و من قبلاً او را در خواب دیده بودم! برخاست و اشکال گرفت. قبل از این که پاسخش را بدهم، به او گفتم من خود شما را در خواب دیدم که اشکال گرفتی و همین قیافه را هم داشتی! بنده آن مرد را در بیداری اصلاً ندیده بودم اما همین که اعتراض کرد، به خاطر رسید که او را در خواب دیده ام.

در هنگام خواب دیدن به خصوص در رؤیاهای صادقه در حالی که «بدن» انسان در رختخواب است، «من» او در صحنه هایی حاضر می شود که بعداً

همان صحنه‌ها در عالم بیداری حادث می‌گردد. ولی او در خواب آن صحنه‌ها را با چشمِ نفسِ خود می‌بیند، بدون این که چشمِ مربوط به بدن او در آن صحنه همراه او باشد. پس ادراکات مخصوص «نفس» انسان است و داشتن یا نداشتن «بدن» در حقیقتِ انسان دخالتی ندارد.

زن و مرد بودن با بدن

همانطور که «من» انسان به «تن» او ربطی ندارد و «من» انسان، فقط «من» انسان است، «من» انسان ربطی به زن یا مرد بودن و یا کوتاه قد یا بلندقد بودن انسان هم ندارد. زن دارای «تنی» زنانه است و می‌گوید: «من»؛ و مرد دارای «تنی» مردانه است و باز هم می‌گوید: «من». پس حقیقت و «نفس» زن و مرد، همان «من» آن‌ها است که نه زن است و نه مرد است، و نفس، نه تنها زن و مرد بودن برایش معنی ندارد، حتی ناقص الخلقه بودن هم ربطی به «من» انسان ندارد و مربوط به تن انسان است. قرآن می‌فرماید: «وَنَفْسٍ وَمَا سَوَّاهَا» (۱) یعنی سوگند به نفس و آنچه موجب تعادل آن شد. در این آیه سخن از تعادل نفس است و لذا می‌توان گفت: «من» انسان، ناقص بردار نیست! حتی اگر یک نفر دارای «بدنی» ناقص باشد باز هم «من» او ناقص نیست، چون «من» او ربطی به «تن» او ندارد. «من» انسان در هر صورت «من» است. حتی اگر کلاً «بدن» فرسوده شود، «تن» فرسوده شده است اما «من» به آن معنی که تن فرسوده و پیر می‌شود پیر و فرسوده نمی‌گردد. پس همانطور که «من» انسان نه مرد است و نه زن، نه بلند است و نه کوتاه؛ ناقص الخلقه هم نیست، ناقص الخلقه بودن مربوط به تن انسان است، چون شرایط پرورش تن در دوره‌ی جنینی به طور

ص: ۱۱۰

کامل فراهم نشده و یا رشد بدن در آن مرحله با مانعی روبه رو بوده، در نتیجه تن جنین به طور کامل رشد نکرده است.

مَن فقط هست

وقتی مَن انسان نه مرد بود و نه زن، متوجه می شویم که «مَن» فقط «هست»!، وقتی که انسان می گوید: «مَن»، این مَن گفتن هیچ ربطی به «تن» او ندارد، و بدن انسان، «مَن» او نیست. وقتی که انسان کودک است می گوید: «مَن»؛ وقتی که جوان شد باز می گوید: «مَن»؛ پیر هم که شد باز می گوید: «مَن». پس «مَن» انسان به «تن» او کاری ندارد. «تن» انسان است که پیر می شود و زن یا مرد و کوتاه یا بلند است، پس روشن می شود که مَن او فقط «هست» بدون آن که بتوان بر آن اسمی گذاشت، چون این اسم و رسم ها همه مربوط به تن انسان است.

فرق انسان با سایر موجودات این است که مثلاً میز، میز است و چیزی غیر از میز نیست. در مورد یک میز آهنی نمی توان گفت میز با آهن فرق می کند چون همان آهن ها، میز شده اند. اما گوشت ها و اندام های انسان، «مَن» انسان نیست. و بدن انسان با مَن او فرق دارد و تنها خصوصیتی که می توان برای آن طرح کرد این که بگوئیم «مَن» انسان فقط «هست»! و فهم این نکته، بسیار ارزشمند است، چون از این طریق با حقیقتی روبه رو می شویم که «چیستی اش همان هستی اش می باشد» و هیچ چیزی نیست مگر این که «هست». شاید بهترین تعبیر در این مورد تعبیر مولوی است که می گوید:

وه

چه بی رنگ و بی نشان که منم

کی

بدانم مرا چنان که منم

توجه به موجودی که هیچ شاخصه ای جز بودن ندارد، نیاز به شعوری دارد که آن شعور متوجه ذاتیات شده باشد و لذا مولوی آرزو دارد مَن خود

ص: ۱۱۱

را آن طور که بی هیچ شکل و تعریفی هست، بیابد. و این نیاز دارد که انسان از دیدن با چشم سر آزاد شده باشد و چشم دل خود را به صحنه بیاورد.

اگر این نکته را خوب توجه کنیم می فهمیم که زن یا مرد بودن انسان، ربطی به «خود» انسان ندارد، از طرفی این که به شما می گویند «من»، اشاره به چیز دروغی نیست، پس «من» فقط «هستم». اگر از کسی پرسید: «چه هستی؟ و او جواب دهد: «مرد هستم» یا «زن هستم» جواب درستی نداده است، چون ما نپرسیدیم از نظر بدنی چه هستی؟ او باید بگوید «من» فقط «هستم»! اگر کسی در جواب ما بگوید مرد است یا زن است به «تن» خود نظر کرده است نه به «من» خود! «من» انسان، فقط «هست». کسی که اسمش اکبر است اسم «تن» او اکبر است و اکبر، اسم یک شخص است که تن او مرد است.

هر انسانی در خواب، «خودش، خودش» است، در بیداری هم «خودش، خودش» است. هیچ کس نمی تواند از «خودش» فرار کند. انسان در خواب می تواند از «تن» خود فرار کند، اما از «خودش» نمی تواند فرار کند چون خودش هستی اوست و هیچ کس از هستی خود نمی تواند فرار کند. و این مطلب مهمی است که انسان بداند فقط «هست».

مطمئن ترین راه آشتی با خدا

کسی که می خواهد بداند خدا چگونه هست تا بتواند با او ارتباط برقرار کند و به اصطلاح با او آشتی کند، خود را از آن جهت که فقط «هست» بنگرد ائمه معصومین علیهم السلام به ما فرمودند: «مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ» (۱) هر کس «خود» را شناخت مسلّم خدایش را شناخته است، و شناخت خود یعنی بفهمیم که ما فقط «هستیم». آن وقت از طریق نظر به «هست» خود متوجه

ص: ۱۱۲

هست خداوند می شویم که او هستی است و همه ی هست ها تجلی هستِ اوست. (۱)

اگر کسی بگوید: «من آن هستم که پدرم پولدار است» متوجه نیست که پدر او تنها در رابطه با «تن» او، پدر اوست! به عبارت دیگر روح او را که حقیقت اوست پدرش ایجاد نکرده است بلکه تن پدر او بستر شکل گیری «تن» او شده است. «من» انسان، همانی است که خداوند درباره آن فرمود: چون بدن انسان آماده شد تا روح در آن دمیده شود، «نَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي» (۲) از روح خودم در او دمیدم (۳)

پس روح از آن خداست، و اگر کسی می گوید پدر من پولدار است، پدر «تن» او، پولدار است! کسی هم که بگوید: «من قهرمان کاراته ام!» متوجه نیست که «تن» او قهرمان کاراته است و «خود» او فقط «هست».

وقتی از طریق شناخت خود توانستیم «هست» را بفهمیم، متوجه می شویم معنی این که گفته می شود خداوند هستی مطلق است به چه معنی است، دیگر

ص: ۱۱۳

۱- شیخ الرئیس ابن سینا «رحمه الله علیه» در راستای این که خداوند عین هستی است و چیستی برای او معنی ندارد می فرماید: «مَا هَيْتُهُ اِنْ هَيْتُهُ» چیستی او همان هستی اوست، به عبارت دیگر خداوند چیستی ندارد فقط هستی است.

۲- سوره حجر، آیه ۲۹.

۳- عنایت داشته باشید که «روح» مخلوقی است از مخلوقات خدا، منتها عالی ترین مخلوق است و به همین جهت خداوند آن را به خود نسبت داد، همان طور که بهترین قطعه ی زمین را که همان بیت الله الحرام باشد به خود نسبت داد و فرمود: «بیتی» در حالی که نه خدا خانه دارد که محل او باشد و نه جسم دارد که روحی داشته باشد. (جهت بررسی بیشتر این موضوع به کتاب «ده نکته از معرفت نفس» از صفحات ۵۶ به بعد رجوع فرمائید).

نمی گوئیم خدا چیست؟ چون خدا فقط هست و هر هستی جلوه ای از هستی اوست، او چیستی ندارد و لذا قرآن فرمود: «لَيْسَ كَمِثْلِهِ شَيْءٌ» (۱) او شبیه هیچ چیزی نیست. چون فقط «هست»! خدا شکل ندارد، همان طور که «من» انسان، بی شکل است. حقیقت «نفس» همان «هستی» آن است و این «هستی» چنان است که کسی نمی تواند از آن فرار کند، چون کسی از هستی خود نمی تواند جدا باشد. هستی ما که همان نفس ما است دارای خیال و خصوصیات عقلی و سایر قوا است و به این جهت است که انسان از خیال خود نمی تواند جدا شود، چون خیال مربوط به نفس انسان است که همان هستی او است. گفت:

چون

خیالی آمد و در تو نشست

هر

کجا که می گریزی با تو هست

تو

نتانی زان خیالت وارهی

یا

بخسبی تا از آن بیرون جهی

شک نا پذیری من انسان

حتی اگر کسی به خودش شک کند و پرسد: «من چه کسی هستم؟» آن سؤال کننده همان «من» اوست. همانی که از روی شک می گوید: «راستی من چه کسی هستم؟ یا می گوید: من شک دارم که من، من هستم!» در جواب می گوئیم تو همان هستی که می گویی «من شک دارم که من هستم». چنان چه ملاحظه فرمائید انسان نمی تواند به هستی خود شک کند، حتی همان وقتی که می خواهد به خودش شک کند، خود را اثبات کرده است، چون خودش فقط هست. به چیستی ها می توان شک کرد ولی هیچ کس نمی تواند به «من» خود که فقط هست، شک کند! و بگوئید: «من شک دارم که خودم، خودم هستم!» به او می گوئیم: چه کسی شک می کند؟ جواب می دهد من

ص: ۱۱۴

شک می کند! پس چه کسی در صحنه است که شک دارد؟ «خود» او! پس «خود» او، «خود» اوست. هر چند که شک دارد که خود او خود اوست. آنقدر احساس وجود خود بدیهی است که ممکن است «خود» تصویری از چیستی خود در ذهنش نداشته باشد، اما در نزد خودش فقط «خودش» است. به گفته عطار:

تو

هم یک چیزی و هم صد هزاری

دلیل

از خویش روشن تر نداری

وقتی روشن شد حقیقتِ «نفس» همان «هستی» آن است و وقتی روشن شد که نفس، فقط هستی است و نه چیز دیگر، باید متوجه باشیم پس چیستی آن هم، همان «هستی» آن است. این به این معنی است که «من» هر کس اصلاً چیستی ندارد، نه این که چیستی او یا مرد باشد یا زن. زیرا «من» فقط «هست» «چیستی» آن همان «هستی» است. همین که به ذهن شما می آید من کیستم باید متوجه «هست» خود شوید و نه متوجه جنسیت و یا شغل و این گونه چیزها، همچنان که نباید چیستی خود را جای هستی خود بنشانیم و چیستی خود را حجابِ توجه به هستی خود کنیم.

اگر به یک صندلی اشاره کنیم و پرسیم این چیست؟ جواب می دهند صندلی است. چون «چیستی» آن، صندلی است. یعنی یک نوع «وجودی» است که آن وجود چیستی اش «صندلی» بودن است. پس در صندلی یک چیستی یا ماهیت مطرح است و یک وجود، ولی نفس انسان این طور نیست که یک چیستی داشته باشد و یک هستی. اگر بررسی انسان چیست؟ جواب واقعی آن است که «انسان» فقط «هست». نه زن است و نه مرد، نه پولدار و نه بی پول؛ فقط «هست».

از توجه به هست خود متوجه می شویم هستِ خدا به چه معنی است و لذا اگر پرسند خدا چیست؟ جواب این است که «خدا» هم فقط «هست»، مثل

ص: ۱۱۵

صندلی نیست که یک چستی داشته باشد و یک هستی، بلکه چستی اش همان هستی اش است. فرمودند خودت را بشناس تا خدای خودت را بشناسی، باید به این روایت با دقت زیاد توجه کرد، علاوه بر آن روایت؛ امیرالمؤمنین علیه السلام می فرماید: «أَعْظَمُ الْحِكْمَةِ مَعْرِفَةُ الْإِنْسَانِ نَفْسَهُ...» (۱). بالاترین فهم و حکمت، شناخت انسان است نفس خود را. و نیز می فرماید: «أَفْضَلُ الْعَقْلِ مَعْرِفَةُ الْإِنْسَانِ نَفْسَهُ» (۲). بهترین عقل شناختن نفس خویش است. و نیز می فرماید: «مَعْرِفَةُ

النَّفْسِ أَنْفَعُ الْمَعْرِافِ» (۳). یعنی شناخت خود نافع ترین شناخت هاست. چون از طریق شناخت خود دریچه ای خاص برای شناخت «وجود» در مقابل ما باز می شود و دیگر به جای محدود شدن به چستی عالم، نظر به هستی عالم می اندازیم و می یابیم که سراسر عالم فقط «وجود» است با شدت و ضعف های مختلف، و همه ی وجودات به وجود مطلق که همان خداوند هستی بخش است ختم می شود، و این معرفت بزرگی است. حال باز گردید به نگاه به خودتان. «خود» انسان چیست؟ جواب این است که فقط «هست».

پس خدا چیست؟ خدا فقط «هست». منتها تفاوت هست خدا با هست بقیه ی موجودات در این است که اولاً: هست همه ی موجودات از خدا است ثانیاً: هست خدا شدیدترین هست هاست. آیا آیه «لَيْسَ كَمِثْلِهِ شَيْءٌ» می گوید خدا «نیست؟!» یا می فرماید: هیچ چیز مانند او نیست؟ یعنی مثل میز و صندلی

ص: ۱۱۶

۱- شرح غرر الحکم، ج ۲، ص ۴۱۹، شماره ۳۱۰۵.

۲- بحار الأنوار، ج ۷۵، ص ۳۵۲.

۳- غرر الحکم و دُرر الکلم، ص ۲۳۲.

و پرتقال نیست. چون میز و صندلی و پرتقال چستی هستند و خدا فقط «هست».

رابطه ی هستِ مخلوق با هستِ خالق

گفتیم حقیقت «نفس» همان «هستی» آن است و «چیستی» آن، همان «هستی» آن است. مثل وجود خدا که فقط «هست» ولی در عین حال چیز خاصی هم نیست! پس نباید در رابطه با شناخت خود بخواهیم چیز خاصی را بشناسیم، بلکه با هست خود باید ارتباط برقرار کنیم. مثل این که نور بی رنگ را می یابیم، که از یک جهت هیچ رنگی ندارد و قابل اشاره هم نیست ولی موجود است.

انسان در خواب یا وقتی که چشمش را بر هم می گذارد، از طریق خیال می تواند متوجه باشد «من» او غیر از تن اوست، به طوری که چشم ما می تواند از «من» ما جدا شود اما «بینایی» ما از ما جدا نمی شود. پس نتیجه می گیریم چشم، ابزار است و جزیی از «بدن» می باشد اما بینایی پرتویی از «من» انسان است. و لذا بینایی از انسان جدا نیست. انسان، بینایی دارد اما عین بینایی هم نیست. مثل خورشید و نور آن است. نور خورشید، عین خورشید نیست اما جدا از خورشید هم نیست.

رابطه وجود دنیا و خدا مثل رابطه بینایی و «من» انسان است، دنیا خدا نیست اما جدا از خدا هم نیست! بینایی از «من» است و من انسان در محل چشم با صفت بینائی ظاهر می شود، ولی «من» انسان عین بینایی او نیست. دنیا از خداست، اسماء و صفات الهی به صورت مخلوقات مختلف تجلی می کنند اما هیچ کدام از آن ها خدا نیستند. مثل آن که شنوایی از «من» است و نفس انسان در محل گوش به صفت شنوایی ظاهر می شود، ولی «من» انسان، شنوایی نیست.

دنیا جلوه اسماء و صفات خداست ولی خدا نیست. مثل قوای شنوایی و بینایی که آیات و نشانه های «من» انسان است، همان طور همه عالم، آیات و نشانه های اسماء و صفات الهی است و هیچ کدام از آن ها هم خدا نیستند! خدا فقط «هست» اما دنیا به معنی کوه و دریا و دشت چیستی هایبی هستند که به خودی خود نیستند بلکه به هستی ای که خداوند به آن ها داده، هست شده اند، منتها آن هستی به صورت های کوه و دریا و دشت در آمده، پس آنچه به واقع در رابطه با کوه و دریا و دشت هست، همان هست آن ها است و نه جنبه ی کوه و دریا و دشت بودن آن ها. چون این ها حدّ همان هستی اند که خدا به آن ها داده است ولی خود خدا، حدّ ندارد. قوه بینایی و شنوایی ما چیزی نیست جز همان نفس ما که به صفت خاص یا حدّ خاص در چشم و گوش جلوه کرده است و لذا در ذات خود چیزی نیستند جز همان نفس انسان در حدّ خاصی. «من» انسان نسبت به «تن» او حدّ ندارد اما نسبت به عالم برتر حدّ دارد، ولی خداوند هیچ گونه حدّی ندارد، مثل نور بی رنگ که نسبت به نور زرد و سبز و قرمز، هیچ گونه حدّی ندارد، با آن که نور سبز نور است ولی با محدودیت سبز بودن. و سبز بودن چیستی آن نور است.

گفتیم که من انسان فقط هست، و «چیستی» ندارد، چون چیستی از محدودیت موجود ظاهر می شود ولی نفس انسان خارج از محدودیت زن و مرد بودن و غیره، فقط «هست». خودش، خودش است. کسی که می پرسد: «من چه کسی هستم» ناخود آگاه به دنبال نگاه به محدودیت های خودش می باشد، غافل است که او فقط هست. اگر کسی بگوید فلانی دانشجو است و فکر کند نظر به حقیقت او دارد، اشتباه کرده است، چون دانشجو بودن یک اعتبار در اجتماع است. مدیر بودن و رئیس بودن هم در رابطه با اجتماع معنی می دهد. مثل پدر بودن که در رابطه با فرزند معنی می یابد، به طوری که اگر

کسی فرزند نداشته باشد پدر هم نخواهد بود! دانشجو بودن هم در رابطه با یک مجموعه قراردادهاست. اگر درس هایی را بخوانند و در کنکور قبول شوند، دانشجو می شوند! این قراردادها هیچ ربطی به حقیقت انسان ندارد، چنانچه اگر دانشگاه یا جامعه ای وجود نداشت هیچ کس دانشجو محسوب نمی شد، همه ی این مسائل در رابطه با «تن» انسان است؛ «من» انسان، خارج از این وصف ها، فقط «هست» و جدی ترین چیز برای انسان این است که بداند «خود»ش فقط هست و وصف های اعتباری را از حقیقت خود جدا بداند.

پنجره رؤیت خدا

«من» انسان، فقط «هست» و برای حفظ این هست باید با «هستی مطلق» - که خداست - در ارتباط باشد. جایگاه عبادات نیز از همین نقطه شروع می شود که با اتصال هست خود به هستی مطلق، از او وجود و کمال می گیریم، مثل نور خورشید که با اتصال به خورشید از آن وجود و نور می گیرد، اگر اتصال نورها از خورشید از بین برود، نه دیگر نور دارند و نه وجود. «هست» انسان تجلی نازله ی «هست» خداست و محال است که «هست» خدا از «هست» انسان غفلت کند. چون تجلی خودش است. اما انسان با توجه به «چیستی»ها از «هست مطلق» غافل می شود، و در این حالت خودش برای خود یک خدا می سازد! چون به جای نظر به هست مطلق به چیست ها نظر کرد، انسانی که ذهنش محدود به چیستی هاست برای خدای ساختگی خود، جا و مکان مشخص می کند. مثلاً تصور می کند که خدا، پیرمردی در گوشه آسمان است! این انسان به جای آن که خدای هستی را بیابد، برای خود خدایی ساخت، در حالی که خدا را که عین هستی و عین کمال است باید یافت. اگر کسی بخواهد خدا را بیابد باید به جای نظر به چیستی خود، به هستی خود بنگرد، تا بتواند هستی مطلق را بیابد و برای او چیستی نسازد. انسان باید «خود»

هستی اش را بیابد. «خود» انسان نه دانشجو بودن است و نه مرد بودن، «خود» انسان، فقط هست. هنگامی که انسان «خود»ش را بیابد، خدا را روبه روی خود یافته است! گفت:

آن

که عمری در پی او می دویدم کو به کو

نا

گهانش یافتم با دل نشسته روبه

رو!

حقیقت انسان، فقط هست و به «هستی مطلق» متصل است. «هست» خدا، در منظر «هست» انسان است نه در منظر فکر انسان. ما از دریچه هست خود می توانیم هست مطلق را روبه روی خود بیاییم. در این حالت است که می توان گفت:

کی

رفته ای ز دل که تمنا کنم تو؟

کی

بوده ای نهفته که پیدا کنم تو را؟

غیبت

نکرده ای که شوم طالب حضور

پنهان

نبوده ای که هویدا کنم تو را

با

صد هزار جلوه برون آمدی که من

با

صد هزار دیده تماشا کنم تو را

این مباحث، شنیدنی نیست؛ چشیدنی است. باید آن‌ها را در خود احساس کنیم. اگر انسان بفهمد و ببیند که «هست» او پرتو هست خدا است و بفهمد خدا فقط «هست»، این را نیز خواهد فهمید که هر چه هست از «هست» حق است. اصلاً «حق» همان «هست» فارسی است که معرب شده، همان طور که «IS» در انگلیسی با هست فارسی هماهنگ است.

تا وقتی ذهن ما گرفتار سایه‌ی چیستی‌ها است قلب ما نمی‌تواند با خدا روبه‌رو شود و عملاً بدون آن که بدانیم با نور خدا زندگی نمی‌کنیم. در روایت داریم که امام صادق علیه السلام می‌فرماید: «مَنْ نَظَرَ فِي اللَّهِ كَيْفَ، هُوَ هَلَكٌ» (۱) هر کس فکر کند خدا چگونه است، هلاک می‌شود. در واقع پیام این

ص: ۱۲۰

۱- الکافی، ج ۱، ص ۹۳، باب النهی عن الکلام فی کیفیه

روایت این است که کسی که فکر کند خدا «چگونه» است، عمرش باطل خواهد شد و هر چقدر جلوتر رود به چیزی دست نمی یابد، چون به دنبال چیزی است که آن خدا نیست، او به دنبال خدای ساختگی خود است که چپستی دارد. پس باید متوجه بود خدا «هست». همان گونه که «خود» انسان، فقط «هست»، و لذا به ما فرمودند: «مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ». هر کس خود را شناخت پروردگار خود را خواهد شناخت. معلوم است که از جهت خاصی باید به خود بنگریم که بتوانیم از طریق شناخت خود، خدا را بیابیم، وگرنه اگر به جهت این که ما معلول هستیم پس علت می خواهیم، این نوع شناخت خدا از طریق هر موجودی ممکن است، چون همه ی موجودات معلول اند و علت می خواهند. ممکن است کسی ده سال خدا را عبادت کند اما خدای ساخته ذهن خود را! این عبادت، کارساز نیست. عبادتی کارساز است که در آن، توجه قلبی انسان به «هست» خداوند باشد، و حضور قلب به همین معنی است که انسان با خود خداوند و نه با معنی و مفهوم خدا مرتبط باشد. نماز به جان کسی می نشیند که به فکر این جا و آنجا نباشد، «هست» خود را در پرتو هست خدا در نظر بگیرد، پرتوی که تماماً اتصال است و نیاز، در مقابل هست مطلق، که سراسر لطف است و غنا.

هر وقت که انسان از «هست» خود فاصله بگیرد و به «تن» خود متمایل شود، حضور قلبش را از دست می دهد؛ «تن» به خدا وصل نمی شود، چون «تن»، «چپست» انسان است. «هست» به خدا وصل می شود چون خدا «هست مطلق» است. و بقیه ی هست ها تجلی هست خداوندند و لذا اگر با هست خود به محضر حق بیاییم؛ تمام وجود ما می شود عین اتصال به حق، مثل نورهای تجلی یافته از خورشید که سراسر عین اتصال به خورشیدند و هیچ هویت مستقلی ندارد.

برای پیدا کردن حضور قلب باید انسان حواسش را از «چیستی»ها خارج کند و توجه قلبی اش را که همان هست اوست، به «هست مطلق» که خداوند است بیندازد. در این صورت خیلی آسان، ارتباط برقرار می شود. البته خلوت کردن اطراف زندگی از دنیا و تعلقات آن نقش مهمی در خارج شدن حواس از چیستی ها دارد.

معنی حضور قلب و برکات آن

از طریق توجه قلبی در عبادات، «هست» انسان به «هست مطلق» حق، وصل می شود و باعث «قرب» انسان می گردد. چون تا انسان، «هست» خودش را نیابد، محال است به «هست مطلق» وصل شود و در نتیجه تأکید دین بر حضور قلب در عبادات، بهترین عامل سیر از چیستی به سوی هستی و اتصال به هست مطلق خواهد بود. امام صادق علیه السلام می فرمایند: «... وَ إِنِّي لَأُحِبُّ لِلرَّحِيلِ الْمُؤْمِنِ مِنْكُمْ إِذَا قَامَ فِي صَلَاتِهِ أَنْ يُقْبَلَ بِقَلْبِهِ إِلَى اللَّهِ تَعَالَى وَ لَا يَشْغَلُهُ بِأَمْرِ الدُّنْيَا فَلَيْسَ مِنْ مُؤْمِنٍ يُقْبَلُ بِقَلْبِهِ فِي صَلَاتِهِ إِلَى اللَّهِ إِلَّا أَقْبَلَ اللَّهُ إِلَيْهِ بِوَجْهِهِ» (۱)

و من دوست می دارم که چون مؤمنی از شما به نماز ایستد روی دل خویش را به سوی خدا دارد، و آن را به کار دنیا سرگرم نسازد. و هیچ مؤمنی نیست که در نماز خود روی دلش را بسوی خدا بگرداند مگر این که خداوند نیز روی خود به وی کند.

از امیرالمؤمنین علیه السلام هست که «وَ إِنَّمَا لِلْعَبْدِ مِنْ صَلَاتِهِ مَا أَقْبَلَ عَلَيْهِ مِنْهَا بِقَلْبِهِ» (۲).

ص: ۱۲۲

۱- آمالی مفید، ص ۱۵۰، المجلس الثامن عشر - وسائل الشیعه، ج ۴، ص ۶۸۶.

۲- بحار الانوار ج ۱۰ ص ۹۱.

برای بنده از نمازش همان مقداری که به دل متوجه خدا بوده است سهم می باشد.

«قرب الهی» یعنی با رفع توجه به چیستی ها، «هست» انسان به «هست» خدا متصل گردد و تحت پرتو هست مطلق قرار گیرد. و این یعنی همان حضور قلب واقعی. پس قرب الهی تنها از طریق توجه قلبی در عبادات حاصل می شود، چون وقتی سعی کردیم با توجه قلبی وارد عبادات شویم عملاً مسیر ارتباط «هست» انسان به «هست مطلق» را فراهم نموده ایم. به همین جهت است که با «فکر» هیچ گونه قربی صورت نمی گیرد، چون «فکر»؛ از سنخ «هست»، نیست، «فکر»؛ از سنخ «چیست» است و دو چیز که هم سنخ هم نیستند به هم وصل نمی شوند. ما به کمک فکر و استدلال می توانیم به وجود خدا و عالم ملکوت پی ببریم ولی برای اتصال به عالم الهی و بهره مندشدن از انوار آن عالم باید قلب را به صحنه بیاوریم، و آن فکری که در روایات جزء بهترین عبادات معرفی شده به معنی سیر و توجه به حق است.

قرآن می فرماید: «أَعْبُدُوا» فقط «توجه» به حق کنید، «يَا أَيُّهَا النَّاسُ اعْبُدُوا رَبَّكُمُ الَّذِي خَلَقَكُمْ...» (۱).

ای مردم! پروردگار خود را عبادت کنید، عبادت همان توجه قلبی است و این که جهت جان را به سوی او سیر دهیم و در این راستا تمام دستورات او را عمل کنیم، تا این توجه پایدار بماند و قلب از انوار وجود مبارک حق بهره مند گردد. حالا که او در صحنه ی عالم، ظاهر است شما با بندگی، قلب خود را متوجه او کنید و اظهار دارید:

کی

رفته ای ز دل که تمنا کنم تو را

کی

بوده ای نهفته که پیدا کنم تو را

غیبت

نکرده ای که شوم طالب حضور

پنهان

نگشته ای که هویدا کنم تو را

ص: ۱۲۳

اگر انسان از این دید که «هست» او را «هست مطلق» ایجاد کرده است و با اتصال به هست خدا، هست خودش برایش می ماند، غفلت نکند، گرفتار چیستی ها و عدم ها نمی شود و به زیباترین شکل به عبادت خداوند همت می کند.

وقتی انسان با هست خود که عین ارتباط با حق است و هیچ استقلالی ندارد در محضر حق ایستاد و با حالت ذلت و بندگی محض نماز را قیام کرد و سعی نمود با توجه قلبی بهره مندی خود را از کمال مطلق بیشتر نماید، «هست» او شدیدتر می شود، و هر چه بیشتر در وادی بندگی و عبادت پایدار بماند، قرب او بیشتر می گردد و از حق، نصیب بیشتری می برد، در این حالت دیگر عبادات او در حد قالب عبادات نیست، بلکه قالبی است که قلب و محتوا و نور دارد، از ظلمت محدودیت و کبر و حسد و غرور نجات می یابد و ان شاء الله از خود فانی و به حق باقی می گردد.

پس موقع نماز در ابتدا باید اندیشه ها و توجه به چیستی ها را با به صحنه آوردن هست سراسر نیاز خود، به سوی «هست مطلق» سیر داد. همان نکته ای که مرحوم هاشم حداد «رحمه الله علیه» از شاگردان مرحوم آیت الله سیدعلی آقا قاضی طباطبائی «رحمه الله علیه»، به شهید مطهری «رحمه الله علیه» متذکر شده بود. آقای مطهری می فرمایند: در ملاقاتی که با مرحوم هاشم حداد «رحمه الله علیه» داشتم از من پرسید شیخ مرتضی چطور نماز می خوانی؟ عرض کردم سعی می کنم بر روی معانی نماز توجه کنم و سپس الفاظ آن را اداء نمایم. مرحوم هاشم حداد به ایشان می گویند پس کی نماز می خوانی؟ مرحوم شهید مطهری «رحمه الله علیه» به آیت الله حسینی طهرانی «رحمه الله علیه» گفته بودند روی حرف

آقای هاشم حداد فکر کردم دیدم عجب حرفی است، راستی پس من کی نماز می خوانم، چون:

مراد

من ز نماز این بود که در خلوت

حدیث

درد و فراق تو با تو بگذارم

فکر نماز و صرف توجه به معانی آن که نماز واقعی نیست، در نماز باید دل در صحنه باشد، خیلی فرق است بین فکر به یک حقیقت، با ارتباط داشتن با آن حقیقت. یک وقت کسی با حرفی یا عملی روبه رو می شود و خنده اش می گیرد ولی یک وقت است که «فکر» خندیدن می کند، فکر خندیدن، خندیدن نیست، خود خندیدن خندیدن است. یا یک وقت کسی در حال خواندن کتاب است و به مطالب کتاب متصل است، ولی یک وقت است که در «فکر» خواندن یک کتاب است و دارد فکر می کند که دارد کتاب می خواند، اتفاقاً در آن حال که فکر می کند کتاب می خواند، کتاب نمی خواند، بلکه فکر خواندن کتاب را می کند. فکر خواندن کتاب، کتاب خواندن نیست. کسی که فکر خندیدن می کند، دیگر نمی خندد! و کسی که به خواندن کتاب فکر می کند، دیگر در آن حالت کتاب نمی خواند. در مورد پرستش خدا هم همین طور است. اگر کسی به فکر پرستش خدا باشد، فکر پرستش، پرستیدن نیست و آن فکر نمی تواند ما را به خدا وصل کند. به قول مولوی:

فکرت

از ماضی و مستقبل بود

چون

از این دو رست مشکل حل بود

در هنگام فکر کردن، انسان یا در گذشته سیر می کند و یا در آینده، کسی که در نمازش به فکر برنامه فردا یا دعوی دیروزش باشد، از نماز بیرون است! این فکرها باعث می شود که بین انسان و خدا ارتباط برقرار نشود، «هست»، فراموش شود و «چیست» جای آن را بگیرد. چون:

ص: ۱۲۵

فکرت

از ماضی و مستقبل بود

چون

از این دو رست مشکل حل بود

چون

بود فکرت همه مشغول حال

ناید

اندر ذهن تو فکر محال

آنچه فعلاً و در «حال حاضر» در صحنه است یکی هستِ خداست و یکی هم هست ما که متصل به هستِ خدا است، بقیه ی ابعاد ما مثل شغل و وطن و غیره در فکر است و اعتباری. واقعیت فقط «هست» انسان است و این که عین اتصال به «هستی مطلق» یعنی خدا است. کسی که به این نکته واقف شود دیگر اسیر گذشته و آینده و گرفتار خیالات نمی شود بلکه در «حال» قرار می گیرد. کسی که «حال» را از دست داد همواره در فکر گذشته و گرفتار آینده است. گذشته و آینده ای که فعلاً موجود نیست. گذشته رفته است و دیگر نمی آید و آینده هم نیامده است و فعلاً نیست. کسی که گرفتار آینده شد و نتوانست در «حال» زندگی کند همواره در آینده ای که نیست به سر می برد، فردا هم که آمد، به فکر فردای این فردا است، و بدین ترتیب هیچ گاه ارتباط با هستی مطلق برقرار نمی کند. چون همواره در چیزی که نیست به سر می برد. به توصیه ی مولوی:

هین

مگو فردا که فرداها گذشت

تا

از این هم نگذرد ایام کشت

کسی که می خواهد نماز بخواند اگر در فکرِ فردایش باشد، هم اکنون به حق متصل نمی شود چون «حال» خودش را از دست داده و به فکر فردا بوده است. (۱) فردا هم به همین صورت به فکر فردا است فردایی که هرگز نمی آید و به همین صورت همه ی عمر در ناکجا آباد سیر می کند.

۱- در متون روایی ما و در فرهنگ عرفا در «حال» به سر بردن را اصطلاحاً در «وقت» به سر بردن گفته اند، یکی از نکاتی که در سیر حضوری به سوی حقایق، برای انسان پیش می آید «وقت» است و به همین جهت به اهل ایمان توصیه شده است «وقت» خود را پیدا کنید و در آن قرار بگیرید تا آزاد از حجاب گذشته و آینده در «حال» و در «حضور» مستقر شوید. حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام می فرمایند: «إِنَّ مَاضِيَ يَوْمِكَ مُنْتَقِلٌ وَبَاقِيَهُ مُمْتَهَمٌ فَأَعْتِنِمَّ وَقْتُكَ بِالْعَمَلِ» (غررالحکم ص ۱۵۱) آنچه از روز تو گذشته که دیگر نیست، و آنچه هم که باقی است و هنوز نیامده است که قابل اعتماد نیست، پس «وقت» خود را جهت عمل غنیمت شمار. چنانچه ملاحظه می فرمایید حضرت می خواهند ما را از گذشته ای که رفته است و دیگر نیست و آینده ای که نیامده و معلوم نیست بیاید، آزاد کنند و در این شرایط است که از نیستی به هستی سیر کرده ایم و در مقام جمعِ خواطر قرار می گیریم و به اصطلاح در «حضور» می رویم، در این حالت با حضور حق روبه رو می شویم و از علم به عین می آییم. باز حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام می فرمایند: «أَلَا إِنَّ الْأَيَّامَ ثَلَاثَةٌ يَوْمٌ مَضَى لَا تَرْجُوهُ وَ يَوْمٌ بَقِيَ لَا بُدَّ مِنْهُ وَ يَوْمٌ يَأْتِي لَا تَأْمَنُهُ فَالْأَمْسُ مَوْعِظَةٌ وَ الْيَوْمُ غَنِيمَةٌ وَ غَدًا لَا تَدْرِي مَنْ أَهْلُهُ... وَ الْيَوْمَ أَمِينٌ مُؤَدِّ...»، (بحار الانوار ج ۷۵ ص ۶۰) کلّ روزگار سه روز بیشتر نیست، روزی که گذشت و امیدی به بازگشت آن نداریم، و روزی که مانده و اکنون در آنیم، و روزی که می آید و اطمینان به آمدن آن نیست، دیروز پند است و امروز غنیمت، و از فردا خبر نداری که از آن کیست ... امروز امانتداری است که هرچه به او بسپاری به تو باز خواهد گرداند. حضرت در این روایت جلیل القدر ما را متذکر عدمی بودن گذشته و آینده می کنند، تا زندگی خود را در گذشته و آینده به پوچی نکشانیم. و اگر آزاد از دیروز و فردا در «حال» به سر بری، این حال «أَمِينٌ مُؤَدِّ» است، هرچه در آن انجام دهی برای تو می ماند، چون از جنبه وجودی خود با وجود مرتبط شده ای. با به کار بردن توصیه حضرت؛ به اصطلاح عرفا انسان «ابن الوقت» می شود و مولوی در رابطه با آن می گوید: صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق نیست فردا گفتن از شرط طریق

نظر به «فرداها» انسان را از واقعی ترین واقعیات یعنی خداوند جدا می کند، زیرا خداوند آزاد از آینده و گذشته در «حال» هست و کسی می تواند با او مرتبط شود که از زمان و مکان یعنی از چیستی ها آزاد شده باشد و در «حال» قرار گیرد به عبارت دیگر با «هست» خود به «هست مطلق» متصل گردد. انسانی که همواره در فرداها به سر برد هیچ بذری در جان خود نمی کارد بلکه فقط در آرزوهای نیامده به سر می برد، در حالی که این دنیا محل کشت است و فرصت اتصال به حضرت رب العالمین. وقتی فهمیدیم امروز ایام کشت است برای فردایی که همه این چیست ها هیچ می شوند و تنها هست متصل به هست مطلق می ماند، می فهمیم اگر انسان کشت نکند و چیزی در مزرعه «خود» ذخیره ننماید و «اتصال» برقرار نکند همه چیز را از دست داده است. می فهمیم اهمیت موضوع چقدر است که باید با هست خود متصل به هست مطلق شد، انسان در این صورت متوجه می شود باید هر طور که شده از طریق حضور قلب، خود را به خدا «وصل» کند تا به غنای حق «غنی» شود و «قرب» به حق پیدا کند؛ البته تأکید می کنم که قرب با فکر به دست نمی آید، قرب با وصل شدن «هستی» انسان به «هستی» حق پدید می آید.

نتیجه این که اگر انسان از طریق معرفت به نفس و از طریق اتصال هست خود به هست حق مسیر زندگی را طی کند علاوه بر این که دیگر محال است به خدا شک کند، جان او آماده ی بهره گیری از انوار الهی نیز می گردد و لذا دیگر هیچ افسردگی و پوچی در زندگی او راه نخواهد یافت، و برعکس؛ حضور خدا روز به روز بیشتر در قلب او شعله می کشد. اما خدای ذهنی و فکری و خیالی مثل همه ی فکرها و خیالات پس از مدتی انسان را ترک می کند. مولوی می گوید:

پیش

بی حد هرچه محدود است لاست

کل

شیء غیر وجه الله فناست

چون

تجلی کرد اوصاف قدیم

پس

بسوزد وصف حادث را گلیم

هر

چه اندیشی پذیرای فناست

وانکه

در اندیشه ناید آن خدا است

در

گذر از نام و بنگر در صفات

تا

صفات ره نماید سوی ذات

اختلاف

خلق از نام اوفتاد

چون

به معنی رفت آرام اوفتاد

اگر کسی به سمت نور حرکت کند و به نور برسد دیگر نسبت به نور شک نمی کند، انسانی که با هست خود مرتبط شد، هرچه زمان می گذرد حضور نور الهی در «قلبش» شدیدتر می شود، اما اگر بنشیند و فقط به نور فکر کند و آن را نبیند، بعد از مدتی می گوید: «نکند اصلاً نوری وجود نداشته باشد!» خدایی که با حضور قلب و اتصال به دست نیاید بعد از مدتی رنگ می بازد! در این حالت خدا زرفته است بلکه این خود انسان است که توجه قلبش را از او برگردانده است. کسی که باران می خواهد باید دهانه ی کاسه اش را به طرف بالا بگیرد، حالا اگر کسی بیاید و دهانه ی کاسه اش را وارونه به طرف زمین بگیرد مسلم هیچ بارانی به دست نخواهد آورد و می گوید کو باران؟ در حالی که می توانست با توجه قلب به سوی خداوند و تجلی نور الهی در زندگی اش نه تنها با آن نور انس داشته باشد، بلکه به کمک آن نور امورات خود را فوق اسباب ظاهری به انجام برساند.

حضرت سلیمان علیه السلام پیامبر الهی است. همه زندگی و حکومتشان در قبضه قدرت تکوینی الهی بود، به طوری که حضرت در بسیاری موارد با اراده خود چیزهایی که می خواستند برایشان ایجاد می شد. *أَصِفِ بِنِ بَرِّخِیَا*، که یکی از وزرای ایشان است تخت بلقیس را با یک اراده و قبل از یک چشم به هم

همان طوری که شما اراده می کنید یک گلابی در ذهنتان ایجاد کنید، قدرت حضرت سلیمان و دستگاه اداری شان بیشتر تکوینی و با اراده ایشان اداره می شود! پرنده و جن و انس در قبضه اراده حضرت بودند. می گویند حضرت یک لحظه از این جریان که همه چیز در قبضه شان است، خوششان آمد، همان لحظه تاجشان کج شد! تاج را راست کردند، دوباره کج شد، دوباره راست کردند، باز کج شد. گفتند: «ای تاج! چرا این چنین می کنی؟» تاج گفت: «من انعکاس درون تو هستم!» (۲)

گفتم

که نکن، گفت نکن تا نکنم

زین

یک سخنش چنان خوش آمد که نگو

البته این حرف ها برای ما نیست! منظور این است که نظر انسان باید فقط خدا باشد و توجه قلبی اش را از او بر ندارد تا دهانه کاسه اش را به طرف بالا گرفته باشد و قلب او از باران لطف خدا پر شود و حتی در بعضی موارد اموراتش از طریقی فوق اسباب عادی سپری شود.

نمی توان خلاف جهت دریا حرکت کرد و انتظار رسیدن به دریا را داشت. نمی توان بدون ارتباط با خدا و دل دادن به او، با خیالات زندگی کرد و خدای ذهنی را به جای خدای حقیقی ساخت و سپس او را پرستید، و بعد که آن خدای ذهنی رفت، بگوئیم: «خدا کجاست؟! اعتراض کنیم چرا به خدا نمی رسیم؟! چرا «قلب» ما نورانی نیست؟!». باید در موضوع ارتباط با خدا

ص: ۱۳۰

۱- سوره نمل آیه ۴۰

۲- مثل این که حضرت یونس علیه السلام مرتکب ترک اولی شدند و خداوند در شکم ماهی قرارشان داد، این موارد اگر درست باشد با عصمت انبیاء تناقضی ندارد، چون معصیتی در مقابل حکم مولوی پروردگار انجام نداده اند.

مسیر صحیح را طی کرد تا به نتیجه رسید. باید منقار را از آب شور در آورد تا آب زلال و شیرین را چشید. گفت:

مرغی

که خبر ندارد از آب زلال

منقار

در آب شور دارد همه حال

انسان حقیقتی ماوراء تن

در یک جمع بندی می توان گفت: اگر انسان «خود» را درست ارزیابی کند و بشناسد، ان شاء الله جایگاه بسیاری از حقایقی که دین مطرح کرده است برای او روشن خواهد شد. بحث به اینجا رسید که انسان فقط «هست» و «تن» و «قد» و «جنس»، نقشی در حقیقت او ندارد. «خود» انسان، فقط «هست». به همین دلیل وقتی «تن» انسان در رختخواب است و «خودش» خواب می بیند! بعد هم که بیدار می شود می گوید خودم خواب دیدم و احساس نمی کند که قسمتی از او خواب دید، با این که تن او در رختخواب بود و در آن صحنه ای که او خواب می بیند این تن با او نبود، بلکه تن مناسب عالم خواب با او بود. پس انسان، فقط «هست» و «خود» او بود خود را حس می کند.

نکته ی مهمی که باز باید مورد تأکید قرار گیرد این است که انسان می تواند «هست» بودن خود را حس کند، بدون این که در احساس خود بدن مادی اش مد نظرش باشد. به عبارت دیگر صرف خود را حس می کند که همان «هست» بودن اوست، هست بودن بدون مد نظر داشتن بدن و شغل ... به طوری که انسان وقتی «بدن» مادی ندارد «هست» بودن خود را نزد خود حس می کند و در آن حال خود او هیچ خصوصیتی جز هست بودن و مخلوق خدا بودن برای خود ندارد. زن یا مرد بودن، باسواد یا بی سواد بودن، بزرگ یا کوچک بودن همه وقتی مد نظر قرار می گیرد که به بدن توجه شود و یا به چیزهایی که به نحوی به بدن مربوط است، ولی «خود» انسان، فقط «هست»،

ص: ۱۳۱

حال این هست می تواند کامل شود یا ناقص بماند، به همین جهت اموری مثل عقیده داشتن یا نداشتن به حقایق عالیه و خدا و قیامت، در «هستی» انسان اثر دارد به طوری که عقاید حق وجود او را شدیدتر می کند و قرب بیشتری برای او پدید می آورد. از نام عقیده به معنی گره، پیداست که با «جان» انسان، گره می خورد. عقیده برعکس اطلاعات، به شکلی با جان انسان گره می خورد که اگر انسان دلهره شدیدی هم پیدا کند به راحتی عقاید خود را از دست نمی دهد. اما اطلاعات این طور نیست. اطلاعات مربوط به حافظه است و اگر انسان دلهره شدیدی پیدا کند اطلاعاتش را از دست می دهد. مثلاً وقتی در حالت دلهره شدید از او پرسند: «اسمت چیست؟» یادش نمی آید، اما در همان حال باز می داند که «خود» او «خود»ش است. سواد پیدا کردن یک امر اطلاعاتی است. انسان چند سال درس می خواند که معنی چند حرف را بفهمد و در پیری هم اکثر آن ها از یاد او می رود. همه اطلاعات و مهارت ها تا نزدیک قبر و سکران با انسان هست، و پس از آن فراموش می شوند. هر چه مربوط به «تن» و از لوازم زندگی دنیایی است از یاد او می رود. فوتبالیست ها هم، فوتبالیست بودن خود را فراموش می کنند، چون فن فوتبال در رابطه با نظم «بدن» انسان است. سواد هم از یاد انسان می رود، اما عقیده از جان او نمی رود، چون عقیده مربوط به «جان» انسان است و جان در مقامی فوق عالم ماده قرار دارد و لذا فرسایش در آن نیست.

دقت زیاد لازم است که انسان، «خود» را با نسبت های اجتماعی اشتباه نگیرد. انسان اگر از «خود» غافل شد و «ناخود» را «خود» گرفت، مدرکش را «خود» فرض می کند! در صورتی که انسان، بدون مدرک هم با «خود»ش است، چون او فقط «هست». حقیقت انسان ربطی به ابزار «بدنی» و نسبت های اجتماعی او ندارد. نسبت های اجتماعی مانند سایه اند حقیقت انسان

هیچ یک

ص: ۱۳۲

از این چیزها نیست و از این نظر انسان به خدا خیلی نزدیک است چون خدا هم مثل هیچ چیز نیست ولی هست. فرمود: «لَيْسَ كَمِثْلِهِ شَيْءٌ» (۱) هیچ چیز شبیه خدا نیست و خدا هم شبیه هیچ چیز نیست. و در عین حال او «هست»! حقیقت انسان هم نه زن است و نه مرد، ولی در عین حال هست. مشکل انسان اینجاست که فکر می کند اگر چیزی مثل واقعیات عالم ماده نباشد پس موجود نیست! در حالی که باید برسد به چنین فهمی که موجوداتی هستند که چیزِ مخصوصی نیستند ولی در عین حال هستند و نباید به دنبال چیستی آن ها بگردد بلکه باید با هستی آن ها روبه رو شود. البته قبلاً عرض شد فرق انسان با خدا در این است که انسان، مخلوق خداست؛ یعنی «هستی» اش از خداست. «هستی» انسان، ذاتی خودش نیست، مال خودش نیست، اما «هست» خدا مال خداست و ذاتی اوست. با این همه انسان چیزی جز هست متجلی از هست خدا نیست، و جنسیت و شغل و امثال آن ها چیستی انسان می باشد و نقشی در حقیقت انسان ندارند و اگر انسان توجه خود را به حقیقت خود انداخت در عمل می داند چه چیزی را باید رشد دهد. به قول مولوی:

شاه

آن باشد که از خود شه بود

نه به مخرن ها و لشکر شه

شود

تا

بماند شاهی او سرمدی

همچو عزّ ملک دین احمدی

تعلق روح به تن

وقتی متوجه شدیم «همه ادراکات از من انسان است» علاوه بر بینایی و شنوایی و احساس، که همه مربوط به من یا نفس انسان می شود، متوجه می شویم حالاتی مثل گرسنگی و تشنگی و احساس درد نیز مربوط به من یا

ص: ۱۳۳

نفس انسان خواهد بود. مثلاً- اگر با ماده بیهوش کننده، «من» را از «تن» غافل کنند به طوری که توجه من انسان از بدنش منصرف شود، و بعد «تن» را با کارد جراحی بشکافند، «تن» هیچ گونه دردی را حس نمی کند، چون توجه ادراک کننده اصلی که همان من انسان است از بدن منصرف شده است. در مواقع معمولی که زمینه ی تدبیر نفس انسان بر بدن فراهم است، «من» به «تن» توجه دارد و چون «من» انسان، «تن» خود را دوست دارد، اگر به «تن» آزار برسد همین تعلق و توجه به «تن» موجب می شود آن ضربه ها را من انسان احساس کند، چون تن خود را از خودش می داند.

در هنگام گرسنگی و تشنگی، «تن» انسان نیاز به غذا و آب دارد و چون من انسان توجه به «تن» دارد، من انسان احساس گرسنگی و تشنگی می کند، در حالی که اگر «من» انسان، در اثر حادثه ای شدیداً بترسد و توجهش به جایی غیر از بدن معطوف شود دیگر تشنگی و گرسنگی از یادش می رود، چون نظرش به جای دیگری است غیر از بدن. همه این ها بدان معنی است که گرسنگی ها و تشنگی ها و دردها، همه در رابطه با «من» انسان معنی می یابند آن هم در صورتی که «من» به «تن» توجه داشته باشد ولی اگر توجه «من» به «تن» قطع شود، هر چقدر هم که به «تن» ضربه بزنند و یا به آن غذا ندهند نه احساس درد می کند و نه احساس گرسنگی.

هرگز نباید غفلت کرد که «تن» ابزار نفس یا روح است منتها ابزاری که با نفس یک نحوه اتحاد دارد و لذا روح انسان تن خود را از خودش می داند و در نتیجه احوالاتی را که برتن می گذرد در خود احساس می کند، ولی با این همه تن ابزار من است. و به جهت آن اتحاد خاصی که بین روح و جسم هست، وقتی روح انسان از موضوعی ناراحت می شود جسم آن فرد نیز دچار عارضه می شود، مثلاً سرش درد می گیرد، این نشان دهنده این نکته است که

حالات روح در تن سرایت می کند و با توجه به تعلق روح به تن، تن انسان در قسمتی خاص احساس درد می کند و از طریق داروهای به اصطلاح ضد درد و یا بی هوش کننده تعلق و توجه روح را به تن کم می کنیم و دیگر درد را احساس نخواهیم کرد، در صورتی که وضعیت بدن در این موارد با خوردن مسکن ها تغییر نکرد بلکه از طریق آن ها توجه خاص روح به بدن را ضعیف کردیم، تا در شرایط انصراف نسبی روح از بدن، روح به آرامش خود برگردد و با توجه دوباره به بدن دیگر آن عضو خاص گرفتار آن درد نشود.

پس دردها و ناراحتی ها اعم از آن که در اثر ضرباتی باشد که به بدن وارد می شود و یا در اثر فشارهایی باشد که به روح وارد می گردد و در بدن سرایت می کند، همه و همه مربوط به روح است و ریشه در تعلق روح به بدن دارد، هر چند که در هر دو حال چنانچه وضع بدن را در شرایط مناسب قرار دهیم در کم کردن فشار بر روح مؤثر خواهد بود، زیرا در هر حال بدن بستر و محل تدبیر روح است و اگر در شرایط مناسبی از نظر نوع غذا و استراحت و غیره قرار داشته باشد موجب آرامش روح می گردد.

از آیت الله حسن حسن زاده آملی «حفظه الله» تقاضا کردیم کتابی را معرفی نمایند تا بخوانیم. فرمودند: «بروید و خودتان را ورق بزنید!». من هم پیشنهاد می کنم که روی این بحث کار شود. مطالعه زیادی هم لازم نیست. این بحث ها مقداری «توجه» و مقداری «خلوت» می طلبد. با ورق زدن کتابِ نفسِ «خود» و سیر در خود، آهسته آهسته انسان متوجه می شود که «خود»ش غیر از این چیستی ها است و این شاءالله راه اتصال به حق برایش گشوده می شود.

خدا با رحمت خودش به ما توفیق دهد که برای شناختن «او»- آن گونه که خودش می پسندد- نوری از فیض عظمایش به قلب ما بیفتد.

«والسلام علیکم ورحمہ اللہ وبرکاتہ»

جلسه پنجم: هستی انسان، مرگ نمی پذیرد

اشاره

ص: ۱۳۷

انسان می بیند که می میرد

موضوع این جلسه در این باره است که «هستی» انسان، مرگ نمی پذیرد که مطلب بسیار عمیقی است و قبول کردن آن، منوط به فهمیدن نکته جلسه قبل است که عرض شد انسان فقط «هست». و روشن شد حقیقت انسان نه مرد است و نه زن؛ انسان، فقط «هست». وقتی این نکته روشن شد، معلوم است که «هست»، همیشه «هست» است و هیچ گاه «نیست» نمی شود. پس چون انسان «هست»، مرگ نمی پذیرد.

فقط باید عنایت داشته باشید؛ عرض ما این است که «هستی» انسان هیچ گاه مرگ نمی پذیرد، هرچند کودکی و یا جوانی او از بین برود، چون انسان نه کودک بودنش او را انسان کرده و نه جوان بودنش. با توجه به این نکته است که روشن می شود وقتی هم که انسان به اصطلاح می میرد «خود»ش می بیند که می میرد! چون موقع مرگ، «تن» انسان از «من» او جدا می شود، در حالی که تن او جزء هستی او نبود، بلکه ابزار من او بود. وقتی که دست کسی قطع می شود می بیند که دستش از بدنش جدا می شود، چون انسان «دست» نیست که با جدا شدن آن از بدن، ناقص شود بلکه انسان فقط «هست» و دست، یکی از اعضاء بدن او در این دنیا است. عین همین جریان درباره کل بدن هم صدق می کند. وقتی به جای یک دست، تمام بدن انسان از او جدا

شود باز هم می بینید که بدنش از او جدا شده است، چون انسان، «بدن» و «تن» نیست. در این هنگام می گویند انسان مرده است! در حالی که فقط «تن» خودش را که ابزار است از دست داده است. ولی هست او همواره هست. به همین جهت تعبیر قرآن از مرگ؛ «تَوَفَّى» یا گرفتن است،^(۱)

و در نتیجه خداوند نفس یا جان ما را می گیرد و به عالم برزخ و قیامت می برد که بحث آن خواهد آمد.

«تن» انسان، در قبضه «من» او است. این بدان معنی است که وقتی یک نفر به مسجد می رود «تن» او به طور مستقل به آن جا نرفته است بلکه «من» او اراده کرده و تن خود را به حرکت در آورده و به آنجا برده است. پس در ابتدا «من» انسان «می خواهد» که به مسجد برود و همین خواستن «من» باعث می شود که «تن» را به حرکت در آورد و به آنجا برود. یا وقتی که انسان دستش را بلند می کند این کار را به واقع «من» او انجام می دهد. «من» انسان مساوی دستش نیست؛ «من» انسان، فقط «هست» ولی «تن» در قبضه «من» است یعنی کاملاً در کنترل آن است. و با اراده انسان جابجا می شود و تن هیچ اراده ای در مقابل اراده ی انسان ندارد.

هنگامی که انسان وحشت می کند «من» او می ترسد ولی «تن» او می لرزد چون «تن» در قبضه ی من است و لذا حالات «من» در آن سرایت می کند و تحت تاثیر حالات «من» قرار گرفته، احساسات آن را از خود بروز می دهد. به عنوان مثال کسی که خواب می بیند از کوه پرت شده و همچنان به طرف پایین می غلتد، همین که دید الآن سرش به سنگی می خورد و متلاشی می شود، ناگهان از خواب بیدار می شود؛ «تن» او هر چند که در رختخواب بوده است

ص: ۱۴۰

اما فردا در بدن خود احساس درد می کند، با این که «من» او از کوه افتاده است، این به خاطر همین نکته است که تن در قبضه ی من است و لذا از حالات من متأثر می شود. تحت تاثیر قرار گرفتن «تن» از حالات «من» گاهی به قدری شدید است که انسان در اثر حادثه های وحشتناکی که در خواب با آن روبه رو می گردد دچار سکت قلبی می شود، با آن که سکت قلبی یک حالت غیر طبیعی و ناگهانی قلب موجود در تن است. (۱) یعنی «تن»، آنقدر تحت تاثیر «من» قرار دارد که حالات «من» بر تن سرایت می کند. نفس افراد در خواب آن حادثه وحشتناک را می بیند ولی تن تحمل آن حالات را ندارد و لذا به آن شکل - که ما نام آن را سکت می گذاریم- عکس العمل نشان می دهد.

تن ظرف ظهور حالات من

«تن» انسان در قبضه «من» انسان است و در حقیقت انسان دخالت ندارد ولی آنچه آن دو با همدیگر متحد شده اند که تن از حالات نفس متأثر می شود و عملاً به نحوی ظرف ظهور باطن خود یعنی من خواهد بود. از این جا نیز روشن می شود که «تن» انسان، یک حقیقت غیبی به نام «من» دارد که در قبضه ی آن است و آینه ی نمایش بعضی از احوالات آن می باشد. ابتدا حالاتی برای «من» پیش می آید و سپس در «تن» ظهور پیدا می نماید و آن تن حکایت از حالات حقیقت باطنی خود می کند. مثلاً حالتی به نام خشم برای

ص: ۱۴۱

۱- البته انواع دیگر سکت مورد بحث ما نیست، هر چند همه ی انواع سکت به جهت عکس العمل غیر طبیعی نفس است بر تن، حتی مواردی که علت سکت گرفتگی عروق قلب است، وقتی نفس انسان در یک مدت طولانی، در اثر گرفتگی عروق، نتوانست فرمان خود را به طور طبیعی بر قلب اعمال کند با یک فشار شدید بر قلب، عکس العمل نشان می دهد.

«من» انسان پدید می آید و بعد آن حالت به صورتی خاص که تن ظرفیت آن را دارد در «تن» ظهور می کند و شما با درهم رفتن چهره طرف، خبر از ناراحتی نفس او پیدا می کنید. از بررسی این مطلب، دو نکته مهم به دست می آید:

یکی این که آثار یک پدیده معنوی و غیبی می تواند در یک پدیده مادی ظاهر شود. همانطور که «تن» انسان، آثار «من» انسان را نشان می دهد و به همین معنی می توان فهمید یعنی چه که صفات الهی در عالم ماده جلوه می کند و یا چرا بعضی از مکان ها مثل مسجدالحرام و یا حرم ائمه معصومین علیهم السلام و یا بعضی از زمان ها مثل شب قدر، برکات خاص خود را دارند. چون این ها ظرفیت ظهور حقایق غیبی را بیشتر از سایر مکان ها و زمان ها داشته اند، همان طور که صورت ما حالات «من» را بیشتر نشان می دهد تا کف دست های ما.

نکته ی دیگر این که تمام حالات «تن»، تحت تاثیر «نفس» و «من» انسان است. به طوری که «تن»، محل ظهور «من» است هر چند تن ظرفیت ظهور بسیاری از خصوصیات نفس را ندارد، ولی هر چه دارد از من انسان است. خیلی از حالات و خصوصیات در «روح» انسان هست که «تن» نمی تواند نشان دهد مثل حالات روحانی و کمالات علمی و یا میل های درونی، ولی هرچه هم که «تن» دارد تحت تأثیر و تدبیر من انسان دارد و به این معنی تن در قبضه «نفس» است.

صورت بدن ها در قیامت

«نفس» انسان هنگامی همه خصوصیاتش ظهور می کند که بدن اصلی او، با رفتن این «بدن مادی»، ظاهر شود، «بدنی» هم جنس روح، منتها با شکل و

انسان در قیامت «بدن» دارد ولی بدن او جنس عقاید و اخلاق و اعمال اوست. مثلاً در روایات آمده است که «بدن» افراد سخن چین در روز قیامت به شکلی است که سخن چینی آنها از «بدنشان» پیداست یعنی زبانشان چهل ذرع است. به طور کلی در روز قیامت، بدن هر کس صورت افکار و عقاید و اخلاق اوست و از طرف دیگر آن بدن جنس «من» او می باشد.

مُعَاذِ مِی گَویَد از هَول و وحشت های قیامت از رسول الله صلی الله علیه و آله سؤال کردم؛ حضرت فرمودند: (۲)

ص: ۱۴۳

۱- برای بررسی بیشتر این موضوع به کتاب «معاد از دیدگاه امام خمینی (رحمه الله علیه)» انتشارات مؤسسه نشر آثار امام خمینی (رحمه الله علیه) و کتاب «معاد، بازگشت به جدی ترین زندگی» از همین نویسنده رجوع شود.

۲- «يَا مُعَاذُ سَأَلْتُ عَنْ أَمْرِ عَظِيمٍ مِنَ الْأُمُورِ ثُمَّ أُرْسِلَ عَيْنِيهِ وَقَالَ يُحْشَرُ عَشْرَةَ أَصْنَافٍ مِنْ أُمَّتِي بَعْضُهُمْ عَلَى صُورِهِ الْقِرَدَةِ وَ بَعْضُهُمْ عَلَى صُورِهِ الْخَنَزِيرِ وَ بَعْضُهُمْ عَلَى وُجُوهِهِمْ مُنْكَسُونَ أَرْجُلُهُمْ فَوْقَ رُءُوسِهِمْ يُسْحَبُونَ عَلَيْهَا وَ بَعْضُهُمْ عُمِيًّا وَ بَعْضُهُمْ صُمًّا وَ بُكْمًا وَ بَعْضُهُمْ يَمْضَعُونَ أَلْسِنَتَهُمْ فَهِيَ مَدَلَاتٍ عَلَى صُدُورِهِمْ يَسِيلُ الْقَيْحُ يَتَقَدَّرُهُمْ أَهْلُ الْجَمْعِ وَ بَعْضُهُمْ مُصَلَّبُونَ عَلَى جُذُوعٍ مِنَ النَّارِ وَ بَعْضُهُمْ أَشَدُّ نَتْنًا مِنَ الْجِيفَةِ وَ بَعْضُهُمْ مُلْبَسُونَ جَبَابًا سَائِغَةً مِنْ قَطْرَانٍ لِمَا زَقَهُ بِجُلُودِهِمْ وَ أَمَّا الَّذِينَ عَلَى صُورِهِ الْقِرَدَةِ فَالْقَتَابُ مِنَ النَّاسِ وَ أَمَّا الَّذِينَ عَلَى صُورِهِ الْخَنَازِيرِ فَأَهْلُ السُّحْتِ وَ أَمَّا الْمُنْكَسُونَ عَلَى وُجُوهِهِمْ فَآكِلَةُ الرِّبَا وَ أَمَّا الْعُمِيُّ فَالَّذِينَ يَجُورُونَ فِي الْحُكْمِ وَ أَمَّا الصُّمُّ وَ الْبُكْمُ فَالْمُعْجَبُونَ بِأَعْمَالِهِمْ وَ أَمَّا الَّذِينَ قُطِعَتْ أَيْدِيهِمْ وَ أَرْجُلُهُمْ فَهُمْ الَّذِينَ يُؤْذُونَ الْجِيرَانَ وَ أَمَّا الْمُصَلَّبُونَ عَلَى جُذُوعٍ مِنْ نَارٍ فَالْشُعْبَاءُ بِالنَّاسِ لِلسُّلْطَانِ وَ أَمَّا الَّذِينَ أَشَدُّ نَتْنًا مِنَ الْجِيفِ فَالَّذِينَ يَتَّبِعُونَ الشَّهَوَاتِ وَ اللَّذَاتِ وَ مَنْعُوا حَقَّ اللَّهِ فِي أَمْوَالِهِمْ وَ أَمَّا الَّذِينَ يُلْبَسُونَ الْجَبَابَ - أَهْلُ الْكِبْرِ وَ الْفُجُورِ وَ الْبُخْلَاءُ» (جامع الأخبار، ص ۱۷۷ - بحار الأنوار، ج ۷، ص ۸۹).

ای معاذ! مطلب عظیمی پرسیدی، سپس اشک از دیدگان مبارکش فرو ریخت و فرمود: ده صنف از امت من به صورت های مختلف وارد صحنه ی محشر می شوند: به صورت های میمون، خوک، سر به پایین و پا به طرف بالا که صورتشان به زمین می کشد، کور، کر و لال، بعضی زبانشان از دهان درآمده روی سینه آویخته چرک از آن می ریزد به طوری که همه را ناراحت می کند، بعضی دست و پایشان بریده، بعضی به چوبه های دار آتشین آویخته اند، بعضی از مردار بدبوترند، بعضی پیراهن های قیرین بر تن دارند که به پوست بدنشان چسبیده است.

بوزینگان سخن چینان اند، خوکان حرام خوراند، سرنگونان رباخواراند، کوران قضات ستمگرند، کر و لالان خودپسندانند، آن ها که زبان خود می جوند غیبت کنندگان اند، دست و پا بریدگان همسایه آزارها هستند، دار آویختگان سعایتگران اند که مردم را به چنگال خونین زورمندان ستمگر دچار می کنند، متعفنان کسانی هستند که عنان نفس بشری را به دست شهوت و کامرانی سپرده و از پرداخت حقوق الهی خودداری می نمایند، و دسته ی اخیر مردم متکبر و فخر فروش اند که بر بندگان خدا بزرگی می کنند.

باز در روایات آمده است که بعضی از انسان ها در روز قیامت آنقدر زشت اند که میمون و خوک از آنها زیباترند «أَحْسَبُ مِنْهُمْ الْقِرَدَةَ وَالْخَنَازِيرَ». چون «اخلاق» زشت آن ها، صورت «بدن» آن ها شده و در بدن ظاهر گشته است.

یکی از نکات دقیقی که علامه طباطبایی «رحمه الله علیه» در این رابطه می فرمایند این است که: «بدن» در روز قیامت همچون «نفس»، زنده و نورانی است. (۱) «نفس» یعنی همان «من» آدم. «من» آدم فقط «هست» و هیچ حدی از محدودیت های عالم ماده را ندارد. می فرماید «بدن» قیامتی همچون نفس زنده و نورانی است یعنی «بدن» در آن عالم مثل من انسان حرف می زند! در قرآن هست که انسان در روز قیامت از «اعضای» خودش می پرسد: «چرا بر ضد من شهادت دادید؟» «لِمَ شَهِدْتُمْ عَلَيْنَا؟ قَالُوا أَنْطَقَنَا اللَّهُ الَّذِي أَنْطَقَ كُلَّ شَيْءٍ». (۲) می گویند: خدایی که همه ی چیزها را به نطق درآورد، ما را نیز به سخن در آورد.

وقتی که انسان در خواب برای کسی حرف می زند فقط صوت دارد، لازم نیست زبان هم داشته باشد. یا گاهی در بیداری با این که دهانش بسته است با «خودش» حرف می زند. پس این «من» است که در روز قیامت می شنود و می بیند و حرف می زند و می تواند این کار را بدون «بدن مادی» انجام دهد. در روز قیامت به دلیل این که «من» دارای بدنی از جنس خودش می شود، آن بدن در نشان دادن باطن انسان ظهوری کامل دارد. در آن روز از ظاهر «بدن» هر کس می فهمند که او بهشتی است یا جهنمی، چون «بدن» او حکایت از «اخلاق» و «عقیده» و «عمل» او می کند و روایات زیادی این نکته مهم را گوشزد می کند. عمده آن است که بدانیم اولاً؛ بدن دنیایی چون در قبضه

ص: ۱۴۵

-
- ۱- کتاب جهان بینی اسلامی (معاد)، مراکز تربیت معلم، ص ۹۰، نقل از حیات پس از مرگ، فصل پنجم، از علامه طباطبائی «رحمه الله علیه»
 - ۲- سوره فصلت، آیه ۲۱.

نفس انسان است حالاتی از نفس را می نمایاند. و ثانیاً؛ بدن قیامتی چون صورت کامل نفس انسان است تمام حالات نفس را ظاهر می کند.

انسان بی بدن زنده تر است

«نفس» بدون «بدن» هم می تواند ادراک داشته باشد. چنان که انسان در خواب چشم و گوش دارد و بدون «بدن»، می بیند، حرف می زند و می شنود؛ حتی حوادثی را می بیند که چشم سر، هنوز آنها را ندیده است! انسان در رؤیای صادقه چیزهایی را می بیند که بعداً در بیداری خواهد دید! در واقع این «بدن مادی»، مانع و حجاب انسان است تا خیلی از چیزها را ببیند و بفهمد. پس می توان گفت که انسان، بدون «بدن» مادی اش زنده تر هم هست! قرآن می فرماید ما در روز قیامت پرده ها را از جلوی چشمان شما بر می داریم پس چشم شما بینا می شود. می فرماید:

«فَكَشَفْنَا عَنْكَ غِطَاءَكَ فَبَصَرُكَ الْيَوْمَ حَدِيدٌ» (۱)

ما پرده از برابرت برداشتیم و امروز چشمانت تیزبین شده است. یعنی در روز قیامت، انسان، بیناتر است.

انسان فقط «هست» و بدون «بدن»، زنده تر هم «هست» پس هرگز نمی میرد و وقتی هم که به اصطلاح، انسان می میرد، دقیقاً می بیند که می میرد. وقتی دست انسان قطع شود می بیند که دستش قطع شد. اگر دست دیگرش هم قطع شود باز می بیند که هر دو دستش قطع شد. اگر دو پای او هم قطع شود باز می بیند که دو پایش قطع شد. حالا اگر همه «بدنش» از او جدا شود باز هم می بیند که همه بدنش از او جدا شد. در روایت از امام سجاد علیه السلام آمده است:

ص: ۱۴۶

«إِنَّ الْمُؤْمِنَ لَيَقَالُ لِرُوحِهِ وَهُوَ يَغْسَلُ: أَيَسْرُكُ أَنْ تُرَدَّ إِلَى الْجَسَدِ الَّذِي كُنْتَ فِيهِ؟ فَيَقُولُ: مَا أَصْنَعُ بِالْبَلَاءِ وَالْخُسْرَانِ وَالْغَمِّ» (۱).

در حالی که بدن مؤمن را غسل می دهند به روح او گفته می شود آیا دوست داری به بدنی که در آن بودی برگشت داده شوی؟ می گوید: چه خواهم گرفتاری و خسران و غم و اندوه را؟

انسان مؤمن اصلاً نمی خواهد که به بدن خود برگردد. ولی اگر آن شخص مؤمن نباشد فریاد می زند و می گوید ای مردم! مواظب باشید که دنیا شما را مثل من فریب ندهد. من دنیا را برای شما گذاشتم و رفتم و اکنون «خودم» برای خودم مسأله هستم.

از امام باقر علیه السلام روایت داریم که حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرمودند:

«وقتی جنازه دشمن خدا را به سوی قبرش حمل می کنند، روح او در حالی که مضطرب است ندا سر داده و حاملین جنازه را ندا می کند و می گوید: ای برادران آیا نمی شنوید «أَلَا تَشْتَمِعُونَ يَا إِخْوَتَاهُ» من به شما از وضع بدی که این برادر شقی شما به آن گرفتار شده است شکوه می کنم. حقیقت این است که دشمن خدا (شیطان) مرا فریب داده و در مهلکه ای انداخت که راه برگشتی ندارد و او قسم یاد کرد که دلسوز من است و مرا بازی داد. و شکایت می کنم از دنیایی که مرا فریب داد و از مقصد اصلی باز داشت و به خود مشغول کرد و وقتی به آن مشغول گشته و با تمام وجود به سوی او اقبال نمودم مرا ترک نمود. و شکایت می کنم به شما از دوستان راه هوس، که مرا گرفتار هوس نمودند و سپس (هنگام مرگ) از من دوری جستند و مرا تنها گذاشتند. و شکایت می کنم به شما از فرزندان که از آن ها حمایت نمودم و بر خودم

ص: ۱۴۷

مقدم داشتیم، پس مال مرا خوردند و مرا رها کردند. و شکایت می کنم به شما از مالی که (براساس علاقه به آن) حق خدا را از آن پرداخت نکرده و امتناع نمودم و وبال آن بر گردن من افتاد و منفعت آن به دیگران رسید. و شکایت می کنم از منزلی که هر چه مال داشتم برای آن صرف نمودم و غیر من در آن سکونت کرد. و شکایت می کنم از قبری که دارد ندا می کند و می گوید، من خانه مؤذیات زمینی و خانه ظلمت و وحشت و ضیق و تنگنا هستم. ای برادران من! به فریاد من برسید و هر چه می توانید جنازه مرا نگه دارید و به زیر خاک نبرید، و برسید از این که به مثل آنچه من گرفتار شده ام گرفتار شوید...» (۱).

به این شکل، انسان می بیند که می میرد، و البته به جهت آن که روح انسان به بدن مادی اش نظر دارد، پس از مرگ وقتی «بدن» او را در قبر می گذارند

ص: ۱۴۸

۱- عَنْ أَبِي جَعْفَرٍ عَلَيْهِ السَّلَامُ عَنْ جَابِرِ بْنِ عَبْدِ اللَّهِ قَالَ: قَالَ رَسُولُ اللَّهِ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ إِذَا حُمِلَ عِدْوُ اللَّهِ إِلَى قَبْرِهِ نَادَى حَمَلْتَهُ أَلَا تَشْتِمِعُونَ يَا إِخْوَتَاهُ أَنِّي أَشْكُو إِلَيْكُمْ مَا وَقَعَ فِيهِ أَخُوكُمْ الشَّقِيَّ أَنْ عِدْوُ اللَّهِ خَدَعَنِي فَأُورِدَنِي ثُمَّ لَمْ يُصْدِرْنِي وَ أَقْسِمَ لِي أَنَّهُ نَاصِحٌ لِي فَغَشَّنِي وَ أَشْكُو إِلَيْكُمْ دُنْيَا عَرَّتْنِي حَتَّى إِذَا اطْمَأْنَنْتُ إِلَيْهَا صَرَخْتَنِي وَ أَشْكُو إِلَيْكُمْ أَخِلَاءَ الْهُوَى مَنْوَنِي ثُمَّ تَبَرَّءُوا مِنِّي وَ خَدَلُونِي وَ أَشْكُو إِلَيْكُمْ أَوْلَادًا حَمَيْتْ عَنْهُمْ وَ آثَرْتَهُمْ عَلَى نَفْسِي فَأَكَلُوا مَالِي وَ أَشْلَمُونِي وَ أَشْكُو إِلَيْكُمْ مَالًا مَنَعْتُ مِنْهُ حَقَّ اللَّهِ فَكَانَ وَيَالَهُ عَلَيَّ وَ كَانَ نَفْعُهُ لِعَيْرِي وَ أَشْكُو إِلَيْكُمْ دَارًا أَنْفَقْتُ عَلَيْهَا حَرِيَّتِي وَ صَارَ سَاكِنُهَا غَيْرِي وَ أَشْكُو إِلَيْكُمْ طَوْلَ الثَّوَاءِ فِي قَبْرِ يَنَادِي أَنَا بَيْتُ الدُّودِ أَنَا بَيْتُ الظُّلْمَةِ وَ الْوَحْشَةِ وَ الضُّيْقِ يَا إِخْوَتَاهُ فَاحْبِسُونِي مَا اسْتِطَعْتُمْ وَ اخِذُوا مِثْلَ مَا لَقِيتُ فَإِنِّي قَدْ بُشِّرْتُ بِالنَّارِ وَ بِالذُّلِّ وَ الصَّعَارِ وَ غَضَبِ الْعَزِيزِ الْجَبَّارِ وَآ حَسْبِرْتَاهُ عَلَيَّ مَا فَرَطْتُ فِي جَنْبِ اللَّهِ وَ يَا طَوْلَ عَوْلَتَاهُ فَمَا لِي مِنْ شَفِيعٍ يُطَاعُ وَ لِمَا صَدِيقٍ يَرْحَمُنِي فَلَوْ أَنَّ لِي كَرَّةً فَأَكُونُ مِنَ الْمُؤْمِنِينَ» (الكافي، ج ۳، ص ۲۳۳، باب أن الميت يمثل له ماله و ولده).

مستقیماً بر روی بدن او خاک نمی ریزند بلکه ابتدا سنگ لحد را می گذارند که با ریختن خاک ها به بدن او فشار نیاید. در آداب تدفین آمده است که جسد را به سرعت وارد قبر نکنند، آن را آهسته وارد قبر کنند، از سر وارد نکنند و... (۱) درست است که آن شخص، مرده است اما می بیند که مرده است و درست است که خاک ها بر روی «تن» او ریخته می شود نه روی «من» او، اما حالاتی را که بر «تن» می گذرد، «من» حس می کند. پس برای این که «من» اذیت نشود مستقیماً خاک ها را روی بدن نمی ریزند. و این که می فرمایند قبل از رسیدن جسد به قبر، آن را چند مرتبه روی زمین بگذارند به جهت آن است که «من»، آماده شود! و نیز هنگامی که جسد را در قبر گذاشتند آن را تکان دهند و تلقینش کنند. این تکان دادن جسد که باید محکم و به شکل پیوسته صورت پذیرد (۲) به خاطر آن است که اگر «من» او به جای دیگری توجه دارد، متوجه «تن» خودش شود. وقتی متوجه «تن» خودش شد می بیند کسی دارد آن را تکان می دهد و تلقین می کند، پس تلقین که یادآوری عقاید حقه ی اوست او را متوجه عالم برزخ و قیامت می کند و هول و هراس او کم می شود. البته اینها مسائلی است که باید در جای دیگری بحث شود، (۳) مقصود

ص: ۱۴۹

-
- ۱- امام صادق علیه السلام می فرمایند: «وقتی میت را به طرف قبر آوردی، به سرعت و یک مرتبه او را وارد قبر نکن، بلکه او را دو یا سه ذراع پایین تر از قبر به زمین گذاشته و به حال خود بگذار تا تحصیل آمادگی برای قبر بکنند.....». یا می فرمایند: «وقتی میت را به طرف قبر آوردی با آرامی و از جانب پاها او را وارد قبر بکن» یا این که می فرمایند: برای او از خداوند در حین گذاشتن در قبر طلب رحمت و مغفرت کنید». (وسائل الشیعه، ج ۲، باب استحباب وضع میت کنار قبر.)
 - ۲- تهذیب الاحکام، ج ۱، ص ۴۵۷، باب تلقین المحتضرن
 - ۳- به کتاب «معاد، بازگشت به جدی ترین زندگی» ص ۶۸ رجوع شود.

ما فقط این نکته است که «هستی» انسان مرگ نمی پذیرد و انسان نه تنها نمی میرد بلکه حالات مرگ «بدن» را نیز حس می کند و بدون بدن زنده تر است.

سفری به سوی خود

سخنان خداوند در کشف اسرار باطن انسان از عجایب است. آن جا که درباره مرگ و خواب می فرماید:

«اللَّهُ يَتَوَفَّى الْأَنْفُسَ حِينَ مَوْتِهَا وَالَّتِي لَمْ تَمُتْ فِي مَنَامِهَا فَيُمْسِكُ الَّتِي قَضَىٰ عَلَيْهَا الْمَوْتَ وَيُرْسِلُ الْأُخْرَىٰ إِلَىٰ أَجَلٍ مُّسَمًّى إِنَّ فِي ذَٰلِكَ لَآيَاتٍ لِّقَوْمٍ يَتَفَكَّرُونَ» (۱)

خدا «نفس»ها را به هنگام مردنشان می گیرد، و «نفس» کسانی که نمرده اند را هم در موقع خواب می گیرد. پس «نفس» کسانی را که مرگشان فرا رسیده است نگه می دارد و «نفس» بقیه را - که مرگشان فرا نرسیده - تا مدتی معین بر می گرداند، این برای کسانی که بیندیشند نشانه ای از حقایق است.

انسان در بیداری به طرف دنیا رها شده است؛ به همین دلیل در شرایط عادی «توجه به غیب» برای او به راحتی ممکن نیست، بیشتر توجه روح انسان متوجه همین دنیا و اعضای بدنش می باشد، اما وقتی که می خوابد، و به اراده ی الهی نزد «خود»ش بر می گردد و متوجه «خود»ش می شود، چیزهای زیادی را می تواند ببیند! در بیداری عموماً انسان ها نزد «خود» نیستند، نزد «غیر» هستند. در بیداری بیشتر متوجه «تن» خود و اطراف خود می باشند و از آن ها متأثر می گردند. اگر کسی به دستش نگاه کند نزد دستش است، یعنی به

ص: ۱۵۰

دستش توجه دارد، و اگر به دیوار نگاه کند، نفس او به دیوار توجه دارد. اما در خواب، انسان به «تن» خود نگاه نمی کند بلکه نزد «خود»ش بر می گردد و با احوالات خود زندگی می کند.

ممکن است انسان در روز، شاهد دعوا کردن چند نفر باشد و دعوا تمام شود ولی شب، همان دعوا را در خواب ببیند! این نشان دهنده این است که همه چیز برای «من» انسان ثابت است و از بین رفتنی نیست و انسان با رجوع به «خودش» با آن ها رو به رو خواهد شد.

خداوند در آیه ی فوق می فرماید شما را در هنگام مرگ و در هنگام خواب می گیریم! یعنی انسان در این دو موقع به اراده ی الهی به پیش «خود»ش بر می گردد و از «بدنش» منصرف است. در این هنگام اگر «خود» انسان، بد باشد در نزد «خود»ش، بد است و اگر «خود» او، خوب باشد نزد «خود»ش خوب است.

آیه می فرماید که خدا انسان ها را در هنگام مرگ و در هنگام خواب، می گیرد اما آن هایی را که مرگشان فرا رسیده است نگاه می دارد و بقیه را تا مدتی معلوم رها می کند. و لازمه ی فهم این نکته تفکر است، به همین جهت در آخر آیه می فرماید: «إِنَّ فِي ذَلِكَ لَآيَاتٍ لِّقَوْمٍ يَتَفَكَّرُونَ» به درستی که در این موضوع نشانه هایی است برای آن هایی که تفکر می کنند.

معلوم می شود که موضوعات مطرح شده در آیه، دارای عمق زیادی است و ظرفیت آن را دارد که چند سال روی آن بحث کرد! به عنوان جمع بندی می توان گفت که خدا انسان را در موقع مرگ و در موقع خواب از توجه به محسوسات و از توجه به بدن - که همه آن ها «غیر خود» انسان هستند - خارج می کند و «خود» او را می گیرد. پس انسان در هنگام مرگ و در هنگام

خواب، بیرون از «خود»ش نیست بلکه درون «خود»ش هست. آن خودی که از همه ی عالم وجود وسیع تر است.

برای روشن شدن زوایای بحث، باید به سه نکته اشاره کنیم:

الف- چگونه انسان می میرد؟

ب- چگونه انسان می خوابد؟

ج- چگونه انسان بی هوش می شود؟

چگونگی مرگ و انواع آن

عرض شد «بدن» برای انسان به منزله یک ابزار است. هر ابزاری برای انجام کاری و رسیدن به هدفی است و با انجام شدن آن کار، و رسیدن به آن هدف، آن ابزار را کنار می گذاریم، پس این طور نیست که نفس انسان، همواره این «بدن» مادی را بخواهد و نیاز باشد همیشه آن را با «خود» داشته باشد، همان طور که در خواب چون به عالمی می رود که نیاز به این بدن ندارد، آن را می گذارد و در عالم خواب به هر کجا که خواست می رود، همین طور موقعی که نفس انسان در زندگی دنیایی دیگر به «بدنش» نیازی نداشت به طور طبیعی - و نه به طور اختیاری - آن را برای همیشه رها می کند، و این نوع جداشدن روح از بدن را «مرگ طبیعی» می گویند.

البته گاهی می شود که «بدن» انسان به جهت حادثه تصادفی تکه تکه شود به طوری که روح دیگر نمی تواند به آن فرمان دهد، به عبارت دیگر آن بدن برای روح، دیگر قابل استفاده نیست، در این حالت هم روح بدن را رها می کند، که به آن «مرگ غیر طبیعی» می گویند. مرحوم ملا صدرا «رحمه الله علیه» برای شرح این دو نوع مرگ؛ نجاری را مثال می زند که می خواهد با تیشه، یک در چوبی بسازد، این شخص یک وقت چون در را ساخت تیشه را رها می کند، زیرا دیگر به آن ابزار احتیاجی ندارد؛ ولی یک وقت چون در حین

کار، تیشه او می شکند، تیشه را رها می کند، هر چند هنوز در ساخته نشده است ولی چون از طریق آن تیشه نمی تواند به مقصد خود برسد آن ابزار را رها می کند، که حالت دوم شبیه مرگ غیر طبیعی است.

تکامل روح از طریق تن

نفس انسان از طریق به کار بردن «تن»، کامل می شود. انسان به این دنیا آمده است تا در این دنیا از طریق به کار بردن «تن» و دادن فرمان های شبانه روزی به آن، روح خود را کامل کند. صبح زود موقع نماز «تن»، سنگین است و میل به برخاستن ندارد؛ «من» انسان مؤمن بدون آن که تحت تأثیر بدن خود قرار گیرد، با توجه به هدف الهی که دارد، به تن خود فرمان می دهد و آن را از رختخواب بلند می کند و با انجام مقدمات آن را به رکوع و سجود می کشاند، تا از طریق این فرمان های ممتد و به کارگیری تن در راستای اهداف بلندی که روح به دنبال آن است، نفس انسان کامل شود. در واقع، این «نفس» است که نماز می خواند نه «تن»، و با فرمانی که به تن می دهد اراده خود را عملی می سازد. منتهی «نفس» به طور دائم اراده های خود را بر تن تحمیل می کند و مانع سکون «تن» می شود تا به جای آن که تسلیم امیال تن شود، تن را در مسیر اهداف خود به حرکت آورد. همچنین وقتی انسان پیاده روی یا «ورزش» می کند علاوه بر این که «تن» را سر حال نگه می دارد، «روح» را نیز قوت می بخشد! چون «روح» برای حرکت دادن «بدن»، دائم به آن دستور می دهد و آن را تحریک می کند و بدین وسیله قدرت فرماندهی و یا اراده «خود» را نیز تشدید می نماید. (۱)

ص: ۱۵۳

۱- برای بررسی بیشتر به کتاب «جوان و انتخاب بزرگ»، مقاله «تأثیر روح بر حرکات ورزشی» رجوع شود.

با این که «تن» برای انسان به منزله ابزار است اما انسان آن را دوست دارد، چون «نفس» انسان از طریق به کار بردن «تن»، کامل می شود، هر کس چون کمال خود را دوست دارد، وسیله ی رسیدن به کمال را نیز دوست دارد. کسی که دوچرخه دارد چون از طریق آن به خانه اش می رود آن را دوست دارد، هر چند دوچرخه، «خود» انسان نیست و فقط ابزار است. فلسفه دوست داشتن «تن» هم این نیست که «تن»، عین «من» است، بلکه آن است که «من» از طریق «تن» کامل می شود. اشتباهی که بعضی از انسان ها می کنند- و بسیار هم خطرناک است- آن است که گاهی آن قدر تن را دوست دارند که گویی این تن، «خود» آن هاست! مثل کسی که آن قدر به دوچرخه اش علاقه دارد که دیگر آن را به عنوان ابزاری که او را به مقصدش می رساند نمی نگرد، بلکه آن را از آن جهت که دوچرخه او است می خواهد! یعنی داشتن دوچرخه برای او هدف می شود نه داشتن وسیله ای برای رسیدن به هدف! عرض شد این مسئله، مسئله ی بسیار خطرناکی است چون انسان را به کلی از مقصد خود دور می کند، ولی این مسئله فعلاً موضوع بحث ما نیست.

حرف ما در این جا این است که فراموش نشود هر ابزاری در هر حال برای دست یابی به هدفی است. «نفس» در دو صورت نمی تواند از ابزاری به نام «تن» استفاده کند؛ یکی این که «تن» طوری خراب شده باشد که من انسان نتواند با به کارگیری تن به مقصد مورد نظر خود برسد، دیگر این که «من انسان»، آنچنان کامل شده باشد که دیگر آن ابزار را نخواهد. به عبارت دیگر همان طور که عرض شد یا «تن» انسان زخمی و تکه تکه و یا آن چنان بیمار شده باشد که نفس نتواند آن را تدبیر کند. یا «من» انسان به آن کمالی که در طبیعت و تکوین خود باید از طریق «تن» به آن می رسیده، نایل شود و دیگر به آن «تن» احتیاجی نداشته باشد و لذا «سوار چون که به منزل رسد پیاده شود».

وقتی متوجه شدیم تن برای نفسِ انسان ابزاری است جهت رسیدن به اهداف تکوینی اش، روشن می شود هر وقت «نفس» نتواند از «تن» استفاده کند و استکمال یابد ذاتاً «تن» را رها می کند، حقیقت نفس یا روح این چنین است که با ابزارها اهداف خود را دنبال می کند و بعد هم ابزار خود را رها می کند، ربطی هم به اراده ما ندارد، همچنان که ضربان قلب ما به اراده ما انجام نمی گیرد ولی نفس ما به طور طبیعی این کار را انجام می دهد.

وقتی نفس انسان دیگر نتوانست از تن خود استفاده کند و آن را رها کرد می گویند او مرده است. این مُردن و انصراف نفس از بدن، یک امر ارادی نیست بلکه امری است مربوط به ذات نفس؛ همین طور که حالا هم نفس دارای «تن» است، کسی اراده نکرده تا «تن» او با «روح» او باشد، «روح» به خودی خود باید از طریق «تن»، به کمال برسد و وقتی که به کمال مربوط به خود رسید، آن را رها می کند! علاوه بر این هنگامی هم که «تن» یا آنقدر متلاشی شود که دیگر نتواند مورد استفاده نفس قرار گیرد! و یا آنقدر اعضاء بدن خراب شود که نفسِ انسان آن را مناسب تدبیر نبیند، در آن هنگام هم، «روح» «تن» را رها می کند.

به هر صورت و شکلی که انسان بمیرد، در مُردن، نفس انسان از «تن» خود آزاد شده و به «خود»ش بر می گردد. و از این طریق «بیرونی»ها می روند و «درونی»ها می مانند. در آن شرایط است که بنا به فرمایش قرآن خداوند می فرماید: «أَقْرَأَ كِتَابَكَ كَفَىٰ بِنَفْسِكَ الْيَوْمَ عَلَيْكَ حَسِيبًا» (۱) «خود»ت، کتابِ «خود» را بخوان، امروز تو «خود»، برای حساب کشیدن از «خود»ت کافی هستی.

ص: ۱۵۵

پس در روز قیامت انسان خودش «خود»ش را ارزیابی می کند. و خودش می فهمد چه جایگاهی دارد، چون در نظامی قرار می گیرد که ارزش ها را حضرت پروردگار به طور کامل به صحنه می آورد و به تعبیر قرآن: «وَالْوَزْنُ يَوْمَئِذٍ الْحَقُّ»؛ (۱)

در آن روز حق ملاک ارزش ها و وزن ها است. هر کس را نوری از حق نباشد، ارزش و مقداری ندارد. قرآن می فرماید:

«الَّذِينَ ضَلَّ سَبِيلَهُمْ فِي الْحَيَاةِ الدُّنْيَا وَهُمْ يَحْسَبُونَ أَنَّهُمْ يُحْسِنُونَ صُنْعًا، أُولَئِكَ الَّذِينَ كَفَرُوا بِآيَاتِ رَبِّهِمْ وَلِقَائِهِ فَحَبِطَتْ أَعْمَالُهُمْ فَلَا نُقِيمُ لَهُمْ يَوْمَ الْقِيَامَةِ وَزَنًا» (۲)

آن هایی که تمام همت خود را صیرف دنیا کردند به آیات پروردگار و ملاقات با او کافرند و تمام تلاش آن ها پوچ خواهد شد و در قیامت برای آن ها هیچ ارزشی و سنگینی نیست.

چگونگی خواب

گاهی ممکن است نه «بدن» از بین رفته باشد، و نه «روح» کامل شده باشد و لذا «نفس»، «بدن» را بخواهد، اما «بدن»، به طور موقت توان فرمان پذیری از «روح» را نداشته باشد. اگر انسان دقت کند در می یابد که از صبح که بیدار می شود دائماً «روحش» به «بدنش» فرمان می دهد. از پلک چشم تا گردن و ماهیچه های بدن، همه و همه تحت فرمان «روح» هستند، این فرمان های ممتد روح به بدن، بدن را خسته می کند و امکان پذیرش فرمان های بعدی را ندارد، در این حال به اذن الهی روح از بدن منصرف می شود و انسان می خوابد، تا جسم قدرت خود را تمدید کند و زمینه ی پذیرش فرمان های روح در آن

ص: ۱۵۶

۱- سوره اعراف، آیه ۸

۲- سوره کهف، آیات ۱۰۴ و ۱۰۵.

فراهم شود. همین که «روح» به طور موقت از «بدن» منصرف شد بعضی از حرکات بدن متوقف می شود مثلاً در هنگام چرت زدن که شروع خواب است، پلک ها می افتد روی چشم و یا سر خم می شود، به همین جهت ملاحظه می فرمایید حالت ماهیچه های انسان در هنگام خواب با موقع بیداری فرق دارند! در تمام مدت بیداری، «روح» دائم به «بدن» فرمان می دهد. و چون «بدن» یک موجود مادی است پس از مدتی که فعالیت کرد انرژی خود را تمام می کند و به اصطلاح خسته می شود، وقتی خسته شد دیگر فرمان نمی پذیرد، و وقتی به طور کلی فرمان نگرفت به اصطلاح می گویند «بدن» می خواهد بخوابد! در این هنگام «روح»، به اذن الهی از «بدن» منصرف می شود تا آهسته آهسته انرژی از دست رفته ی ماهیچه ها تجدید شود، که در منظر علم زیست شناسی می گویند در موقع فعالیت مواد قندی به اسید لاکتیک تبدیل شده با کمی استراحت دوباره اسید لاکتیک ها به گلوکز تبدیل می گردند. البته این ها ظهور بیرونی قضیه است، اما در نگاه نفس شناسی وقتی «نفس» بعد از چند ساعت، «بدن» را آماده فرمان گیری دید، آن وقت است که انسان، بیدار می شود. پس در قضیه خواب جریان از این قرار است که «نفس»؛ «بدن» را آماده برای فرمان پذیری نمی بیند پس چند ساعتی آن را رها می کند تا آمادگی لازم را به دست آورد. در حقیقت در موقع خواب، «بدن» است که می خوابد نه «نفس»، و به همین دلیل است که من انسان خواب می بیند. همین که «بدن»، آماده فرمان گرفتن شد، انسان بیدار می شود و دوباره فرمان های «نفس» به «بدن» شروع می گردد، گردن انسان راست می شود؛ پلک ها بالا می روند؛ ماهیچه ها حالت فعال پیدا می کنند و ... به طور کلی فلسفه خواب، ناتوان شدن «بدن» از فرمان پذیری است.

عنایت داشته باشید که موقع خواب و موقع مرگ، «نفس» از «بدن» منصرف می شود ولی در خواب، چنان است که «بدن»، آمادگی پذیرش «روح» را دارد و «روح» دوباره به «بدن» بر می گردد. که قرآن در وصف این حالت می فرماید: «وَيُرْسِلُ الْأَخْرَىٰ إِلَيْهِ أَجَلَ مُّسَمًّى» (۱) روح آن افرادی که بنا نیست بمیرند، برای مدتی محدود برگردانده می شود.

چگونگی بیهوشی

گاهی ممکن است «بدن»، آمادگی فرمان پذیری از نفس را داشته باشد ولی خود انسان کاری کند که «بدن»، شرایط فرمان پذیری از روح را از دست بدهد و «نفس» با روبه روشن شدن با آن شرایط، از «بدن» منصرف شود. به عنوان نمونه در جریان بی هوشی، ماده ای را به «بدن» تزریق می کنند تا به طور مصنوعی شرایطی ایجاد کنند که تحت آن شرایط، «بدن» آمادگی فرمان پذیری از «نفس» را نداشته باشد. این جا هم «نفس» از «بدن» منصرف می شود، پیداست که این جریان با خواب تفاوت دارد. تفاوت این دو در آن است که خواب، عکس العمل طبیعی «بدن» است، اما انصراف «نفس» از «بدن» در بی هوشی، مصنوعی و تحمیل شده به بدن است.

بی هوش بودن فرد تا موقعی ادامه دارد که ماده تزریق شده، در «بدن» او وجود داشته باشد. معمولاً موادی که برای بی هوش کردن، به «بدن» تزریق می کنند گازهایی هستند که به مایع تبدیل شده اند و لذا پس از چند ساعت آن مواد از محیط بدن دفع می شوند و بدن توان فرمان پذیری توسط نفس را پیدا می کند و فرد به هوش می آید.

ص: ۱۵۸

البته در این مباحث نکات دقیق و ظریف فراوانی وجود دارد که در جای خود باید پیگیری شود. مثلاً هر چند که «نفس» در موقع بی هوشی و خواب و مرگ از «بدن»، منصرف می شود و به «خود» بر می گردد اما این برگشتن ها با همدیگر فرق دارد. برگشتن به عالم «غیب و قیامت» توسط مرگ، برگشتن به عالم «تُبَلَى السِّرَائِر» است که انسان با حقایق اعمالش روبه رو می شود. وقتی کسی می میرد کاملاً با «خود» حقیقی اش روبه رو می شود و جایگاه نیات و اعمال او در نظام الهی روشن می گردد. اما در موقع خواب، بعضی از خیالات انسان متأثر از حوادث خارجی است که در روز با آن روبه رو بوده است. در بی هوشی یا در مواقعی که انسان، مواد مخدر مصرف می کند یا بوهای تحریک کننده به مشامش می رسد، هم ممکن است انسان به خیالات صرف برگردد. این نوع برگشت به خیالات، در اثر تحریک قوه ی واهمه پدید می آید و به طور مصنوعی عوامل تحریک آن قوه را تشدید می کنند. گاهی با تجربه های ممتد و از طریق آزمون و خطا متوجه می شوند که اگر مثلاً از ترکیبات اوره به انسان تزریق کنند خیالات و وهمیات او تشدید می شود و به اصطلاح گرفتار خیالات دروغی می گردد! یا با داروهای روان گردان عوامل تحریک و هم و خیال را در انسان تشدید می کنند. نوع تحریک خیال به جای این که انسان را به خود آورد - کاری که در برزخ و قیامت با سیر نفس به آن عوالم ظاهر می شود- انسان را از «خود»، بی «خود» می کند. مثل همان کاری که مشروبات الکلی انجام می دهد، انسان مست شده موادی را مورد استفاده قرار داده تا «نفسش» به جای این که به «بدنش» توجه کند به «خیالاتش» توجه کند و با خیالاتش زندگی کند. و باز تأکید می کنم این غیر از آن حالتی است که در قیامت برای شخص پدید می آید. انسان در قیامت در یک هوشیاری و بیداری صرف است که زشتی اعمالش را می بیند. کسی که بی هوش می شود

هرچند روحش از بدنش خارج می شود اما در یک مجموعه خیالات غیر واقعی قرار می گیرد.

علت این امر - که پدیده های مادی موجب ایجاد خیالات غیر مادی می شوند- آن است که همان طور که روح وقتی خواست عضوی از اعضاء ما را تحریک کند، ابتدا اعصاب ما را تحریک می کند و آن اعصاب با تحریک الکتریکی خود ماهیچه ها را متأثر می کنند و در نتیجه آن عضو حرکت می کند، اگر عکس آن را انجام دهیم می توانیم نفس خود را به خطا بیندازیم، به طوری که موادی را در بدن تزریق کنیم که موجب تحریک اعصاب گردند و نفس را در بُعد خیالات تحریک کنند و لذا بدون آن که چیزی در خارج موجب تحریک خیالات شود، صرف مواد مخدر که عامل تحریک عصبی شده اند موجب ایجاد خیالات گردند و از این طریق نفس را به خطا بیندازیم، به طوری که در اثر تحریک عصب ها، نفس در خود صورت هایی ایجاد کند که منشأ خارجی ندارند.

ناخود به جای خود

هر چه انسان از «بدن» خود فاصله بیشتر بگیرد، بیشتر نزد «خود»ش حاضر است. و هرچه با «بدن» خودش زندگی کند، کم تر نزد «خود»ش می باشد. در همین راستا بعضی از انسان ها، با توجه زیاد به بدن و اموراتی که مربوط به بدن است به کلی «هست» خودشان را گم کرده اند و با «غیر خود» زندگی می کنند و غیر خود را خود گرفته اند. مثلاً ممکن است کسی دوچرخه اش را بسیار دوست داشته باشد به طوری که اگر یک میخ در لاستیک دوچرخه اش فرو رود چنان احساس کند که انگار آن میخ در قلب خود او فرو رفته است. این شخص در واقع از «خود»ش غافل شده و دوچرخه را «خود»ش گرفته است! وقتی که این نوع افراد بمیرند و به اراده ی الهی نزد «خود» بروند، در

آن شرایط و با ملائک های آن جا، هیچ ندارند و با خلأ خود روبه رو هستند. آیا با هیچ می توان زندگی کرد؟ قرآن در رابطه با قیامت می فرماید: «إِقْرَأْ كِتَابَكَ كَفَىٰ بِنَفْسِكَ الْيَوْمَ عَلَيْكَ حَسِيبًا»؛^(۱) ای انسان کتاب خود را بخوان، که خود تو برای بررسی و ارزیابی خودت کافی هستی.

وقتی روشن شد که انسان فقط «هست» و همواره با «خود»ش می باشد، باید در این دنیا «خود»ش را طوری بسازد که وقتی در زندگی ابدی بنا است با خودش به سر برد، با خودی نورانی و معنوی همراه باشد. «بدن» دنیایی هر چقدر هم که زیبا و پر قدرت باشد باز برای همیشه با «خود» انسان نمی ماند چون فقط یک وسیله است. «بدن» برای «من»، مثل «عصا»ست برای «تن». نباید کسی بیاید و عصا را «تن» خودش حساب کند و همین طور آن را تزیین نماید! عصا حداکثر، ابزاری برای «تن» است.

بصیرت و آگاهی دادن «دین»، در این رابطه بسیار عجیب است، در پشت هر کلمه از آیات و روایات دینی دنیایی از معرفت نهفته است. انسان پس از سال ها مطالعه و تفکر و خودسازی، وقتی که به «خود» رجوع کند تازه به رمز مختصری از کلام خدا و سخنان پیامبر و ائمه علیهم السلام پی می برد.

این ها بحث هایی نیست که احتیاج به برهان داشته باشد بلکه فقط به دقت نیاز دارد. اگر انسان کمی توجه کند قبول می کند که «خود»ش فقط هست و وقتی که مُرد باز هم «خود» او، «خود» اوست! می بیند که می میرد. پس همیشه «خود» انسان، «خود» اوست، نه تن او!

وقتی که انسان با مرگ به نزد «خود»ش برگشت و با «خود» زندگی را شروع کرد اگر در طول زندگی دنیایی اش به «غیر خود»، توجه کرده باشد

ص: ۱۶۱

می بیند که در آن عالم «خود»ش «خالی» است و پر از هیچ است. کسی که به لباسش خیلی توجه کرده باشد، چون موقع مرگ، لباسش را می گذارد و می میرد، پس با «خود» خالی اش روبه رو می شود. کسی که به مدرکش خیلی توجه کرده باشد، چون موقع مرگ، مدرکش را می گذارد و می رود با «خود» خالی اش روبه رو می شود. در روز قیامت نمی گویند: «فقط کارشناسان ارشد و یا آن هایی که دکترا دارند می توانند از پل صراط عبور کنند!» اصلاً این حرف ها در آن روز معنی نمی دهد. پل صراط همان صراط آدمیت است و تنها کسانی می توانند از آن عبور کنند که «آدم» باشند. «خانه»، «چرخ» و «عصا» را توان عبور از آن صراط نیست. هر چه «غیر خود» انسان است و خارج از جواب گویی به فطرت، بیرون از «خود» اوست و آفتی برای انسان است، و هر چه از انوار الهی و از انسان های بزرگ بهره برده و به آن ها نزدیک شده است، آن ها را همراه خود دارد چون عرض شد «خدا»، «جانِ جانِ جان» انسان است. پیامبر و «امام» علیهم السلام، فطرت بالفعل و «جان» انسان است. «امام» اقی برتر انسان است، پس اگر کسی با تبعیت از امام، به «امام معصوم» نظر کند در حقیقت به هستِ برتر خود نظر کرده است. به عبارت دیگر هر چقدر انسان به «امام» نزدیک شود به «جانش» نزدیک شده است و هر چقدر که از طریق نور امامان معصوم علیهم السلام به «خدا» نزدیک شود به جانان خود نزدیک شده است؛ اما هر چقدر که به «دنیا» نزدیک بشود از «خود»ش دور گشته و به ناخودش نزدیک شده است و در آن جایی که خودش باید در صحنه باشد، در خلأ به سر می برد و در نتیجه انواع عذاب ها سر بر می آورند.

عبور از دنیا، شرط آشتی با خدا

پیامبر صلی الله علیه و آله و ائمه معصومین علیهم السلام در راستای فاصله گرفتن از دنیا و نجات خود از ناخود، کمک زیادی به ما کرده و تذکرات مفیدی داده اند که بنده یکی از

آن تذکرات جامعی را که علی علیه السلام فرموده اند با این که کمی طولانی است عرض می کنم به امید آن که با تدبیر بر روی آن بتوانیم برنامه ی کاملی در مورد موضع گیری خود نسبت به دنیا به دست آوریم. امام علی علیه السلام فرمودند:

ای مردم من شما را از گرایش به دنیا باز می دارم، دنیا شیرین و پر زرق و برق است، دنیا با شهوت ها و هوس ها در هم آمیخته و به خاطر این که نفع آن زود بدست می آید مورد محبت قرار می گیرد و با آمال و آرزوها آباد می شود و با غرور و مکر و فریب خود را زینت می دهد.

نعمت های دنیا پایدار نیست و مصیبت هایش از بین نمی رود، دنیا مکار و فریبنده است و همواره زیان می رساند، دنیا بین انسان و حق حائل می گردد، زندگی دنیا پایان پذیر و فانی شدنی می باشد، دنیا تمام می گردد و از هم متلاشی می شود، دنیا خورنده آدمیان و نابودکننده آنان می باشد، کسانی که به دنیا رسیده اند و به منتهای آرزوهای خود نائل گشته اند و در آن حال از اوضاع و احوال خود راضی می باشند، ناگهان زندگی عوض می شود و اوضاع بر می گردد و دنیا آن ها را واژگون می کند و نمی گذارد از زندگی لذت برند و خوش باشند.

... دنیا در روز خود را می آراید و به تو نزدیک می شود و شب هنگام چهره بر می گرداند و خود را ناشناس جلوه می دهد، اگر یک طرف دنیا شیرین و گوارا می باشد طرف دیگرش زشت و تلخ و بیماری زا خواهد بود. اگر انسانی از خرمی دنیا لذت برد و دمی بیاساید از سوی دیگر مصیبت هائی پیش می آید که آدمی را خسته و کوفته می کند، دنیا فریبنده است و هر چه در آن وجود دارد نیز فریب دهنده می باشد.

...از زاد و مال دنیا فقط تقوی و پرهیزکاری سود دارد و آدمیان را نجات می دهد. هر کس به اندکی از مال دنیا قناعت کند از زیادی گناهان خود

را حفظ می کند، و هر کس مال به دست آورد مال در دست او نخواهد ماند و فانی خواهد شد، چه افرادی به دنیا اعتماد کردند ولی دنیا آن ها را به مصیبت گرفتار کرد و چه اشخاصی که به آن اطمینان پیدا نمودند ولی دنیا آن ها را بر زمین افکند.

... آیا شما در جای گذشتگان زندگی نمی کنید ... شما خود مشاهده کردید دنیا برای کسانی که خود را به آن نزدیک می کنند خویشان را به ناشناسی می زند، آن هائی که همه چیز را فدای دنیا کردند و خود را در اختیار آن گذاشتند در آن هنگام که می خواستند از دنیا برای همیشه بروند دنیا با آن ها چه رفتاری کرد. مگر دنیا جز ناراحتی و سختی، زادی در اختیار آن ها گذاشت؟ آری دنیا آن ها را در جای تنگی قرار داد و به جای روشنائی، محل تاریکی در اختیار آن ها نهاد و آنان را سرانجام تحویل دوزخ داد و گرفتار آتش نمود، شما برای این دنیا ایثار می کنید یا در روی آن زندگی می نمائید و یا به آن اطمینان دارید.

... دنیا بد خانه ای است برای کسانی که خود را به آن آلوده کنند و از آن نترسند، هنگامی که دنیا را در اختیار خود گرفتید بیاد بیاورید روزی که آن را از دست داده اید.

آیا خودتان را مانند گذشته ها تصور نکردید و گذشتگان را مانند کسانی که قبل از آن ها بودند به یاد نیاوردید گروهی بعد از گروهی می آیند و می روند و ملتی بعد از ملتی آمدند و رفتند و قرن ها پس از یک دیگر سپری شدند و مردم پشت سر هم در دنیا زندگی کردند و رفتند.

... دنیا همان گونه می باشد که خداوند آن را چنین وصف کرده: «لَعِبٌ وَ لَهْوٌ وَ زِينَةٌ وَ تَفَاخُرٌ بَيْنَكُمْ وَ تَكَاثُرٌ فِي الْأَمْوَالِ وَ الْأَوْلَادِ» (۱) دنیا همه اش بازی و سرگرمی است و آدمی به زینت های آن دل خوش می کند و به اقران خود فخر می فروشد و بر تعداد فرزندان و مال خود می افزاید.

شما در دنیا از کسانی که خانه ها را می ساختند عبرت بگیرید آن ها جاهائی محکم و استوار درست می کردند تا جاودانه نگه دارندشان، می گفتند: کدام افراد از ما نیرومندتر می باشند و قوت آن ها زیادتیر می باشد.

شما از کسانی که با شما برادر بودند و به طرف قبرها حمل شدند عبرت بگیرید آن ها را بدون این که خود بخواهند سوار کردند و بر تابوت روی دوش خود قرار دادند و در خانه هائی که مهمان نشده بودند فرود آمدند. برای آن ها در میان خاک ها خانه ساختند و آن ها را از انظار پنهان کردند و با مرده ها همسایه نمودند.

آدمی در طول زندگی خود همواره مایل به دنیا بوده و دنبال عطایای آن، رشته مرگ گریبان او را گرفته و تلخی مرگ را به او چشانیده است. مرگ گریبان او را می گیرد و به تنگی قبر می برد، او در گورش در وحشت زندگی می کند و در همسایگی مردگان به سر می برد و جای خود را بالعیان می نگرد و پاداش اعمال خود را در می یابد آنها به گذشتگان ملحق می گردند و مراجعتی ندارند.

مردم در قبرها در گرو اعمال خود می باشند، هر کاری که در دنیا کرده اند پاداش آن را خواهند یافت، کارهای آن ها در دنیا و آنچه انجام

ص: ۱۶۵

داده اند ثبت و ضبط شده و برای روز حساب آماده می شوند، بدا به حال آن هائی که ظلم کرده اند. (۱)

شرط آشتی با خدا و آشناسدنِ دل با نور پروردگار آن است که آن چه حجاب جان ما و خداوند است از میان برخیزد و مهم ترین حجاب ها دنیا است و امام علی علیه السلام زوایای دقیق دنیا را در خطبه فوق مطرح فرمودند، حال با چنان بصیرتی به این آیه از قرآن توجه کنید که می فرماید:

«وَلَا تَمُدَّنَّ عَيْنَيْكَ إِلَىٰ مَا مَتَّعْنَا بِهِ أَزْوَاجًا مِنْهُمْ زَهْرَةَ الْحَيَاةِ الدُّنْيَا لِنَفْتِنَهُمْ فِيهِ وَرِزْقُ رَبِّكَ خَيْرٌ وَأَبْقَىٰ» (۲)

ای پیامبر! چشمت را به سوی آن بهره هایی که به کفار می دهیم مکش، آن ها شکوفه های زودگذری است که قبل از به میوه رسیدن می رود، با این بهره های دنیایی آن ها را امتحان می کنیم، ولی رزق پروردگار تو بهتر از این بهره های دنیایی و پایدارتر از این ها است.

عنایت بفرمایید خداوند برای ما روشن کرده که به اهل دنیا مقداری از دنیا را می دهد تا امتحانشان کند. می فرماید: متاع دنیا مانند شکوفه است که خیلی زود از بین می رود. می فرماید: رزق پروردگارت را بخواه که هم بسیار بهتر از این رزق ها است و هم پایدار است.

این توصیه ها می خواهد بفرماید بیرون تو، تو را از «خودت» نگیرد و گرنه در ابدیت خود با وجود خالی خود رو به رو می شوی. آن جا که خودت هستی و «خودت»، مواظب باش با مشغول شدن به مظاهر بیرونی خالی نباشی. گفت:

ویسه

و معشوق هم در ذات تو است

وین

برونی ها همه آفات تو است

ص: ۱۶۶

۱- بحار الأنوار، ج ۷۰، ص ۱۱۲

۲- .سوره طه، آیه ۱۳۱

پس باید متوجه باشیم که:

راه

لذت از درون دان نر برون

ابلهی دان جستن قصر و حصون

اساس ریاضت ها

حال که معلوم شد خداوند، در موقع خواب و در موقع مرگ انسان را از توجه به بدن و به طور کلی محسوسات - یعنی از «بیرون» انسان - خارج می کند و او را به درون «خود»ش بر می گرداند. پس هر قدر که انسان بیشتر از «بدن» خود فاصله بگیرد، بیشتر نزد «خود»ش خواهد بود. این نکته مادر همه ریاضت ها است. و تا کسی خود را از بیرون خالی نکند و به خود نیاید، حتی در موقعی که بخواهد با خود خلوت داشته باشد همان فرش و مدرک و پز و قیافه را همراه خود دارد، تا درون خود را نورانی نکرده باشد حتی اگر به کوه و دشت و جنگل برود و بخواهد ریاضت بکشد، هیچ نفعی نمی برد؛ چون او فرش و خانه و لباس آخرین مد و فکل و پز را هم با «خود»ش به کوه و جنگل برده است. مولوی در این رابطه می گوید:

می گریزم تا رگم جنبان بود

کی فرار از خویشتن آسان

بود

نی به هند است ایمن و نی

در یمن

آن که خصم اوست سایه

خویشتن

انسان ابتدا باید خیالات دنیایی را از «خود» دور کند به طوری که دیگر خیالات بر روح او حکومت نداشته باشند، و گرنه هر جا هم که برود آن «خود» پوچ و پوک که از معنویات خالی است با اوست! و درست در جایی که به او امر می شود خودت صحیفه ی جان خود را بخوان، می بیند هیچ چیزی از معنویت با خود ندارد، مگر مجموعه ای از خیالات پوچ که پوچی آن ها آن جا به خوبی پیدا می شود، و این در حالی است که نمی تواند از آن ها فرار

کند. به عبارت دیگر اولین شرط ریاضت و تنها بودن این است که «قلب» انسان، طویله دنیا نباشد! گفت:

چون

خیالی آمد و در تو نشست

هر کجا

که می گریزی با تو هست

تو

نتانی زان خیالت وارهی

یا

بخسبی تا از آن بیرون جهی

در حقیقت، ریاضت به معنی آن است که انسان، از «دنیا» خالی شود و به ابعاد نورانی «خود»ش که راه ارتباط با خدا است توجه کند. این که توصیه شده انسان روزه بگیرد برای همین است که تعلق نفس به «دنیا» و به «بیرون» کم شود و به «اصل خود»ش یعنی به «امام» و در نهایت به خدا برگردد. تا در نماز با گفتن «الله اکبر» همه حواس متوجه کبریائی پروردگار گردد و کوچک ها برایش بزرگ جلوه نکنند و توجه او از «بیرون» کم شود و به باطن بیکرانه «خود»ش جلب گردد. گفت:

اول قدم آن است که او را

یابی

آخر قدم آن است که با او

باشی

کل زندگی دنیایی برای همین است که انسان در ابتدا «خدا» را بیابد و سپس با «خدا» زندگی کند. اگر «دل» انسان، معرفتی صحیح پیدا نکند و دارای «عقیده» و «اخلاق پاک» که منجر به «عمل نیک» می گردد، نشود، انسان «خالی» و «پوچ» و «هیچ» است. چه بسیار به جا می فرماید:

ای برادر تو همه اندیشه ای

مابقی تو استخوان و ریشه ای

گر بود اندیشه ات گل، گلشنی

ور بود خاری، تو هیمه گلخنی

مرحوم محی الدین الهی قمشه ای «رحمه الله علیه» استاد حوزه و دانشگاه بودند. آیت الله جوادی آملی و آیت الله حسن زاده آملی «حفظهما الله» در تهران، پای درس ایشان می رفته اند. در شرح حال این مرد بزرگ که به واقع معارف و علوم اسلامی را خوب فهمیده بودند آمده است که ایشان در آخر عمر، همه

ص: ۱۶۸

کتاب هایشان را به کتابخانه دانشگاه هدیه کردند. فقط چند کتاب مثل «قرآن» و «مفاتیح الجنان» «نهج البلاغه» و «صحیفه سجاده» و «فتوحات مکیه» ابن عربی را برای خود نگه داشتند. زیرا به جایی رسیدند که خواهند گفت:

مرا به هیچ کتاب دگر حواله

مکن

که من حقیقت خود را کتاب می دانم

این طور توانسته بودند در خود سیر کنند و عملاً کتاب هایی هم که نگه داشتند آن هایی است که انسان از طریق آن ها به حقیقت خودش متذکر می شود، پس:

اول قدم آن است که او را یابی

آخر قدم آن است که با او باشی

انسان در ابتدا باید معارف الهیه را بیاموزد و سپس «قلبش» را متذکر آن ها بکند و از این به بعد با آن ها به سر برد و گرنه «خالی» خواهد ماند. بعد از آن که قلب متذکر معارف الهیه شد، البته «ریاضت» و «تنهایی» توجه به آن حقایق را شدید می کند و هر چه بیشتر نور آن حقایق جان انسان را پر می کند. آری «تنها» بودن خوب است اما نه برای جوانی که هنوز معارف الهی در قلب او تثبیت نشده و هنوز اسیر خیالات است. در این هنگام اگر جوان به یک غار هم برود باز هم «تنها» نیست چون خیالات خودش را هم با «خود» به آن جا برده است. تنها کسی می تواند در «تنهایی» با «خدا» زندگی کند که «معارف الهی» در «قلب» او تثبیت شده باشد. چنین کسی وقتی در کنار افراد هم باشد، در تنهایی خودش به سر می برد هر چند در کنار تن افراد باشد، گفت:

بود مرد تمامی آن که از تن

ها نشد تنها

به تنهایی بود تن ها و با

تن ها بود تنها(۱)

ص: ۱۶۹

عرض شد که انسان فقط «خود»ش است و در قیامت به «خود»ش بر می گردد و به او می گویند: «إِقْرَأْ كِتَابَكَ كَفَىٰ بِنَفْسِكَ الْيَوْمَ عَلَيْكَ حَسِيبًا»؛ (۱) ای انسان کتاب خود را بخوان، که خود تو برای ارزیابی خودت کافی هستی.

وقتی که انسان به «خود»ش برگشت، «خود» او می تواند در آن شرایط پذیرای خود باشد و یا ضد خود باشد. اگر انسان در دنیا با رعایت دستورات شریعت، مطابق فطرتش زندگی کرده باشد، به «خود حقیقی»اش نزدیک بوده و هنگام رجوع به قیامت طالب و پذیرای خود می باشد. اما اگر در دنیا با غرایزش زندگی کرده باشد و به «خود غیر حقیقی»اش پرداخته باشد، در قیامت و هنگام رجوع به «خود»، فطرتش ضد اوست! برای تقریب به ذهن می توان حالات متفاوت دو انسان در عصر جمعه را همان طور که قبلاً عرض شد مثال زد: اگر کسی در یک روز جمعه با غرایزش زندگی کند عصر که می شود از «خود»ش بدش می آید، اما اگر همان فرد در جمعه دیگری مطابق با فطرتش زندگی کند عصر که می شود فطرتش از او راضی است و پذیرای خودش می باشد. عین همین حالت برای عصر زندگی دنیایی انسان صادق است، در قیامت هم کسی که در دنیا مطابق فطرتش زندگی کرده باشد، وقتی که نزد «خود»ش می رود خوشحال است، اما کسی که با غریزه و با «غیر خود»، با خلأها و سراب ها زندگی کرده باشد وقتی که به «خود» رجوع می کند با «خلأ» رو به رو می شود، از «خود»ش فراری می شود و دیگر فایده ای هم ندارد! همه ریاضت ها در این دنیا به خاطر آن است که انسان از «بیرونی ها» دست بردارد و به «خود»ش نزدیک شود.

ص: ۱۷۰

هر چقدر که انسان از حکومت «بدنش» بیشتر فاصله بگیرد، بیشتر نزد «خود»ش است و با «خود»ش است. البته درست است که انسان در برزخ با خودش است ولی نسبت به قیامت هنوز کاملاً با «خود»ش نیست. تنها پس از اقامه شدن میزان است که انسان، تماماً نزد «خود»ش خواهد بود و از آن به بعد، تا ابد با خودش - با آن همه بیکرانگی - به سر می برد. در آن هنگام دیگر «خود» انسان است و «خود»ش! تا ابد هم با «خود»ش است.

در برزخ، بعضی از مؤمنینی را که مقداری ناخالصی دارند عذاب مختصری می دهند تا تعلقات دنیایی آنها قطع شود و در یوم الحساب، اذیت نشوند، اما عده ای که به جای پرداختن به عمق جان «خود»، به غرایز و «دنیا» پرداخته اند در یوم الحساب که با «خود»شان رو به رو می شوند با «خلاً» مواجه می گردند؛ از درون این ها آتش می جوشد و «جانشان» را اشغال می کند. قرآن در مورد آن ها می فرماید:

«نَارُ اللَّهِ الْمُوقَدَةُ، الَّتِي تَطَّلِعُ عَلَى الْأَفْئِدَةِ، إِنَّهَا عَلَيْهِمْ مُّوءِصِدَةٌ، فِي عَمَدٍ مُّمَدَّدَةٍ» (۱)

آتشی که خدا برمی افروزد، آتشی که از قلب ها بیرون می آید و طلوع می کند، آن ها را در ستون های ممتد احاطه می کند.

در این دنیا انسان به تمام معنا نزد «خود»ش نیست و می تواند به «بیرون» از «خود»ش هم توجه کند. به همین دلیل در این دنیا اگر کسی از دست خودش اذیت شود می تواند از «خود»ش فرار کند مثلاً می تواند با کسی صحبت کند، چیزی بخورد و از «خود»ش غافل شود. اما وقتی که انسان از دنیا برود دیگر به هیچ عنوان نمی تواند از «خود»ش فرار بکند. به خصوص پس از

ص: ۱۷۱

«یوم الحساب»، دیگر «خود» انسان است و «خود»ش و تا ابد هم همان است! در آن هنگام اگر «خود» انسان، نورانی نباشد و خودش، «خود» را نپسندد برای او بسیار مشکل است. فهم این نکته فکر بسیار می طلبد. گفت:

بر

در یاران تهی دست ای فتی

هست چون بی گندمی در آسیا

حق

تعالی خلق را گوید به حشر

ارمغان

کواز برای روز نشر

جئتمونا و فرادی بی نوا

هم بدان سان که خلقنا کم

کذا

هین

چه آوردید دست آویز را

ارمغانی

روز رستاخیز را

یا

امید باز گشتنتان نبود

وعده ی

امروز باطلتان نمود

در هنگامی که قرآن می فرماید: «وَجَدُوا مَا عَمِلُوا حَاضِرًا» (۱) آنچه کرده اند را حاضر می بینند. خداوند به ما کمک کند و توفیق دهد تا آنچه را در قیامت می بینیم غذای روحمان باشد، نه آتش جانمان! و هم اکنون با هرچه بیشتر آزادشدن از بیرونی ها، جان خود را پاک نگهداریم.

«والسلام علیکم ورحمہ اللہ وبرکاتہ»

ص: ۱۷۲

۱- .سوره کھف، آیه ۴۹

جلسه ششم: انسان؛ وسیع تر از ماده و مادیات

اشاره

ص: ۱۷۳

در جلسه قبل عرض شد هر اندازه انسان از بدن خود فاصله بگیرد، بیشتر با «خود» آشنا می شود و بیشتر با «خود» زندگی می کند، و باید طوری خود را به خداوند متصل گرداند که در یوم الحساب با از بین رفتن حجاب ها و ظهور فطرت که فقط «خود» انسان برای خودش می ماند، با خودی روبه رو نشود که سخت از خود بیزار باشد.

قرآن می فرماید: «كُلُّ نَفْسٍ بِمَا كَسَبَتْ رَهِيْنَةٌ» (۱) هر انسانی در رهن چیزهایی است که کسب کرده است. یعنی حدّ هر انسانی به وسیله اعمالش تعیین می گردد.

باید روی این موضوع که «انسان با فاصله گرفتن از بدن، بیشتر پیش «خود»ش است» فکر کرد تا اولاً؛ جایگاه دستورات پروردگارش را بشناسد. ثانیاً؛ بتواند به بهترین نحو آن دستورات را به کار گیرد. برای این که انسان، بیشتر به «خود»ش بیاید به او توصیه کرده اند که هنگام عبادت با حضور قلب و آزاد از دغدغه های دنیایی، به جای خلوتی برود، تا چیزی که او را به خودش جذب کند وجود نداشته باشد، و راحت تر خود را بنگرد و از طریق هست خود بتواند با خدای عالم ارتباط برقرار کند. چون در عالم وجود، «خود» انسان، «هستی»ای است که به «هست مطلق» وصل است و اگر از

ص: ۱۷۵

«بیرونی»ها آزاد شود، این اتصالِ وجودی «خود» را می تواند حفظ کند. عمده آن است که انسان از اتّصالِ وجودی بین خود و خدا غافل نشود. نیاز نیست برای اتصال به حضرت رب العالمین کاری بکند، کافی است موانع این اتّصال را برطرف کند تا آن اتصال از بین نرود. مثل انعکاس نور خورشید در اطاق است که کافی است پرده ای در بین نباشد و شیشه پنجره ها هم تمیز باشد. لذا خداوند به ما دستور می دهد: «أَقِمِ الصَّلَاةَ لِذِكْرِي»^(۱) نماز به پا دارید جهت پایدارماندن در یاد من. یعنی نگذاریم توجه ذاتی ما به پروردگارمان از صحنه روح و روان ما برود.

گاهی انسان با پدیده های بیرونی است و با آن ها اُنس دارد، ولی گاهی، در کنار پدیده های بیرونی است و از آن ها استفاده می کند، بدون آن که دل به آن ها بسپارد و با آن ها اُنس حقیقی داشته باشد، آنچه حجاب بین ما و خداوند است با پدیده ها بودن و به آن ها دل سپردن و دلخوشی خود را همین دنیا و لوازم آن دانستن است. ولی با پدیده های بیرونی بودن و از آن ها استفاده کردن نه تنها اشکالی ندارد بلکه خداوند این ها را به همین جهت خلق کرده که ما از آن ها استفاده کنیم. در این دنیا انسان به جهت داشتن بدن، مجبور است که با پدیده های بیرونی باشد و جهت امور زندگی از آن ها استفاده کند اما در همین حال می تواند با خدا باشد. اولیای الهی هر چند که در «منظر» مردمند اما در «محضر» حق هستند. «قلب» پیامبر صلی الله علیه و آله در «حضور» حق است هر چند که «تن» پیامبر صلی الله علیه و آله در «منظر» مردم باشد!

گفتیم که علت تزکیه و مبارزه با نفس در عین استفاده از بدن، عبارت است از فاصله گرفتن از بدن و رسیدن به «هستِ خود». یعنی این که

ص: ۱۷۶

می‌فرمایند به نامحرم نگاه نکنید، یا به دنیا خیره نشوید برای آن است که این‌ها باعث غافل شدن انسان از «خود» می‌شود و از نظر به هست «خود»، باز می‌ماند. شخصی که همه‌ی توجه او بدنش و اموراتی است که به بدنش ختم می‌شود، هنگامی که «بدنش» را از دست بدهد و به «خود» رجوع کند می‌بیند که چیزی ندارد، در خلأ و پوچی است. چون اگر انسان به «هست مطلق» وصل نشود به «بیرونی»‌ها وصل می‌شود و «بیرونی»‌ها هم چیزی جز «خیالات و همی» نیست، خیالات هم چیز پایداری نمی‌باشد که انسان بتواند زندگی را بر اساس آن‌ها ادامه دهد.

انسان وسیع‌تر از ماده و مادیات است

در جلسات قبل روشن شد که حقیقت انسان به «بدنش» ربطی ندارد و «بدن» در حکم ابزار است. همچنین روشن شد که ادراکات انسان مثل دیدن و شنیدن، محدود به بدن نیست. چه بسا انسان بدون این بدن خوابی ببیند که در آینده با این بدن با آن روبه‌رو شود. و روشن شد که خواب به معنای جداشدن و فاصله گرفتن انسان از «بدنش» می‌باشد. پس «خود» انسان به «بدن» و به مکان خاص یا به زمان خاصی محدود نیست. این بدان معنی است که انسان، «مجرد» است و به عبارت دیگر از محدودیت‌های عالم ماده «آزاد» است و لذا وقتی گفته می‌شود خدا و یا ملائکه و یا نفس انسان مجرد است به این معنی است که به زمان و مکان خاصی محدود نیستند ولی هر کدام مراتب خاص خود را دارند.

عرض شد انسان فقط «هست» و این که سؤال شود «انسان چیست؟»، سوال غلطی است. حالا می‌خواهیم عرض کنیم؛ آری! انسان فقط «هست» و این که سؤال شود «جای انسان کجاست؟» سوال غلطی است. چون حقیقت انسان، «تن» او نیست و نفس انسان پدیده مادی نیست که محدود به زمان و مکان

باشد و اگر چیزی محدود به زمان و مکان نباشد جای خاصی ندارد و فقط «هست!» و «هست».

هر چیزی که «چیستی» دارد، حد دارد و مکان و مرتبه پیدا می کند، اما چیزی که «هست» است حدّ ندارد لذا مکان هم ندارد. اشتباه بزرگی است اگر کسی فکر کند «خود» او در «تن» اوست. چنین شخصی به اشتباه چنین می پندارد که «من» او در لا به لای اعصاب، یا گوشه ای از معده یا قلب اوست. هر انسانی با دقت در خود می فهمد که «خود» او فقط «هست»، و «هست» فقط «هست!» و بدن او را محدود نمی کند؛ هر چند به بدن خود نظر دارد و آن را تدبیر می کند ولی داخل بدنش نیست، همچنان که بیرون بدنش هم نیست، فردی که دستش را بلند می کند، آیا «من» او در دست اوست؟! و اگر پایش را بلند کند آیا «من» او در پای اوست؟! و اگر هم دستش را بلند کند و هم پایش را آیا تکه ای از «من» او در دست اوست و تکه دیگری از «من» او در پای او؟! حالا اگر سرش را بجنباند آیا «من» او در سر اوست؟! و آیا دیگر در این هنگام «من» او در دست و پای او نیست؟! اگر چنین باشد انسان هیچ گاه نمی تواند در یک لحظه هم ببیند، هم بشنود، هم سرش را بجنباند، هم دستش را تکان دهد، هم با پایش راه رود و هم «خود»ش، «خود»ش باشد! اما همه می دانند که انسان در یک لحظه همه این کارها را با هم انجام می دهد و می گوید: «من» دیدم، «من» شنیدم، «من» سرم را جنباندم، «من» دستم را تکان دادم، «من» با پایم راه رفتم. پس «من» انسان جای خاصی ندارد و فقط خودش، خودش است، اگر در جایی بود و مکان مند بود مسلّم در جای دیگر نبود.

سؤال من از شما این است که آیا «من» انسان جا و مکان ندارد و یا جای آن همه جا هست؟ ممکن است کسی تصور کند این دو جمله هر دو به یک معنی است اما این طور نیست. اگر بگوییم «من» انسان همه جا هست، یعنی «من» انسان، جا می گیرد اما جای او همه جاها است؛ مثل هوا. ولی یک وقت است اصلاً جا برای یک چیز معنی ندارد مثل «خود» انسان که جا و مکان ندارد. این طور نیست که «من» انسان در داخل «بدن» او باشد. نمونه اش هم همان رؤیاهای صادقه است که فرد در صحنه هایی خارج از مکان و زمان فعلی حاضر است و به جایی نظر دارد و در آن جا حاضر شده که هنوز در این عالم واقع نشده است. همچنان که رسول خدا صلی الله علیه و آله و ائمه معصومین علیهم السلام آینده افراد و حوادث را می دیدند و خبر می دادند.

ذات یا نفس انسان جا و مکان ندارد ولی به هر جا که نظر کند «خود» را در آنجا حس می کند؛ بلکه به هر کجا که نظر کند «خود»ش را در آنجا و محدود به همان جا می یابد!

چون انسان ها بیشتر به بدن خود نظر دارند «خود»شان را در «بدنشان» حس می کنند. در حالی که اگر به عالم غیب نظر کنند «خود» را در عالم غیب حس می کنند. اینکه از بعضی اولیاء خدا نقل شده است که می گویند: «نشسته بودیم، یک مرتبه درهای برزخ باز شد و ما با برزخی ها صحبت کردیم.» به معنی آن است که آن بزرگان در مسیر زندگی خود عموماً به برزخ نظر کرده اند و لذا برزخ را می بینند و خود را در آن جا حس می کنند! البته عالم برزخ به راحتی به روی کسی باز نمی شود. باید زحمت کشید و از «بدن» در آمد و به برزخ توجه کرد. علامه طباطبایی «رحمه الله علیه» می فرماید:

«در نجف پشت میز مطالعه ام نشسته بودم و همین طور در فکر بودم که با جنگ و شورش که در دوره پیشه وری در تبریز پیش آمده و امکان رسیدن خرجی برایم نیست، چگونه خرجم را در آورم، متوجه شدم در منزل را می زنند. بلند شدم رفتم در را باز کردم، دیدم یک انسان وارسته و قد بلندی است با لباس های نسبتاً کهنه، سلام کردم. سلام مرا جواب داد و گفت: «خدای عزوجل سلام می رساند و می گوید این ۱۸ سال که من متکفل رزق تو شده ام چه موقع رزق تو را نرسانده ام که اکنون مطالعات خود را قطع کرده ای و به این چیزها فکر می کنی؟!» این فرد خودش را «شاه حسین ولی» معرفی کرد و خداحافظی کرد و رفت. من متوجه شدم که از آن وقت تا حال پشت میزم بودم و حرکتی نکرده ام. از طرفی هر چه دقت کردم دیدم اینها خیالات هم نبود و واقعاً خودم رفتم پشت در، متوجه شدم جسم من پشت میز بود ولی نفس من رفت و با آن آقا ملاقات کرد، چند سؤال دیگر برایم پیش آمد یکی این که این ۱۸ سال که این آقا گفت به چه معنی است، اگر منظور سن من باشد که خیلی بیشتر است اگر منظور از موقعی است که وارد درس طلبگی شدم باز از ۱۸ سال بیشتر است، متوجه شدم ۱۸ سال است معمم شده ام. باز برایم این سؤال بود که این آقای شاه حسین ولی چه کسی بود. این گذشت تا بعدها در ایران در عصر یک پنج شنبه در قبرستان محل زندگی در تبریز قدم می زدم. قبری را دیدم که روی آن نوشته بود «شاه حسین ولی» نگاه کردم دیدم ۳۰۰ سال قبل فوت کرده است!».

مسلم جناب شاه حسین ولی از عالم برزخ سراغ علامه طباطبائی «رحمه الله علیه» آمده بود، حال سؤال بنده این است که آیا شاه حسین ولی به صورت جسم مادی در آمده بود و به سراغ علامه آمد یا علامه «رحمه الله علیه» با «خود» سازی و فاصله گرفتن از «بدن» و نظر به عالم معنا، آماده شده بود که با عالم برزخ مرتبط شود و خود را در آنجا بیابد؟ پیدا است که یک مرده نمی تواند از قبر خاکی اش بیرون بیاید و بدن مادی پیدا کند، این علامه طباطبائی «رحمه الله علیه» بوده که هر چند «بدن» مادی شان پشت میز نشسته اما «خود» او بلند شده است و با

شاه حسین ولی روبه رو شده و سخن گفته است. در واقع چون علامه به غیب نظر کرده بود، خودش را در غیب یافته بود. از «علامه»‌ها بالاتر، پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله هستند که در معراج، «خود»‌شان را پیش ملائکه و بهشتی‌ها و جهنمی‌ها و در کنار جبرائیل علیه السلام حس کردند.

پس آرام آرام رسیدیم به این قاعده‌ی مهم که «نفس» انسان به هر جا نظر کند «خود» را در آنجا می‌یابد. دوباره یادآوری می‌کنیم که «خود» انسان فقط «هست» و جا برای او معنی ندارد و چنان هم نیست که تصور شود انسان همه جا هست بلکه اصلاً مکان و زمان برای نفس انسان معنی ندارد. فرق است بین این که یک صفت برای چیزی معنی نداشته باشد، با این که ما از آن صفت اطلاع نداشته باشیم. وقتی می‌پرسند قطر زمین چند کیلومتر است؟ انسان ممکن است نداند و لذا می‌گوید: «نمی‌دانم». اما اگر از او پرسند چهارشنبه چند کیلو است؟ دیگر نمی‌گوید: «نمی‌دانم» بلکه می‌گوید: «این سوال معنی ندارد!». در مورد نفس انسان هم نمی‌توان سخن از جا و مکان مطرح کرد و گفت همه جا هست، چون نفس انسان محدود به زمان و مکان نیست و لذا زمان و مکان برای «من» انسان معنی ندارد، هر چند به هر جا که نظر کرد خود را در آن جا حس می‌کند. پس اگر کسی «خود» را زمینی حس می‌کند از آن روست که به زمین توجه دارد، و اگر به جای دیگری توجه کند «خود» را در آنجا خواهد یافت. به طور کلی می‌توان گفت که تعلقات و توجهات انسان او را محدود می‌کند، ولی او به خودی خود هیچ محدودیتی ندارد و به اصطلاح فیلسوفان؛ «نفس انسان لایقف است» و به هیچ حدی متوقف نیست.

گوهر پاک از کجا، عالم خاک از کجا!

با توجه به نکات فوق است که تأکید می‌شود «خود» انسان، حدّ ندارد ولی به هر چیزی که توجه کند حدّی متناسب با همان چیز پیدا می‌کند. و اگر

چیزی که انسان به آن توجه می کند حدّ نداشته باشد، «خود» انسان هم خود را بی حدّ احساس می کند و یا بهتر بگوییم بی حدّی خود را می یابد. کسی که به مادیات تعلق پیدا کند در حد مادیات خود را محدود می کند و کسی که به معنویات تعلق پیدا کند در حد وجود بیکران آن ها وسعت می یابد، چون استعداد وسعت یافتن در ذاتش هست. پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله می فرماید: «الْمَانُ قِيَامَتِي قَائِمٌ» (۱) هم اکنون قیامت من قائم است. چون رسول خدا صلی الله علیه و آله به قیامت توجه دارند خود را در قیامت می یابند. یا امیر المؤمنین علیه السلام می فرماید: «لَوْ كُشِفَ الْغِطَاءُ مَا ازْدَدْتُ يَقِينًا» (۲) اگر پرده ها کنار بروند من چیز اضافه تر از آنچه فعلاً از عالم غیب می بینم، نمی بینم، یعنی آن حضرت همه پشت پرده را می بیند، و این به دلیل آن است که هر چه انسان بیشتر از «بدن» فاصله بگیرد، بیشتر با «خود»ش رو به رو می شود و چون «خود»ش بی حدّ است به دنیای بی حدّ سفر می کند و در تمام عوالم هستی حاضر می شود.

نفس انسان از آن لحاظ که دارای ذات مجرد کاملی است و ظرف همه ی اسماء الهی می باشد، در همه مراتب هستی حاضر است و همه عالم - از ملک تا ملکوت - را در بر گرفته است، اما «خود» را در جایی حس می کند که به آن توجه دارد! گفت:

گر

در طلب منزل جانی، جانی

گر

در طلب لقمه نانی، نانی

این

نکته به رمز گویمت تا دانی

هر

چیز که اندر پی آنی، آنی

انسان با چنین وسعتی، اگر توجه «جان» خود را به ماده و مادیات بیندازد سخت محدود می شود، هر چند که در ذات خود نامحدود باشد! و چون در

ص: ۱۸۲

۱- شرح مقدمه قیصری، سید جلال الدین آشتیانی ص ۷۷۱

۲- بحار الأنوار، ج ۶۶، ص ۲۰۹

قیامت به خود آید خود را در فشاری فوق العاده احساس می کند، زیرا از یک طرف در ذات و فطرت خود، نامحدود است، از طرف دیگر خود را گرفتار دنیا و موجودات محدود کرده است و در آن جا با خودی روبه روست که با تعلق به دنیای محدود، جواب خود نامحدود خود را نداده است. گفت:

خویشتن نشناخت مسکین آدمی

از فزونی آمد و شد در کمی

خویشتن را آدمی ارزان

فروخت

بود اطلس خویش را بر دلق

دوخت

آیا آدمی که به بزرگی همه عالم است باید «خود» را به دنیا محدود کند؟! کسی که چنین کند در واقع «خود»ش را زندانی کرده است. چون در ذات خود وسیع است ولی خود را به عالم ماده، محدود کرده است. همان طور که اگر کسی طالب باشد در سطح شهر قدم بزند و به کوهسار و دشت و جنگل برود ولی او را به زندان بیندازند، محدود شده است و روح او آزار می بیند. انسان هم اگر خود را به دنیا محدود کند، عملاً خود را زندانی کرده است چون حدّ او بیشتر از دنیاست. مولوی قصه ی چنان انسان هایی را مثل مرغی می داند که خود را در قفس زندانی کرده و مانند موش زندگی خود را محدود به سوراخ تنگ و تاریکی نموده و لذا مانند مرغی که در قفس از گربه می ترسد، از مرگ - که می خواهد آن ها را از قفس دنیا به عالمی منتقل کند که به گستره ذات و نفس آن ها است - می ترسند، می گوید:

آب

و دانه در قفس گر یافته ست

آن ز باغ و عرصه ای در

تافته ست

اگر در قفس دنیا به نان و آبی می رسند، از آن طرف از باغ و آن همه وسعت محروم شده اند.

مرغ جانش موش شد سوراخ جو

چون شنید از گربکان او عرجوا

وقتی در قفس با گربه روبه رو شود، گربه دست دراز می کند تا او را بگیرد، مثل موش می خواهد سوراخی پیدا کند و فرار کند.

ز

آن سبب جانش وطن دید و قرار

اندر

این سوراخ دنیا موش وار

و به جهت ترس از مرگ همواره به دنبال آن است که در همین قفس دنیا راه و چاره ای پیدا کند.

هم

در این سوراخ بنایی گرفت

در

خور سوراخ دانایی گرفت

تمام شعور خود را در حدّ تعامل با دنیا و آباد کردن آن به کار برد.

پیشه هایی

که مر او را در مزید

کاندر

این سوراخ کار آید گزید

ز

انکه دل بر کند از بیرون شدن

بسته

شد راه رهیدن از بدن

چون نخواست به بالا-تر از این دنیا نظر کند، دنیا تمام افق شخصیت او را پر کرد، و چون عنکبوت زندگی خود را بر تارهای نااستوار دنیا بنا کرد، در حالی که می توانست چون عنقا در کوه قافِ قربِ به حق منزل کند.

عنکبوت

ار طبع عنقا داشتی

از

لعابی خیمه کی افراستی

گربه

کرده چنگِ خود اندر قفص

نام

چنگش درد و سرسام و مغص

دردسره‌های آزاردهنده دنیا همان پنجه‌های گربه دنیا است که به سوی انسان‌های اسیر قفس دنیا دراز شده.

گربه

مرگ است و مرض چنگال او

می زند

بر مرغ و پر و بال او

گوشه

گوشه می جهد سوی دوا

مرگ

چون قاضی است و رنجوری گوا

آدم‌ها در قفس دنیا وقتی با گربه مرگ و مرض روبه‌رو می‌شوند، پر و بال می‌زنند چگونه از دست مرگ رها شوند.

چون

پیاده ی قاضی آمد این گواه

که

همی خواند ترا تا حکم گاه

ص: ۱۸۴

پیام مرگ خبر از آن می دهد که خداوند تو را به عالم دیگری دعوت کرده است.

مهلتی

می خواهی از وی در گریز

گر

پذیرد شد و گرنه گفت خیز

ولی به جای آماده شدن برای آن عالم از او مهلت می خواهی.

جستن

مهلت دوا و چاره ها

که

زنی بر خرقه ی تن پاره ها

تلاش برای فرار از مرگ از طریق دکتر و دارو، راه چاره نیست.

عاقبت

آید صباحی خشم وار

چند

باشد مهلت آخر شرم دار

عاقبت با برخوردی سخت تو را می گیرند، در حالی که از فرصت ها هیچ بهره ای نبرده ای.

عذر

خود از شه بخواه ای پر حسد

پیش

از آن که آن چنان روزی رسد

باید قبل از آن که فرصت تمام شود جهت جان را به سوی آن عالم و خداوند هستی انداخت.

و

آن که در ظلمت براند بارگی

بر کند

ز آن نور دل یک بارگی

هر کس در ظلمت دنیا مشغول شد دیگر دلش به کلی از عالم نور و قیامت برکنده می شود.

می گریزد

از گواه و مقصدش

کان

گوا سوی قضا می خواندش

متأسفانه از هر آن چه او را به مقصد ابدی می خواندش گریزان است.

انسان در صورتی می تواند با «خود» واقعی اش به سر ببرد که توجه «جانش» به عالم نامحدودِ غیب معطوف شود - عالمی که دارای وسعتی است به وسعت انسان، در آن صورت با همه ی هستی مرتبط خواهد شد و همه هستی، حدّ او می شود. مانند پیامبران و ائمه علیهم السلام که با همه عالم زندگی می کنند!

ص: ۱۸۵

درست برعکس افرادی که با مدل فنجان چای شان زندگی می کنند و یا گرفتار نگاه به نامحرم اند، این افراد در قیامت که پرده ها کنار می روند شدیداً تحت فشاراند و در آتش جهنم «خود» را در فشار و تنگنا می بینند. روایات نیز متذکر همین فشار بسیار زیاد اهل جهنم است و این عذابی است کنار بقیه ی عذاب هایی که در جهنم هست. زیرا که آن افراد در همین دنیا «خود» را از نظر به حقایق نامحدود، محروم کرده اند، منتهی در این جا آن محرومیت بزرگ، به جهت غلبه ی نفس اماره برای آنها آشکار نیست که چه بلایی بر سر جانشان آورده اند و جانشان را در محدوده عالم ماده در فشار قرار داده اند.

باش

تا روزی که آن فکر و خیال

بر

گشاید بی حجابی پر و بال

کوه ها

بینی شده چون پشم نرم

نیست

گشته این زمین سرد و گرم

نه

سما بینی، نه اختر، نه وجود

جز

خدای واحد حی و دود

باش

تا خورشید حشر آید عیان

تا

بینی جنبش جسم جهان

ارتباط با علیم مطلق

فکر می کنم با توجه به نکاتی که عرض شد به این قاعده ی مهم به نحو کامل التفات فرموده باشید که «انسان به هر جا که توجه کند با همان جا متحد می شود!» حال اگر توجه انسان به علیم مطلق یعنی خداوند بیفتد، علم حقیقی پیدا می کند و میزان آن علم به اندازه ای است که توانسته باشد با قلب خود به علیم مطلق توجه کند.

«علم حقیقی» علمی است که به «جان» انسان نور بدهد. و گرنه استاد شدن در معارف اسلامی و تاریخ و جغرافیا و گیاه شناسی و غیره که علم حقیقی و نورانی نیست! علم حقیقی علمی است که اولاً؛ موضوع آن حقایق عالم غیب

باشد. ثانیاً؛ انسان با روش قلبی و حضوری با آن حقایق مرتبط باشد و نه با روش حصولی و مفهومی.

کسی که توانست با حقایق مرتبط شود برای حفظ آن ارتباط، نماز جماعتش ترک نمی شود، از نماز شب هم محروم نیست، همچنان که با رعایت کامل دستورات شرعی عالم حقیقی می شود. کسی که در معارف اسلامی و یا در علم فیزیک و شیمی و غیره به کسب اطلاعات و استدلالات می پردازد کاری هم به علیم مطلق ندارد. هر چند این اطلاعات برای نظام زندگی دنیایی لازم است و یا استدلالات مربوط به خداشناسی نیز به عنوان راه خبردار شدن از وجود خدا و معاد لازم است، اما این ها آدرس است برای رسیدن به مقصد، ارتباط با خدا و آشتی با او از طریق جان ممکن است.

دانستن علوم رایج مثل فیزیک و شیمی برای آن است که انسان در زندگی دنیا به زحمت نیفتد، اما اگر کسی بخواهد با داشتن دکترا خود را مهم تر از یک فرد نمازخوان بداند و به مدرک خود مغرور باشد، همین مدرک، حجاب او خواهد شد و او را از خدا دور می کند. به گفته ی مولوی:

این

همه، علم بنای آخور است!

که

عماد بود گاو و اشتر است

علم

آن باشد که جان زنده کند

مرد

را باقی و پاینده کند

پس اولاً: «خود» انسان، نامحدود است، ثانیاً حدّ انسان با تعلقات او معین می شود، ثالثاً: اگر تعلق جان انسان به حقایق نامحدود باشد، حدّ او از حدود و همیات خیالی که ضد جان نامحدود انسان است، خارج شده و به وسعت حقیقی اش دست می یابد! سپس معلوم شد که انسان به هر جا «توجه» کند «خود»ش را در همان جا می یابد؛ و با آنجا متحد می شود. چنانچه اگر «جان» انسان به علیم مطلق توجه کند «خود»ش را کنار علیم مطلق می یابد و از انوار علم او بهره مند می گردد. البته علیم مطلق یک حقیقت است، نه یک چیز!

خداوند ذاتی است که با اسماء و صفات خود جلوه می کند و کسی نمی تواند با ذات خدا ارتباط برقرار کند بلکه می تواند از جلوه های کمالی او بهره مند شود و جانش با آن جلوه های نورانی یگانه گردد.

می توان با جلوات خداوند همنشین شد و از طریق آن ها، نورانی شد و در وجود شدت یافت، و هر چه آن جلوه شدیدتر باشد میزان قرب انسان هم بیشتر خواهد شد. به طور کلی می توان گفت همنشینی انسان با خدا، همنشینی با «هستی مطلق» است. اگر کسی با علیم مطلق ارتباط پیدا کرد به تعلیم الهی عالم می شود. قرآن می فرماید: «وَ اتَّقُوا اللَّهَ وَ يُعَلِّمَكُمُ اللَّهُ» (۱) تقوای الهی پیشه کنید و خدا شما را تعلیم می دهد. هر کس به اندازه ای که تقوا پیشه کند و جان خود را از غیر خدا منصرف کند و به آداب شریعت الهی مؤدب شود، عالم است. به همین دلیل اگر کسی تقوا نداشته باشد از آن رو که «جانش» نورانی نیست عالم حقیقی نیست، هر چند هزاران کتاب خوانده یا نوشته باشد! منظور ما این نیست که بگوییم این علوم غیر مفید است بلکه منظور ما آن است که عزیزان مقصد الهی خود را گم نکنند و فکر کنند به سربردن با علوم کافی است، در حالی که مشغول شدن به آن علوم آنچنان نیست که انسان را به «خود» واقعی اش برگرداند و از محدودیت خارج کند و وسعتش بخشد.

هر اندازه انسان از خدا فاصله بگیرد از «هستی» حقیقی «خود» فاصله گرفته است. وقتی که قرآن می فرماید: «اتَّقُوا اللَّهَ»، یعنی از «غیر خدا» دل بکن تا نتیجه اش بشود «وَ يُعَلِّمَكُمُ اللَّهُ» و خدا به شما علم دهد، پس کسی که تقوی نداشته باشد علم حقیقی نخواهد داشت و لذا علمی که بدان دل خوش است آن علمی نیست که موجب نجاتش شود. به عبارت دیگر علمی که بر اثر تقوا

ص: ۱۸۸

به دست نیامده باشد راه ورود به عالم بیکرانه ی غیب نیست و موجب نورانیت «جان» نمی شود. چه اهمیتی دارد که مثلاً کسی بداند چند آجر در یک ساختمان به کار رفته است؟! و اگر کسی این را نداند چه اتفاق مهمی برای او می افتد؟! حداکثر این است آن کسی که چنین اطلاعاتی دارد از این راه «نان» می خورد و کسی که این نوع اطلاعات را ندارد از راه دیگر نان می خورد. یکی با شناختن انواع فرش نان می خورد! و یکی با شناخت انواع لباس، در هر صورت هیچ یک، از این نظرها بر دیگری رجحان ندارند، چون از طریق تقوا می توان با حقایق عالم بالا مرتبط شد و به واقع نسبت به بقیه ای که از حقایق بی بهره اند برتر گشت. قرآن می فرماید: «إِنَّ أَكْرَمَكُمْ عِنْدَ اللَّهِ أَتْقَىكُمْ» (۱) برترین شما نزد خدا باتقواترین شما است، آن کس که بیشتر از بیرونی ها دل کنده باشد به خدا نزدیک تر است، و لذا علیم تر است.

ما در مثال بالا- «موضوع علم» را مطرح کردیم چون می خواهیم درباره «نبوت» بحث کنیم و البته می توان مثال «حیات»، «قدرت» و ... را هم مطرح کرد که چگونه با نزدیکی به خدا از نور حیات و قدرت بهره مند می شویم. با مقدماتی که گذشت می توان جایگاه نبوت را اثبات کرد که چگونه نفس یک انسان می تواند با خالق هستی مرتبط شود و در یک مأموریت خاص، انوار هدایت الهی و کلمات ربّانی را گرفته به مردم ارائه دهد.

وقتی توجه انسان از طریق رعایت دستورات شریعت الهی، به علیم مطلق یعنی خدا افتاد، «جان» او عالم می شود، آن هم علمی که «جان» را نورانی می کند و حقایق معنوی عالم برای آن جان کشف می گردد. البته در این حال او نمی تواند یافته هایش را به دیگران تعلیم دهد بلکه فقط به حقایقی از عالم

ص: ۱۸۹

اعلا دست یافته است، به این شخص به اصطلاح «عارف» می گویند. در جلسات بعد این شاءالله روشن خواهد شد انسان هر اندازه هم که خوب شود این طور نیست که حتماً «پیغمبر» گردد. چون ممکن است کسی به مقام قرب الهی نایل شود اما خدا بنا نداشته باشد که در آن زمان پیامبری را به بشر عرضه کند. فعلاً همین قدر می گوییم که پیامبران از طریق نزدیک شدن به علیم مطلق به اراده خداوند به آن حقایق غیبی که جهت هدایت کل بشریت نیاز است، دست می یابند، ولی این که علم پیامبران چه علمی است؟ و چگونه به دست می آید؟ و مبنایش چیست؟ بحث هایی است که این شاءالله در جلسه بعد خواهد آمد. عمده آن است که فراموش نشود، وسعت انسان از همه ی عالم مخلوق بیشتر است ولی با این همه اگر از نظر تعلق قلبی به موجودات محدود نظر کند، «خود» را محدود کرده و با محدودیت ها متحد می شود؛ ولی اگر «دل» از محدودها برکند و «جان» را متوجه نامحدود کرد، با نامحدود - در عین حفظ مراتب - متحد می شود و حکم نامحدود بر «جان» او جاری می گردد و از نور علم و حیات و قدرت آن حقیقت برخوردار می شود.

از خداوند می خواهیم به لطف و کرم خودش و به حقیقت اهل بیت پیامبر علیهم السلام ما را بیش از پیش با معارف پاک و ناب دینی آشنا گرداند.

«والسلام علیکم ورحمہ اللہ وبرکاتہ»

جلسه هفتم: وسعت نفس و جایگاه نبوت

اشاره

ص: ۱۹۱

جایگاه نفسِ نامحدود انسان در هستی

در سلسله مباحث آشتی با خدا از طریق آشتی با «خود» راستین، بحمدالله به اینجا رسیدیم که اگر انسان، «خود» را درست بشناسد متوجه می شود که از همه عالم وسیع تر است. و نه تنها از عالم ماده، که از عالم ملائکه هم وسیع تر است! و نه تنها به زمان و مکان، محدود نیست، بلکه فوق زمان و مکان بوده و از همه مراتب عالم وجود برتر است، و این بدان معنا نیست که انسان همه جا باشد. بلکه به این معنی است که زمان و مکان برای ذات انسان معنی نمی دهد و لذا اگر خودش خود را گرفتار تنگناها نکند می تواند هم اکنون نیز در مراتب عالی تر وجود مثل عالم قیامت و بهشت حاضر شود و نه تنها از آینده خبر دهد، بلکه از باطن اعمال سخن بگوید که نمونه ی آن داستان زیدبن حارثه است.

امام صادق علیه السلام در مورد زید فرمودند:

«رسول اکرم صلی الله علیه و آله نماز صبح را با مردم به جا آوردند. بعد از نماز نظرشان به جوانی افتاد که در اثر کثرت عبادت و بیداری شب، بی اختیار سرش پایین می افتاد و رخسارش زرد و جسم او نحیف و چشمانش گود افتاده بود.

پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله خطاب به آن جوان فرمود: ای فلان در چه حالی؟ گفت: یا رسول الله در حال یقین هستم. پیامبر صلی الله علیه و آله از گفتار جوان تعجب نمودند و به او

فرمودند: برای هر یقینی حقیقتی و آثاری هست. حال، حقیقت و آثار یقین تو چیست؟ جوان گفت: یا رسول الله! بر اثر یقین همیشه محزونم و یقینم مرا محزون داشته و شب‌ها خواب از چشمانم ربوده و به تشنگی در روزهای گرم وادارم کرده است (حزن و خوف از عذاب و گرفتاری‌های آخری، و دوری از وجه حق، به قیام شب و صیام روز وادارم نموده است). نفس من به کلی از دنیا و آنچه در آن است انصراف پیدا کرده است، تا جایی که «كَانَ» (گویا) من عرش پروردگار را می بینم که برای حساب نصب شده است و همه برای حساب قیامت محشور شده اند و من در میان آنان هستم و «كَانَ» می بینم اهل بهشت را که در بهشت متنعم هستند و با یکدیگر در صحبت و گفتگو بوده و بر مسندهای بهشتی تکیه زده اند. و «كَانَ» می بینم اهل آتش را در حالی که در آتش معذب هستند و استغاثه می کنند و همین الآن «كَانَ» صدای شعله‌های آتش را می شنوم که به دو گوش من می رسد».

سخنان جوان که به این جا رسید، رسول اکرم صلی الله علیه و آله رو به مردم نموده و فرمود: «هَذَا عَبْدٌ نَوَّرَ اللَّهُ قَلْبَهُ بِالْإِيمَانِ» این جوان کسی است که خدای متعال قلب وی را به نور ایمان منور فرموده است. سپس خطاب به آن جوان فرمودند: «در حفظ حال و منزلت عبودی خود، و در قیام به لوازم آن کوشا باش...» (۱).

ملاحظه می کنید که این جوان عوالم برزخ و حشر را می دیده و معلوم می شود که از اصحاب یقین بوده است و تعبیر رسول خدا صلی الله علیه و آله که از او پرسیدند: «إِنَّ لِكُلِّ يَقِينٍ حَقِيقَةً» برای هر یقینی حقیقتی هست، حاکی از مراتب یقین است و این که اصحاب یقین درجاتی دارند و هر مرتبه از یقین

ص: ۱۹۴

دارای حقیقت خاص و آثار مخصوصی است. و منظور از این که حضرت پرسیدند: «فَمَا حَقِيقَةُ يَقِينِكَ؟» سؤال از مرتبه یقین آن جوان است و این که در کدام مرتبه بوده و چه آثاری بر یقین وی مترتب می باشد. چرا که در هر مرتبه از یقین به تناسب همان مرتبه، حقایق امور و عوالم پشت پرده مکشوف می گردد و آنچه برای عامه مردم بعد از مرگ و با قیامت ظاهر می گردد، برای اهل یقین در همین دنیا به ظهور می رسد. همان طور که برای آن جوان، عرش و حشر و حساب مکشوف گشته و همه را در عرش و در حشر و حساب می دیده است و ناظر حالات بهشتیان و جهنمیان بوده و این خاصیت حیات طیبیه است که با سیر عبودی برای مؤمنین پیش می آید که به عوالم برزخ و حشر و حساب سیر کنند و حتی در عوالم بالاتر از آن ها قرار گیرند و شاهد حشر و موافق آن باشند. عمده توجه به انسانی است که توانسته باشد خود را از محدودیت های دنیا آزاد کند، تا نفس خود را به عوالم فوق برزخ سوق دهد.

همچنان که در شخصیت زیدبن حارثه ملاحظه فرمودید نفس انسان وسعت آن را دارد که هم اکنون در حشر و قیامت حاضر شود، زیرا همان طور که عرض شد؛ توجه انسان به هر چیز، حدّ او را تعیین می کند. اگر چیزی که انسان به آن توجه می کند محدود باشد علی رغم ذات نامحدودش، محدود می شود، هر چند که نفس او در جای خود بی حدّ و نامحدود است. در شرایطی که انسان دلبنده دنیای محدود شد و شخصیت خود را محدود نمود، حقیقت خود را زندانی کرده است! اما اگر افق جان خود را متوجه حقایق بی کرانه و نامحدود عالم معنا کرد، در واقع نامحدود به نامحدود توجه کرده است و از وسعت خود محروم نشده و لذا احساس آزادی می کند. به خصوص اگر سعی کند به کمال مطلق و بی نهایت جامع یعنی حضرت «الله»

نظر کند که در این حال همه ی استعدادهایش به شکوفائی کامل می رسد. گفت:

در

تمام کارها چندین مکوش

جز

به کاری که بود در دین مکوش

عاقبت

تو رفت خواهی ناتمام

کارهایت

ابتر و نان تو خام

بلکه

خود را در صفا گوری کنی

در

منی او، کنی دفن منی

مگر آن که منیت خود را گوری کنی و خود را در آن دفن نمایی و فانی در حق شوی تا به حق باقی گردی.

خاک

او گردی و مدفون غمش

تا

دمت یابد مددها از دمش

وقتی تمام غم تو غم بی خدایی شد و در مقابل او هیچ شدی، به حق زنده می گردی و به حق سخن می گویی و شکوفا می شوی.

اگر حافظ خطاب به همه ی انسان ها می گوید:

که

ای بلند نظر پادشاه سِدره نشین

نشیمن

تو نه این کنج محنت آباد است

تو

راز کنگره عرش می زنند صفیر

ندانمت

که در این دامگه چه افتاده است

نظر به مقام فوق زمان و مکانی انسان دارد و این که او محدود به هیچ حدی نیست، هر چند توجه او به هر چیز، او را به همان چیز محدود می کند و این خاصیت عجیبی است که انسان با آن همه وسعت ذاتی باید شخصیت خود را خود شکل دهد. اگر به دنیا توجه کند «وجود» او محدود می شود، چون دنیا محدود است. در این حالت پرنده «وجود» نامحدود انسان، در قفس محدود دنیا زندانی شده است و ریشه ی نارضایتی ها و شکست ها در همین نکته است. اگر انسان به ملائکه و عالم غیب و معنویت نظر کند، از آن جهت که نامحدود به نامحدود نظر کرده است، در خود احساس آزادی می کند،

ص: ۱۹۶

چون خود را در تنگنانهایی مثل پول و لذات دنیایی زندانی نکرده است و اگر انسان این راه را ابراهیم وار ادامه دهد و به خدا توجه کند، انسان نامحدود به کمال مطلق و بی حد نظر کرده است، در این حالت علاوه بر احساس آزادی که در او ظاهر می شود، از آنچنان وسعتی برخوردار می شود که گویا تمام بهشت ها در او شکوفا شده است، چون از طریق انوار کمال مطلق تمام استعدادهای خود را به ثمر رسانده است.

آفات توجه نفس نامحدود به دنیای محدود

کسی که به دنیا توجه کند «خود» نامحدودش را اسیر چیزهای محدود کرده است. به همین دلیل است که اهل دنیا بعد از مدتی از «خود» شان خسته می شوند، چون نامحدود در محدود نمی گنجد. در همین رابطه دائماً می خواهند دنیای خود را تغییر دهند، بدون آن که از دنیا به بالاتر از دنیا نظر کنند، در همین دنیا شرایط مادی خود را هم که دائماً عوض می کنند، باز نامحدود را در محدود زندانی کرده اند، و از محدوده دنیا خارج نمی شوند. و از آن جهت که هر کس فقط با دنیای محدود زندگی کند حوصله اش سر می رود. می گوید: «از اصفهان به شیراز بروم تا راحت شوم!» اما وقتی که به آنجا رفت پس از چند روز می بیند باز همان احساس قبلی به سراغش آمد، یک سری به بندر عباس می زند اما در آنجا هم با خودی همراه است که در عین نامحدود بودن زندانی محدودیت ها است. تا جهت اصلی خود را عوض نکند، هر جا هم برود قصه از همین قرار است؛ به گفته ی مولوی:

می گریزم

تا رگم جنبان بود

کی

فرار از خویشتن آسان بود

نی

به هند است ایمن و نی در یمن

آن که

خصم اوست سایه خویشتن

ص: ۱۹۷

این افراد خودشان خود را زندانی کرده اند، حالا بدن خود را این طرف و آن طرف می برند تا خودشان را آزاد کنند، مگر می شود؟

همه ی این ها به دلیل آن است که متوجه نیستند ذات انسان، نامحدود است و اگر کسی آن را محدود کند همواره در حال فرار از محدودی به محدود دیگری است، چون محدود بودن با «جان» او سازگار نیست. این است که اهل دنیا به جای این که ساحت خود را تغییر دهند و از دنیا به غیب نظر کنند، در تمام مدت عمر فقط حدود دنیایی شان را تغییر می دهند و محدوده ها را عوض می کنند بدون آن که از محدودها خارج شوند! و بدین ترتیب «جان» خودشان را خسته و فرسوده می نمایند. مولوی در وصف این افراد می گوید:

ذوق

آزادی ندیده جان او

هست

صندوق صور میدان او

گر

ز صندوقی به صندوقی رود

او

سمائی نیست، صندوقی بود

گر

هزاران اند یک تن بیش نیست

جز

خیالات عدد اندیش نیست

بالاخره جابجا شدن در صندوق های نفس اماره، خارج شدن از صندوق نیست، چون همه امیال نفس اماره یکسان اند و به دنیای محدود نظر دارند. برای کسی که به محدود نظر کند دو مشکل به وجود می آید: اولاً به خود جفا کرده، چون پرنده «جانش» را در قفس دنیا اسیر کرده است. ثانیاً چنین کسی هیچ وقت از بودن خود راضی نیست! عموماً وقتی کسی از زندگی اش احساس نارضایتی می کند به همه بدبین می شود و بقیه را در این سرنوشت مقصر می داند، در صورتی که باید به «خود»

بدبین باشد، چون «خود» او گرایش «خود» را به دنیای محدود، محدود کرده است. امام خمینی «رحمه الله علیه» با آن همه زحمتی که جهت برپایی انقلاب اسلامی کشیدند و به خاطر آن زندان ها کشیدند و به تبعیدها رفتند نه تنها هیچ انتظاری از انقلاب اسلامی

ص: ۱۹۸

برای خود نداشتند، حتی می فرمودند: «نگویید انقلاب برای ما چه کرده است؛ بگویید ما برای انقلاب چه کرده ایم!» چون امام خمینی «رحمه الله علیه» با خداوند نامحدود سروکار داشتند و با این که در دنیا بودند احساس نارضایتی نمی کردند و به همین جهت با آن همه تلاش پی گیر برای ملت، طلبکار کسی نبودند. اما کسی که در دنیا باشد و دنیایی باشد از آنجا که می خواهد «وجود» نامحدودش را در محدوده دنیا نگه دارد عموماً ناراضی است و به جای اینکه به خود اعتراض داشته باشد به بقیه اعتراض دارد.

انسان ها فقط خدا را می خواهند

روشن شد اگر انسان به دنیا توجه کند حد «وجود»ش دنیا می شود، با اینکه «ذات» او نامحدود است. و اگر با ملائکه و غیب زندگی کند، نامحدود با نامحدود زندگی کرده است. ولی در اسلام برای بندگان خدا به این حد هم رضایت داده نمی شود، چون انسان در چنین حالی رشد نمی کند و استعدادهای متعالی او شکوفا نمی گردد. حد انسان از ملائکه هم بالاتر است. در قرآن کریم آمده است که ملائکه بر آدم سجده کردند. چون انسان ظرفیت تعلیم همه ی اسماء الهی را داشت، (۱)

در حالی که ملائکه ظرفیت پذیرش یک اسم یا چند اسم محدود از اسماء الهی را دارند. پس انسان باید به خدا توجه کند و با خدا زندگی کند تا از ظرفیت حقیقی خود محروم نشود، و تنها چنین انسان هایی هستند که از زندگی «خود»شان در عمق

ص: ۱۹۹

۱- قرآن در آیه ۳۱ سوره بقره می فرماید: «وَعَلَّمَ آدَمَ الْأَسْمَاءَ كُلَّهَا» و خداوند تمام آن اسماء را به آدم آموخت.

قرآن براساس چنین قاعده ای که در انسان هست می فرماید: «أَلَا بِذِكْرِ اللَّهِ تَطْمَئِنُّ الْقُلُوبُ» (۲) آدم ها! با یاد خدا قلب شما آرام می شود، چون در موقع ارتباط با خدا، انسان نامحدود به نامحدود مطلق وصل می شود و با تجلی جمیع اسماء نورانی حضرت الله تمام لایه های وجودی خود را نورانی می کند و به شکوفایی می رساند. و به همین جهت انسان از ملائکه باید مدد بگیرد ولی باید به خدا نظر داشته باشد که نورش جواب گوی همه ی ابعاد انسان است. و چون امامان معصوم علیهم السلام مصداق کامل انسانی هستند که با ارتباط کامل با خدا، همه ی ابعاد خود را به شکوفایی رسانده اند انسان باید آن ها را اسوه و امام خود قرار دهد.

انسان، بی حد است، خدا هم بی حد است اما بی حدی انسان با خدا بسیار فرق دارد. اولاً: «وجود» انسان از خود او نیست بلکه انسان، مخلوق خداست. ثانیاً: بی حد بودن انسان نسبت به بی حد بودن خدا یک نوع بی حدی نازله است، به طوری که نفس انسان مرتبه ی نازله ای از کمال خداوند است. همان طور که نور خورشید در مرتبه ی نازله، صورتی از آن نور اصلی است که در عین داشتن نورانیت، حکایت از نورانیت خورشید دارد و از خودش به نحو استدلال هیچ نوری ندارد و اگر رابطه ی نور پائین از خورشید قطع شود هیچ می شود، ولی به هر حال نور نازله حکایتی از نور اصلی است، همچنان که خلیفه ی خدا حکایتی است از اسماء و صفات الهی. عمده آن است که انسان ها همانند پیامبران و امامان معصوم علیهم السلام بتوانند در اعمال و گفتار خود

ص: ۲۰۰

۱- عنایت داشته باشید که رضایت های وهمی و احساساتی، آنچهان نیست که فطرت را راضی کند و لذا ناپایدار است.

۲- سوره رعد، آیه ۲۸

نمایش کمالات الهی باشند، نه این که با نظر به منیت های خود حجاب انوار الهی گردند.

چنانچه انسان از خودخواهی ها نجات یابد و غرق دستورات الهی شود، دیگر سراسر شخصیتش نمایش حق خواهد بود و با بی حدی خود نمایش بی حدی خدا می گردد. گفت:

آب

کوزه چون در آب جو شود

محو

در وی گردد و او جو شود

اگر آب کوزه شعور داشته باشد وقتی که آن را در جوی آب می ریزند خودش را جوی آب حس می کند یعنی به وسعت جوی آب، وسعت پیدا می کند و از محدودیت کوزه بودن آزاد می شود!

پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله می فرمایند: «مَنْ رَأَى فَقَدْ رَأَى الْحَقَّ»^(۱) اگر کسی من را نگاه کند حق را نگاه کرده است. مسلماً منظور پیامبر صلی الله علیه و آله نگاه کردن به گوشت و پوست «خود» شان نیست. بلکه پیامبر صلی الله علیه و آله از نظر غیبی در مقامی قرار دارند که اگر کسی به آن حضرت نگاه کند در اعمال و گفتار آن حضرت، صفات و جمال حق را می بیند.

چگونگی ارتباط با علیم مطلق

«اتحاد بین عاقل و معقول» در اصطلاحات فلسفی به این معنی است که انسان به هر چه نظر کند صورت علمی و معنوی آن چیز با جان انسان متحد می شود و به یک نحو شخصیت آن فرد را در محدوده ی خود قرار می دهد، و به همین جهت می گوئیم با همان چیز متحد می شود. اگر انسان به دنیا نظر کند و جایی برای دنیا در قلب و روان خود باز کند، «جان» او با صورت دنیا

ص: ۲۰۱

۱- فصوص الحکم، مقدمه قیصری، ص ۸۵ - جامع الاسرار، ص ۳۰۰.

یکی می شود و اگر به غیبِ برین نظر کند صورت علمی و معنوی آن عالم با جان انسان متحد می گردد و شخصیت آن فرد را در وسعت خود می برد و جان او با عالم غیب یک نحوه اتحاد پیدا می کند. حال اگر از دنیا به نحوی منحصر شود که بتواند به علیم مطلق نظر نماید، «جان» او یک نحوه اتحاد با علم علیم مطلق پیدا می کند و در همین راستا به نور علیم مطلق عالم می شود. همان علمی که برای ائمه معصومین علیهم السلام هست. اگر کسی به دنیا نظر کند عالم نمی شود چون دنیا از ماده تشکیل شده است و جنس ماده، جنس علم نیست، باید در نگاه کردن به دنیا روحش آنچنان به طرف خدا باشد که از طریق نگاه کردن به دنیا، روحش به اسم علیم خداوند منتقل شود و از علم علیم مطلق بهره مند گردد.

واضح است که فکر کردن درباره خدا، با دل دادن و توجه قلبی داشتن به خدا فرق دارد و میزان عالم شدن انسان هم به میزان توجه قلبی او به علیم مطلق بر می گردد. در مورد پیامبران علیهم السلام هم آنچه باعث عالم شدن آن ها می شود همان توجه کردن به علیم مطلق و متحد شدن با انوار آن ذات مطلق است. زیرا عالم کسی است که حقایق برای او کشف شده باشد نه آن که مجموعه ای از اطلاعات در ذهن خود داشته باشد، و مطالب زیادی بداند. انسان هایی که دل به خدا سپرده اند و دستورات الهی را در زندگی و جان خود پیاده کرده اند و به دستور خداوند به جمعه و جماعت مسلمین حاضر می شوند، در به دست آوردن علم حقیقی بسیار موفق تر خواهند بود از کسانی که ظهر جمعه در خانه می نشینند و چندین کتاب دینی می خوانند. انسان با دل بستن به خدا و تبعیت از دستورات او زمینه ی جذب انوار خدای حکیم را در خود ایجاد می کند و لذا در اثر انجام دستورات الهی حقایق عالم برای او روشن می شود، هر چند ممکن است نتواند یافته های قلبی خود را به زبان

علمی بیان کند. آنچه برای آن ها ارزش دارد روشن شدن حقایق برای قلبشان است. در قرآن آمده است: «وَمَنْ يُؤْمِن بِاللَّهِ يَهْدِ قَلْبَهُ وَاللَّهُ بِكُلِّ شَيْءٍ عَلِيمٌ» (۱). یعنی هر کس به خدا ایمان آورد خداوند قلب او را به سوی حقایق هدایت می کند. یا در روایات آمده است: «مَنْ أَكَلَ الْحَلَالَ أَرْبَعِينَ يَوْمًا نَوَّرَ اللَّهُ قَلْبَهُ» (۲). هر کس چهل روز حلال بخورد خدا قلب او را نورانی می کند. به این معنی که قلب با رعایت دستورات الهی به نورانیت خاصی می رسد که از طریق دیگر ممکن نیست. گفت:

بشوی

اوراق اگر هم درس مائی

که

علم عشق در دفتر نباشد

باید متوجه بود که علم تزکیه با علم مدرسه فرق می کند. کسی که سعی در تزکیه خود از رذائل اخلاقی دارد، نور حقایق معنوی بر قلبش تجلی می کند که وصف آن ها گفتنی نیست، چشیدنی است. در زمان دفاع مقدس، در هر عملیاتی بعضی از نیروهای بسیجی شهادت خود را احساس می کردند و به بقیه خبر می دادند، اگر کسی از آن ها می پرسید: «از کجا می دانید؟» جوابی نداشتند، اما مطمئن بودند که شهید می شوند و شهید هم می شدند! قلب آن ها متوجه آن نکته می شد، هر چند دلیلی برای حرفشان نداشتند! بلکه نفس آن ها آزاد از زمان و مکان، آینده خودش را حس می کرد.

پس انسان از آن جهت که نامحدود است به راحتی می تواند با نامحدود ارتباط پیدا کند. کافی است جهت جان خود را از دنیای محدود منصرف کند تا در دام لذات و خیالات زودگذر و محدود دنیایی اسیر نشود و تمام تعلق «جانش» متوجه خدا گردد. در این حالت انسان به مقام بهره مندی از انوار

ص: ۲۰۳

۱- سوره تغابن آیه ۱۱

۲- بحار الأنوار، ج ۵۳، ص ۳۲۶.

الهی می رسد و به واقع «عارف بالله» می شود. هر عارفی به اندازه تزکیه ای که می کند با علیم مطلق ارتباط دارد و به همان اندازه «جانش» نورانی است.

هر قدر که انسان از دنیا فاصله بگیرد و اسیر قراردادهای دنیایی نشود «قلبش» نورانی تر می شود و در این حالت دیگر لباس و فرش و سایر مادیات زندگی را برای پُزدادن نمی خواهد. و چون توجه «جانش» به خداست، دنیا را فقط برای زندگی کردن می خواهد و نه برای مأنوس شدن با آن، در این حالت انسان به مقامی خواهد رسید که با حقیقت مرتبط و مأنوس است، و به آن جهت که جنس او و حقیقت او، جنس ارتباط با نامحدود است با ارتباط با خدا و حقایق عالم معنا خود را در موطن اصلی خود احساس می کند. آری مشکل آن است که:

خویشتن

نشاخت مسکین آدمی

از

فزونی آمد و شد در کمی

خویشتن

را آدمی ارزان فروخت

بود

اطلس خویش را بر دلق دوخت

با آن که آسمانی بود خود را به دنیا بند کرد!

آدمی

همچون فسون عیسی است

آدمی

همچون عصای موسی است

گر

به ظاهر آن پری پنهان بود

آدمی

پنهان تر از پریان بود

آدمی هزار بار پنهان تر و غیبی تر و وسیع تر از فرشته است. «تن» آدمی محدود است، اما «دل» انسان نامحدود است، منزل و محل اُنس حقیقی انسان نامحدود، حقایق نامحدود است، خود به خود با نامحدود در ارتباط است و برای حفظ این ارتباط فقط باید نامحدود بودنش را حفظ کند. لازم نیست که آدم کاری بکند تا بزرگ بشود، بلکه باید کاری نکند که کوچک گردد!

تو

ز چرخ و اختران هم بهتری

گرچه

بهر مصلحت در آخوری

میر

آخور دیگر و خر دیگر است

آن

که او را خر بدانند او خر است

ص: ۲۰۴

پس انسان برای ارتباط پیدا کردن با نامحدود فقط باید «خود»ش را از محدودیت های بی جا نجات دهد. گفت:

بر

گشاده روح بالا، بالها

تن

زده اندر زمین، چنگال ها

وقتی که انسان، «خود» را اسیر «تن» نکند، «روحش» آزاد خواهد شد و خود به خود با خدا ارتباط دارد، اما اگر در مسیر سیر به سوی نامحدود تلاش نکند و اُنس قلبی او با همین ابزارهای زندگی مادی باشد، موقعی که می خواهد نماز بخواند خداوند شخصیت اصلی او را نشانش می دهد و انسان می بیند چگونه خیالات به سراغ او می آید، و نام و خانه و امور مربوط به «تن» را پیش خود دارد. آری ای عزیز! این امور در درون جانت جا باز نموده و بدین وسیله «وجود» نامحدود تو را محدود کرده. در حالی که:

با

سرشتت چه ها که همراه است

خنک

آن کو که از خود آگاه است

گوهری

در میان این سنگ است

یوسفی

در میان این چاه است

پس

این کوه، قرص خورشید است

زیر

این ایر، زهره و ماه است

انسان نباید اجازه دهد «روح» بزرگ و نامحدودش، محدود به نیازهای تن او گردد و شخصیت او شخصیتی «تنی» و بدن آلود شود! ملاصدرا «رحمه الله علیه» تعبیر جالبی دارد؛ خطاب به انسان های دنیایی می گوید: «ای احتکار شده در قبر بدن!» می گوید ای انسان تو «خود»ت را در قبر «بدنت» احتکار کرده ای و خاکی شده ای و این سزاوار تو نیست.

آدمی

کو می نگنجد در جهان

در

سر خاری همی گردد نهران

جان

لقمان که گلستان خدا است

پای

جانش خسته خاری چراست

ص: ۲۰۵

انسانی که از کلّ جهان وسیع تر است نباید خود را در خار دنیا گرفتار کند.

این

شراب و این کباب و این شکر

خاک

رنگین است، نی چیز دگر

آدمی

خود خاک خواری آمده است

لیک آن

خاکی که آن رنگین بده است

چگونگی نیل به مقام نبوت

اگر کسی جوهر نامحدودش را از خاک رنگین - که همان گوشت و نان است - آزاد کند «خود» به «خود» با خدا ارتباط دارد و هم نشین عالم الهی خواهد بود، عمده آن است که به اقتضای روح نامحدود خود عمل کند. در چنین حالی اگر خدا اراده کند که سخن خود را به بشر برساند چنین انسان وارسته ای را «مبعوث» می کند، تحول عظیمی در نفس آن انسان به وجود می آورد و آن چنان او را تغییر می دهد و دگرگون می کند که تمام «وجود» آن انسان، منور به نوری خاص می گردد. در این حال او به عنوان «پیامبر» مبعوث و برانگیخته می شود.

پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله از حدود ۲۰ سالگی در غار حرا جهت آزاد شدن از دنیای محدود و اتصال به حقایق و خدای نامحدود، عبادت و تزکیه می کردند. امیرالمومنین علیه السلام می فرماید: «بارها به غار حرا می رفتم و برای پیامبر صلی الله علیه و آله غذا می بردم، ولی ایشان اصلاً متوجه آمدن من نمی شدند!» - زیرا اگر کسی به واقع با خدا ارتباط برقرار کند دیگر به امور محدودی مثل غذا توجهی نمی کند - پیامبر صلی الله علیه و آله حدود ۲۰ سال با خدا زندگی کردند و این در حالی است که هنوز پیامبر نبودند! در مسیر اُنس با حقایق معنوی رشد زیادی کرده بودند اما هنوز مبعوث نشده بودند. در جریان بعثت، خود پیامبر صلی الله علیه و آله می فرمایند: «آنچنان فشاری به من آمد که زمین و آسمان، برایم تغییر کرد و نزدیک بود خودم را از کوه پرت کنم!»

فشار بعثت، آنچنان عجیب بوده است که پیامبر صلی الله علیه و آله با این که ۲۰ سال با خدا بوده است و آمادگی های فوق العاده ای داشته، باز تحمل پیام خاص خدا را نداشته است! هیچ کس نمی تواند بفهمد که این فشار چگونه است مگر این که برای خود او روی بدهد «که صاحب دل بداند آن چه حال است» و مسلم در آن حدی که برای رسول خدا صلی الله علیه و آله پیش آمد برای احدی پیش نیامده و نمی آید.

پیامبر صلی الله علیه و آله به خانه هم که برگشتند تحت فشار بودند حالات خودشان را به حضرت خدیجه کبری علیها السلام گفتند و حضرت خدیجه، جامه بر روی پیامبر صلی الله علیه و آله انداختند. بعد جبرائیل آمد و گفت: «يَا أَيُّهَا الْمُدَّثِّرُ» (۱) ای جامه به خود پیچیده «قُمْ فَأَنْذِرْ» (۲) «برخیز و بشریت را از کفری که گرفتار آن شده اند انذار کن!» که یک مأموریت الهی به تو داده شده است. پیامبر صلی الله علیه و آله می فرمایند: «هر چه در افق نگاه می کردم جبرائیل را می دیدم!» باید دقت کرد که بعثت، در جان پیامبر صلی الله علیه و آله روی داد نه در جسم ایشان. و به همین دلیل پیامبر صلی الله علیه و آله به هر طرف که رو می کردند جبرائیل را می دیدند. در واقع چون پیامبر صلی الله علیه و آله از «جانشان» با غیب مرتبط شده بودند، جبرائیل از «جان» ایشان طلوع می کرد نه از بیرون! این که ما برای جسم پیامبر صلی الله علیه و آله هم ارزش قائلیم از آن جهت است که به «خود» پیامبر صلی الله علیه و آله عشق می ورزیم و این جسم، جسمی است که در باطن خود آن چنان روح مقدسی را دارا است.

به

جهان خرم از آنم که جهان خرم از اوست

عاشقم بر همه

عالم که همه عالم از اوست

ص: ۲۰۷

۱- سوره مدثر، آیه ۱

۲- سوره مدثر، آیه ۲

اما برای کسی که مبعوث می شود علاوه بر این که به «جان» او نور می دهد، در روح او هم خیالات نورانی ایجاد می کند، در گوش او هم ایجاد صوت می کند و در لفظ او هم ایجاد کلمه می کند! «نبوت» مسأله عجیبی است که برای فهم آن باید از خود پیامبر صلی الله علیه و آله مدد گرفت.

تجلی صورت حقایق بر قلب

گاهی انسان، خواب است و با این که کسی در اطراف او نیست که سر و صدا بکند، صدایی را می شنود! آن صدا در آن حالت از بیرون نیست اما حقیقت دارد. در واقع این صدا از «درون» است که شنیده می شود! حال اگر بر «جان» کسی، انوار غیبی تجلی کند، «قلب» او آن حقایق را یافته، نورانی می شود. در همان حال خیالات او هم، صورت هایی از آن حقیقت را می یابد. مثلاً در مورد پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله می توانیم بگوییم که آن حضرت، نور وحی را با «قلبشان» حس کردند و جبرائیل را به عنوان صورت وحی با قوه ی خیالشان دیدند! اصولاً خیال هر کس منطبق بر «قلب» اوست. کسی که به فکر شکم است هر قدر هم که خیالاتش را متمرکز کند چون میل قلبی او به غذاست، در خیالاتش انواع غذاها می آید. و خیال پیامبری که وحی به «قلب» او رسیده است منطبق بر «قلب» اوست یعنی همان حقایق غیبی که بر «قلب» پیامبر صلی الله علیه و آله نازل شده و آن را نورانی کرده است، بر خیال آن حضرت تجلی می کند و صورت جبرائیل علیه السلام می شود که از عالم بالا بر خیال حضرت تجلی کرده است! و همان حقیقت در گوش پیامبر صلی الله علیه و آله ظهور کرده، تولید صدا می کند. به

ص: ۲۰۸

۱- تازه آن عارف در صورتی مفتخر به تجلی انوار الهی در قلب خود می شود که راهی را طی کند که پیامبر صلی الله علیه و آله عالم آن راه را از طرف خدا برای بشر آورده است.

طوری که پیامبر صلی الله علیه و آله تک تک آیات را می شنوند! و همان حقایق، صورت «کلمه» پیدا کرده، و به صورت لفظ قرآن در آمده است. به طوری که تمام کلمات قرآن حتی صورت لفظیه آن، حقیقتی است که بر «قلب» پیامبر صلی الله علیه و آله ریخته شده است و اصلاً هیچ چیز آن از «خود» پیامبر صلی الله علیه و آله نیست، بلکه سراسر قرآن - از معنی تا لفظ - وحی است اما وحی ای که جان پیامبر صلی الله علیه و آله را نورانی کرده است و جان حضرت عین وحی گردیده است.

بنده در سال ۱۳۶۷ با جوانی که سال اول دبیرستان بود روبه رو شدم. می گفت از درون من با من صحبت می کنند و آن کسی که با من صحبت می کند خود را یکی از شاگردان علامه طباطبایی «رحمه الله علیه» معرفی می کند که رحلت کرده و فعلاً در برزخ است.

جهت صحت و سقم آن ادعا قرار شد همراه بعضی از عزیزان جلسه ای با آن جوان بگذاریم و سؤالاتی از او بکنیم تا معلوم شود قضیه از چه قرار است. بنده سؤالاتی از اراده خداوند مطرح کردم که از موضوعات حساس مباحث الهیات است، از زبان آن نوجوان سال اول دبیرستان جواب های بسیار دقیق، مطابق نظر علامه طباطبایی «رحمه الله علیه» شنیدم و باز سؤالاتی در رابطه با مُثُل افلاطونی و توجیه ملاصدرا «رحمه الله علیه» در آن رابطه پرسیدم - بنده در آن زمان جلد هشتم و نهم اسفار را تدریس می کردم که بعداً تحت عنوان «معرفت النفس و الحشر» چاپ شد - از زبان آن نوجوان شنیدم که گفت همان طور که در کلاس از قول ملاصدرا مطرح کردید، و شروع کرد به نحو زیبایی شرح دادن. عجیب این بود وقتی آن نوجوان به طور طبیعی حرف های خود را می زد مثل سایر نوجوانان از الفاظ محاوره ای و معمولی استفاده می کرد، ولی وقتی آن روح برزخی به کمک زبان آن نوجوان سخن می گفت، جملات دقیق و واژه ها

کاملاً علمی بود که بحث آن ملاقات و چند ملاقات بعدی بحث مفصلی است.

می گفت: «در روزهای اول که با من از درون صحبت می شد آنقدر صدا بلند بود که گوش جسمانی ام درد می گرفت. حتی چند بار تصمیم گرفتم از درد گوش به دکتر بروم!» با این که آن روح برزخی از درون با آن جوان صحبت می کرده، ولی صدایش آنقدر بلند بوده که گوش آن جوان را به درد می آورد! البته شاید دلیل این امر آن بوده که آن جوان آمادگی کامل نداشته است. منظور ما این است که چنین دریافت هایی از درون صورت می گیرد نه از بیرون. آنچه از بیرون می شنویم اموری است که مربوط به «تن» می باشد و علت این که ما صدای درون را حس نمی کنیم چون عموماً روح ها مشغول بیرونی های تنگ و محدود است. گفت:

از

درون خویش این آوازاها

منع

کن تا کشف گردد رازها

تفاوت پیامبران با عارفان

پس اصل انسان، «من» اوست، و اصل عالم، خداست و عارف از طریق اصل «خود»ش با اصل «وجود» عالم، ارتباط برقرار می کند، اما نمی تواند حقیقتی را که می شنود به زبان آورد. نه می داند که آن را چگونه بگوید، و نه می داند که آن حقیقت تا چه حد صحیح است! در واقع زبان حالش آن است که:

من

گنگ خواب دیده و عالم تمام کر

من

ناتوان ز گفتن و خلق از شنیدنش

اما پیامبر صلی الله علیه و آله انسانی است که شایسته ی پیامبری گشته و از طرف خداوند برای رساندن پیام خدا به بشر مبعوث شده است و در راستای مبعوث شدن،

انگیزش بزرگی در روح و روان او پدید آمده تا آمادگی پذیرش و ارائه‌ی سخن خدا را، مو به مو داشته باشد و دیگر از طرف خویش سخن نمی‌گوید تا برای بشر نگرانی ناصحیح بودن آن سخنان در میان باشد، بلکه همان حقیقت غیبی که از طریق وحی بر «قلب» او نشسته است، به لطف الهی به صورت لفظ در آمده است و از آن طریق با خلق سخن می‌گوید.

پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله سواد نداشتند و آنچه را به ایشان وحی می‌شد در جایی ندیده بودند، و یا نمی‌توانستند آن‌ها را یادداشت کنند تا اگر فراموششان شد به یادداشت‌هایشان مراجعه نمایند، به همین جهت نگران بودند قرآن از یادشان برود و لذا آیات قرآن را به طور مرتب تکرار می‌کردند. آیه نازل شد که: «سَيُنْفِرُكَ فَلَا تَنْسَى» (۱) ای پیامبر برای تو به صورتی قرآن را می‌خوانیم و در قلبت جای می‌دهیم که نه تنها معانی آن را فراموش نکنی بلکه الفاظ آن را نیز عیناً به همان صورتی که بر تو نازل شده در حفظ داشته باشی. این که حضرت صلی الله علیه و آله هر شب قبل از خواب سوره‌های مسبّحات یعنی سوره‌های حدید و حشر و صف و تغابن و اعلی، را می‌خواندند (۲) جانشان با ملکوت این سوره‌ها مرتبط بود و لذا شروع می‌کردند آن‌ها را قرائت کردن، نه این که مثل ما آن آیات را حفظ می‌کردند، بلکه قلبشان با آن سوره مرتبط می‌شده و در همان حال صورت لفظی آن حقایق را اداء می‌کردند.

پس مبعوث شدن وجود مقدس پیامبر صلی الله علیه و آله یک چیز است، و عارف شدن، چیز دیگر! چون در نبی شدن به عنوان مقدمه باید تمام تعلق «جان» آن نبی به سوی خدا سیر کند و جهت «روح» او تماماً به طرف علیم مطلق باشد اما این

ص: ۲۱۱

۱- سوره اعلی، آیه ۶

۲- علامه طباطبائی، سنن النبی صلی الله علیه و آله، ترجمه فقهی، ص ۳۰۹.

کافی نیست، زیرا خدا هم باید اراده کرده باشد که در آن زمان برای بشریت پیامی و پیامبری بفرستد، در این صورت است که آن انسان وارسته را به تعلیم خاصی مبعوث می کند. به همین جهت گفته اند باطن نبوت، ولایت است، یعنی ابتدا باید قرب عبد به رب حاصل شود و سپس اگر زمانه نیاز به نبی داشت، آن کس که به مقام ولایت و قرب الهی نایل شده به نبوت مبعوث گردد.

شب بعثت، شب بسیار بزرگی است چون در آن شب، در آسمان غیب به سوی بشر باز شده و بزرگترین حقایق غیبی به یکباره بر «قلب» پیامبر صلی الله علیه و آله نازل گشته است! خداوند در آن شب، حقایق وحی را بر «جان» مبارک پیامبر صلی الله علیه و آله سرازیر نمود تا از طریق آن انسان وارسته، بشریت را از حقایق غیبی و شریعت خود آگاه کند.

شریعت، حقایق غیبی فوق العاده عظیم و دقیقی است که از طریق جبرائیل علیه السلام بر «جان» پیامبر صلی الله علیه و آله نازل می شود و پیامبر صلی الله علیه و آله از آن طریق، جهت ارائه آن حقایق غیبی، تعلیم خاصی می گیرد تا بشر در زندگی زمینی سرگردان نماند و از سعادت دنیایی و حیات ابدی خود محروم نشود و بتواند ابدیت خویش را اصلاح کند.

بعضی مواقع، عرفا حقیقتی از حقایق غیب را کشف می کنند و آن را برای بقیه حکایت می نمایند ولی در عین حال خودشان اذعان می دارند که معلوم نیست این کشف جامع و کامل باشد، مگر آن که با کشف پیامبر معصوم صلی الله علیه و آله تأیید شود. البته و صد البته عرفا انسان های بزرگی هستند که سرمایه های معنوی حیات بشرند و توانسته اند بهترین بهره برداری را از شریعت الهی بنمایند، اما منظور ما این است که بین آن ها و پیامبر صلی الله علیه و آله فرق بسیاری است و اصلاً با پیامبر صلی الله علیه و آله قابل مقایسه نیستند، هیچ عارفی حاضر نیست او را با پیامبر صلی الله علیه و آله

مقایسه کنند، چون آن‌ها متوجه اند هر چه دارند از تبعیت شریعت الهی و محبت رسول خدا صلی الله علیه و آله دارند. زیرا:

صد

هزاران گوش‌ها گر صف زند

جمله

مشتاقان چشم روشنند

در شرح حال بایزید بسطامی آمده است که در حال غیر عادی، چیزی گفت. وقتی که به حال عادی برگشت به او گفتند: یا شیخ شما فلان حرف را زدید. گفت: غلط کردم. اگر دوباره گفتم سنگسارم کنید! باز به حالت غیر عادی که رفت همان حرف را زد! با این که خودش آن حرف را در حال عادی تقبیح کرد. ولی پیامبران علیهم السلام در اوج ارتباط با عالم غیب هرگز از تعادل و حکمت خارج نمی‌شدند چون در ستر خداوند قرار دارند. اگر ائمه علیهم السلام را هم با عرفا مقایسه کنیم می‌بینیم که با این که تمام دریچه‌های غیب برای «قلب» ائمه گشوده شده است ولی آن بزرگواران هیچ‌گاه تعادلشان را از دست نداده‌اند. نسیمی از غیب به مشام حلاج رسیده بود او را از خودش بی‌خود کرد، اما امامان با آن همه ارتباط با عالم غیب در ستر خدا و در کمال استقرار و حکمت هستند. همه حقایق را به خوبی می‌دانند ولی در عین حال تعادل خودشان را نیز حفظ می‌کنند. به همین دلیل است که عرفا اطمینانی به کشف خود ندارند. سید حیدر آملی «رحمه الله علیه» که از عرفای بزرگ قرن هشتم است اظهار می‌دارد خاک پای قنبر غلام حضرت علی علیه السلام را سرمه چشم می‌کنم. پس خود عرفا اذعان دارند که حقایق را باید از طریق شریعت به دست آورد و نمی‌شود به صرف کشف عارفانه زندگی کرد و امید به سعادت داشت، هر چند کشف عارفانه نمایش خم ابروی یار است و اشاره به حقایق دارد و موجب دلگرمی سالک است.

ص: ۲۱۳

اگر انسان، شریعت و دینی که مطمئن است از طرف خداست، نداشته باشد تا «وجود» خودش را از طریق آن سیراب کند، خود را از راه های مختلف سرگرم می نماید و عملاً فرصتی را که باید زمینه ی اتصال قلب به کمال مطلق گرداند از دست می دهد و به واقع خود را بدبخت می کند. انسان غافل از شریعت الهی خود را از طریق سرگرمی های تلویزیون یا لذات کاذب اینترنت، مشغول می کند و در یک زندگی مجازی در ناکجا آباد به سر می برد و از ارتباط با واقعی ترین واقعیات که خدا و حقایق معنوی می باشد، محروم می گردد. برنامه هایی که بشر برای بشر می ریزد سراسر پوچی و سرگرمی های بی فایده و لذات کاذبی است که هرگز جان انسان را سیراب نمی کند، اگر انسان «خود»ش را به دست بشر دهد نهایتش از سر دلسوزی به او می گویند: «مواظب باش! کم نخوری و یا حواست را جمع کن از دنیا کم نداشته باشی تا از بقیه عقب نیفتی!» ولی اگر «خود» را به دست پیامبران بدهد به او می گویند: «يَا أَيُّهَا النَّاسُ اعْبُدُوا رَبَّكُمُ الَّذِي خَلَقَكُمْ وَالَّذِينَ مِنْ قَبْلِكُمْ لَعَلَّكُمْ تَتَّقُونَ» (۱) ای انسان ها! بندگی پروردگارتان و پروردگار پدرانانتان را پیشه کنید، شاید که به تقوا دست یابید و وارستگی لازم را به دست آورید. گفت:

گر

تو خوی حزی و آزادی

بندگی

کن بندگی کن بندگی

این پیامبران هستند که به نور الهی، ابعاد عالی جان انسان را می شناسند و انسان ها را در جهت شکوفا کردن آن ابعاد راهنمایی می کنند، و اگر انسان ها از پیامبران جدا شوند در حد شکم و شهوت و غضب متوقف می گردند و همه ی زندگی را خواهند باخت و در انتها با پوچی بزرگ ۷۰ یا ۸۰ ساله ی

ص: ۲۱۴

خود روبه رو می گردند. مگر جهنم جز این است؟! آثار بی دینی در فرهنگ غرب مشهود است؛ ملاحظه کنید چگونه روح بلند آسمانی انسان در حد یک آشپزخانه و سایر لذات زمینی و حیوانی محدود شده است! آیا مصیبت های بشر جدا شده از دین بهترین دلیل بر حقانیت دین و نیاز بشر به آن نیست؟

خویشتن

نشاخت مسکین آدمی

از

فزونی آمد و شد در کمی

انسان برای سعادت «خود» چاره ای جز پیروی از شریعت ندارد.

قرآن می فرماید: «وَإِنَّهُ لَتَنْزِيلُ رَبِّ الْعَالَمِينَ * نَزَلَ بِهِ الرُّوحُ الْأَمِينُ * عَلَى قَلْبِكَ لِتَكُونَ مِنَ الْمُنذِرِينَ» (۱)

ای پیامبر این قرآن از پروردگار جهانیان نازل شده است؛ روح الامین برای تو آورده است؛ بر قلب تو نازل شده تا برخی از بشر را بترسانی تا خود را در حد نیازهای بدنی اش اسیر نکند! و از حیات گسترده عالم معنا و معنویت محروم گردد. گفت:

ما

به فلک بوده ایم، یار ملک بوده ایم

باز

همان جا رویم جمله، که آن شهر ماست

خود

ز فلک برتریم، وز ملک افزون تریم

زین

دو چرا نگذریم، منزل ما کبریا است

عالم

خاک از کجا، گوهر پاک از کجا

چه فرود آمدید، باز کنید این چه جاست

بخت

جوان یار ماست، دادن جان کار ماست

غافله سالار

ما، فخر جهان مصطفی است

نمی دانم وقتی که آیات فوق بر «قلب» پیامبر صلی الله علیه و آله نازل شد چه حالی داشتند! و چقدر خوب پاداش ۲۰ سال عبادت در غار حرا را با قلب خود چشیدند. خیلی عجیب است. گاهی آرزوی ما این است که در خواب - در بیداری که هیچ امیدی نداریم چون توجه ما به دنیا است!- يك ملكى، يك سروش

ص: ۲۱۵

۱- سوره شعرا، آیات ۱۹۲-۱۹۴.

غیبی با ما حرفی بزند و یک جمالی، یک صفایی بر ما مشهود شود. و حالا روح الامین با انوار الهی بر قلب آن حضرت تجلی می کند و تمام اسرار عالم وجود را برای آن حضرت می نمایاند. خواجه عبدالله انصاری می گوید: «الهی اگر یک بار گویی بنده من، از عرش بگذرد خنده من!»

همه حقیقت از درون به قلب و به گوش و به چشم و به خیال و لفظ پیامبر صلی الله علیه و آله بریزد، چه حادثه ی بزرگی در عالم پدید می آید. گاهی در یک صبح بهاری مقداری باران از آسمان به زمین می ریزد و دشت و صحرا را به طراوت می کشاند، روح انسان دیگر تحمل ماندن در زمین را ندارد و می خواهد قفس تن را بشکافد و به سوی عالم غیب پرواز کند. حالا حساب کنید که انوار غیب - نه باران- بر جان آن حضرت - نه جسم او- بریزد! چگونه توانسته است باز در زمین بماند؟! شاید بهترین تعبیر، تعبیر مولوی باشد که خطاب به آن حضرت می گوید:

نه

ملک بودی و نه خسته ز خاک

ای

بشیر ما بشر بودی و پاک

آری حاصل بحث این جلسه این شد که انسان نامحدود، می تواند با خدا رفیق شود و حتی گاهی پیامبر خدا گردد. و البته پیامبر نشدن انسان به معنی ضرر کردن او نیست چون استفاده کردن از وحی مهم است. و این نکته مهمی است که هر کس به اندازه تزکیه ای که دارد می تواند از وحی استفاده کند نه به اندازه سواد او که دارد! به همین دلیل معلوم نیست هر کس که قرآن را حفظ کند حتماً هم از آن استفاده کند. اصل وحی، حقیقتی است در عالم غیب و هر کس به اندازه آزاد کردن روح از دنیای مادی، از طریق تزکیه ای که انجام می دهد، با غیب قرآن ارتباط پیدا می کند. لذا در سوره بقره

ص: ۲۱۶

فرمود: «الْم *ذَلِكَ الْكِتَابُ لَا رَيْبَ فِيهِ هُدًى لِّلْمُتَّقِينَ» (۱) بدون شک این قرآن برای کسانی که دارای تقوای اولیه باشند وسیله هدایت به سوی حقایق است.

تا زمانی که نظر انسان به دنیاست هیچ استفاده ای از قرآن نخواهد برد هر چند که همانند بعضی قُرَاء سعودی آن را از حفظ بخواند، صحیح و زیبا هم بخواند، برای او «الله، الله» هم بگوید! اینها مشکلی را از او حل نمی کند! پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله با جان خود از نور قرآن سیراب شدند نه با لفظ تنهای آن.

هرکس برای یافتن حقایق، باید «خود» را بیابد. قرآن یک حقیقت غیبی است و انسان از راه «غیب خود» باید با «غیب قرآن» ارتباط پیدا کند. باید از الفاظ ظاهری قرآن استفاده کرد و به حقایق باطنی آن پی برد. و چون حقایق باطنی قرآن عالی است، انسان دانی نمی تواند به آن حقایق عالی برسد، اگر کسی فوق لیسانس و دکترای علوم قرآنی هم داشته باشد اما تقوا نداشته باشد به قرآن نرسیده است چون قرآن، عالی است. گفت:

«پاک شو اول و پس دیده بر آن پاک انداز»

فرمود: «إِنَّهُ لَقُرْآنٌ كَرِيمٌ * فِي كِتَابٍ مَّكْنُونٍ * لَا يَمَسُّهُ إِلَّا الْمُطَهَّرُونَ» (۲) قرآن در یک کتاب پنهانی غیبی است و هرکس به اندازه تزکیه ای که کرده و «خود» را از دنیا و چرک های آن آزاد نموده، می تواند با آن کتاب کریم ارتباط پیدا کند. به همین جهت می گوئیم حقیقت قرآن در قلب اهل بیت عصمت و طهارت علیهم السلام که در طهارت کامل اند، جای دارد و هرکس به اندازه ای که از طهارت باطنی برخوردار است از حقیقت قرآن بهره مند است.

«والسلام علیکم ورحمته و برکاته»

ص: ۲۱۷

۱- سوره بقره، آیات ۱ و ۲

۲- سوره واقعه، آیات ۷۹-۷۷

جلسه هشتم: حضور همه جانبه حق

اشاره

ص: ۲۱۹

در ادامه مباحث «شناخت و آشتی با خدا از طریق شناختِ خود راستین و حقیقی» در این جلسه درباره نحوه حضور خدا در هستی سخن می‌گوییم:

اگر انسان بتواند نحوه حضور همه جانبه «خود» را در بدنِ خود درست احساس کند، به راحتی می‌تواند نحوه حضور همه جانبه خداوند را در هستی بیابد.

در جلسات قبل عرض شد که نفس انسان، به جهت آن که موجود مجردی است، مکان و زمان برایش معنا ندارد ولی اگر توجه خود را معطوف به جایی کند، خود را در آنجا احساس می‌کند و اگر تعلق قلبی او به چیز محدودی بیفتد، افق روح و روان او به همان اندازه، محدود می‌شود، و لذا اگر انسان به عالم ماده، تعلق پیدا کند، حدّ «نفس» در حد عالم ماده پایین می‌آید و از آنجا که وسعت «نفس» انسان به طور ذاتی گسترده تر از ماده و مادیات است عملاً انسان با توجه دادن نفس به ماده و مادیات، به نفس خود ظلم کرده است. ولی اگر آن را به عالم اعلی توجه داد چون آن عالم، عالم بی کرانه و بی حدّی است، «نفس» در آن حال در جنبه ی بی حدّی و وسعت بی کرانه خود مستقر می‌شود و در واقع به اصل خود برمی‌گردد.

در راستای بحثی که گذشت، معلوم شد نفس انسان با ارتباط با خدا به وسعت بی کرانه خود دست می یابد، حال باید روشن شود نحوه حضور خداوند در هستی چگونه است و از طریق معرفت نفس چگونه می توان نحوه حضور خداوند را درست فهمید و با او ارتباط پیدا کرد.

قبلاً- عرض شد سخن ما در این سلسله بحث ها از امثال حدیث «مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ»^(۱) نشأت می گیرد. امامان معصوم علیهم السلام به ما دستور داده اند که به «خود» مان نظر کنیم و کتاب «خود» مان را ورق بزنیم تا قواعد و حقایق را در آن پیدا کنیم و از آن طریق با خدا آشنا شویم.

توجه کنید که «من» شما چگونه در تن شما حاضر است؟ از خود پرسید راستی چه کسی با این چشم می بیند، و با این گوش می شنود، و یا با این دهان سخن می گوید، و دستش را تکان می دهد و...؟

خواهید گفت «من» انسان با چشم می بیند و با گوش می شنود و با دهان سخن می گوید و با اراده ای که اعمال می کند دستش را تکان می دهد، پس مشخص است که نفس یا من انسان هم در چشم حاضر است، هم در گوش و هم در زبان و هم در سایر اعضاء. به طوری که شما احساس می کنید «من» شما در تمام «تن» تان حاضر است.

حاضر بودن «من» در همه جای «تن» و در همه ی اعضای تن به گونه ای است که انسان می تواند در یک لحظه هم ببیند و هم بشنود و هم سخن بگوید و اظهار می کند که من شنیدم و من دیدم، پس معلوم می شود «من» انسان در یک لحظه در تمام «تن» انسان حاضر است.

ص: ۲۲۲

نکته ی مهم این است که وقتی «من» انسان در یک لحظه هم می بیند، هم می شنود و هم سخن می گوید، چنان نیست که با قسمتی از «من»، بنگرد و با قسمت دیگری از آن بشنود و با بخش دیگری صحبت کند بلکه «من» در چشم به طور کامل بیننده است، و در گوش به طور کامل شنونده است، و در زبان به طور کامل گوینده است. یعنی «من» انسان در یک لحظه، به تمامی، در همه جای «تن» انسان حاضر است که این نکته ی بسیار مهمی است و با فهم آن یکی از قواعد و حقایق عالم غیب فهمیده می شود.

هوا در همه جای اتاق هست اما بخشی از آن در یک طرف اتاق است و بخشی از آن در طرف دیگر اتاق، و چنان نیست که همین هوا و اکسیژن هایی که در طرف راست اتاق است، همان اتم های اکسیژن در طرف چپ اتاق باشد، بلکه اتم های دیگری از جنس اکسیژن در طرف دیگر اطاق هست، چون هوا و اکسیژن، ماده است و ماده محدود به مکان است. یک میز هم همین طور است که یک طرف آن با طرف دیگر آن فرق دارد، و طرف راست آن از طرف چپ آن جداست، بدین معنی که همان جایی که طرف راست میز است، همان جا طرف چپ میز نیست. اما «من» انسان که اصل و حقیقت اوست و در همه جای بدن حاضر است مثل هوا که در همه جای اطاق هست، در بدن نیست، بلکه در هر عضوی از بدن تمام نفس حاضر است و نفس انسان در تمام «بدن» حضور کامل و تمام دارد، به این معنی که همه آن در همه جای «بدن» حضور دارد! و چنان نیست که بخشی از آن در چشم ما مشغول دیدن باشد و بخشی از آن در گوش ما مشغول شنیدن باشد بلکه شما تماماً و با تمام نفس خود می بینید و تماماً و با تمام نفس خود می شنوید و می گوئید من می بینم، و وقتی می گوئید من می بینم احساس شما این است که

تماماً خودتان می بینید و این نوع حضور به معنی حضور کامل و تمام، مخصوص همه موجودات مجرد است.

حضور همه جانبه خداوند در هستی

«من» انسان چون مجرد است و محدودیت های مکانی و زمانی ندارد، در همه جای بدن انسان حاضر است و به اصطلاح؛ حضورش کامل و تمام است. حال با توجه به این که خدا از «من» انسان، مجردتر است و به عبارت دیگر تجرد خداوند بسیار شدیدتر از تجرد نفس یا من انسان است، همان طور که «من» انسان به جهت مجرد بودنش در «تن»، حضور کامل و تمام دارد، خداوند هم در همه هستی حضور کامل و تمام دارد. مگر نه این بود که همه «من» در همه جای «تن» به تمامه و با حفظ وحدت و یگانگی اش حضور داشت؟ و مگر نه این بود که «من» در یک لحظه هم می دید، هم می شنید و هم حرف می زد؟ و این به جهت مجرد بودن نفس بود، پس خاصیت هر موجود مجردی این است که به مکان و زمان خاصی محدود نیست، همه جا هست و همه جا هم تماماً و به طور کامل هست. و خدا مجردتر از هر مجردی است پس حضور او در هستی حضوری کامل و تمام است. دیگر برای حضور کامل و تمام خداوند عالم ماده و عالم مجرد فرق ندارد، در همه جای هستی همه ی خداوند حاضر است همان طور که در همه جای بدن، همه من انسان حاضر است. هر چند ظهور متفاوت اسماء الهی بستگی به شرایط دارد، همان طور که ظهور نفس در چشم به جلوه ی بینایی است و در گوش به جلوه ی شنوایی.

لازم است عزیزان به این نکته عنایت داشته باشند که امور حقیقی و وجودی، شدت و ضعف بر می دارند. مثلاً می توان گفت که فلان شخص از آن یکی عالم تر است. اما نمی توان گفت که این میز، از آن یکی میزتر است!

زیرا علم، از امور حقیقی است و واقعاً علم حقیقت دارد، اما میز حقیقتی ندارد بلکه مقداری آهن یا چوب را سر هم کرده اند و به آن اسم میز داده اند! امور حقیقی مثل نور، شدت و ضعف برمی دارند و می توان گفت که این نور از آن نور شدیدتر است، اما پرده اتاق، شدت و ضعف بر نمی دارد، نمی توان گفت پرده خانه ی ما پرده تر از پرده ی خانه ی شما است! چون پرده، حقیقتی ندارد بلکه یک تکه پارچه است و به خاطر نوع استفاده ای که از آن کرده اند نام پرده برای آن اعتبار کرده ایم، در حالی که اگر مورد استفاده همان پارچه، جای دیگری بود نام دیگری می گرفت.

با توجه به نکته ی فوق عنایت داشته باشید که صفت تجرد برای موجودات مجرد یک امر حقیقی است و لذا تجرد در موجودات مختلف شدت و ضعف بر می دارد. و می توان گفت خداوند مجردتر از ملائکه یا نفس انسان است.

خداوند از هر مجردی، مجردتر است چون نه تنها محدودیت زمانی و مکانی ندارد بلکه هیچ حدی ندارد ولی سایر مجردات در عینی که از زمان و مکان آزادند ولی از همه ی محدودیت ها آزاد نیستند چنان چه هر فرشته ای جلوه یکی از اسماء الهی است و یا نفس انسان به همان انسان بودن محدود است.

خداوند به جهت تجرد مطلق که دارا است به هر کجا توجه کند از توجه به جاهای دیگر غافل نمی شود، برخلاف انسان های معمولی که هر چند از نظر ذات مجرداند اما اگر به چیزی توجه کنند، توجه آن ها به همان چیز محدود می شود! در حالی که نحوه ی حضور خداوند در عالم -به جهت تجرد مطلق که دارد- طوری است که کاری او را از کار دیگر باز نمی دارد، چون همه جا هست و همه جا همه وجود خداوند هست و هیچ محدودیتی هم ندارد.

گفتیم که خاصیت هر مجردی این است که همه جا هست و همه جا هم به تمامی هست. حال هرچه مجرد موجود شدیدتر باشد، حضور او شدیدتر خواهد بود، و خدا که مجرد محض است، حضور او حضور مطلق است به این معنی که هیچ اسم و صفتی از او از اسم و صفت دیگرش سبقت نگرفته است، بلکه تماماً با تمام اسماء حسنائش در صحنه حاضر است، و لذا خداوند حضوری است که همه ی وجودش در همه جا حاضر است بدون هیچ محدودیتی.

در جلسات قبل عرض شد که «نفس» انسان به «بدن» محدود نمی شود بلکه مجرد است و به هر جا که نظر کند حد «خود»ش را در همان جا می یابد. کاری که مرتاض ها می کنند این است که از طریق یک سلسله از ریاضت ها و غلبه دادن جنبه ی مجرد نفس، به جای خاصی توجه می کنند. مثلاً به محلی در فاصله ی ۴۰۰ کیلومتری توجه می کنند و لذا «خود» را در آن مکان می یابند و همان طور که در بدن خود تصرف می کنند در آن محل تصرف می کنند، در حالی که اگر با این ریاضت به ملائکه و عالم معنا توجه می کردند «خود» را نزد ملائکه می یافتند و جانشان از انوار ملکوتی آن عالم بهره مند می شد، زیرا ۴۰۰ کیلومتر آن طرف تر این دنیا، باز هم دنیاست. خیلی حیف است کسی این قدر زحمت بکشد و با تمرکز زیاد جنبه ی مجرد خود را بر جنبه ی مادی خود غالب کند ولی حقیقتی به دست نیاورد. ریاضت های شرعی، ریاضت هایی است که انسان به وسیله آن ها از عالم کثرت بالا می رود و «قلب» او با خدا و عالم احدی آشنا می شود ولی ریاضتی که نهایت آن این باشد که انسان با آن طرف همین دنیا آشنا شود ضایع کردن استعدادهای متعالی در راهی پوچ و بی ثمر است. به همین دلیل اهل اینگونه ریاضت ها پس از مرگ مسیرشان به سوی جهنم است چون عمرشان را ضایع کرده اند و

نفس «خود» را در اموری توانا کرده اند که توانایی حقیقی نیست. (۱) به هر حال حرف ما این است که «نفس» انسان به هر جا نظر کند «خود» را در همان جا می یابد. حال اگر به خدا نظر کند «خود» را نزد خدا می یابد. البته برای رسیدن به این مقام باید زحمت کشید و جهت جان را از کثرت ها به سوی وحدت سوق داد، آنوقت همین که «نفس» و «قلب» انسان آماده توجه به خدا شد، خدا را نزد خود می یابد و معنی این که فرمود: «أَنَا جَلِيسُ مَنْ ذَكَرَنِي» (۲) من همنشین آن کسی هستم که به یاد من است و به من نظر دارد، روشن می شود. چون جنس قلب، جنس عالم غیب است، و لذا می تواند با حقایق غیبی اُنس بگیرد.

مشکل انسان این جاست که «خود» را اسیر و عاشق دنیا کرده و از اصل «خود» دور شده است. اگر انسان بتواند به حق توجه کند همین توجه به حق برای ارتباط با خدا کفایت می کند، زیرا هم «نفس» مجرد است و محدود به مکان نیست و هم «خدا» مجرد محض و بی مکان است. پس وظیفه ی کسانی که می خواهند خدا را بیابند این است که خیلی از کارها را نکنند! فکر دنیا و اعتباریات و محدودیت های آن را نکنند و به فکر میز و صندلی و پرده نباشند، چون میز و صندلی و امثال آن ها، حقیقتی ندارد بلکه مقداری آهن و چوب کج و معوج شده اند! مثل روز روشن است که فرق بین ماشین آخرین مدل با مدل قدیمی، در آن است که این آهن را از یک طرف کج کرده اند آن دیگری را به شکل دیگری کج کرده اند! آیا کج شدن یک میله یا یک ورق فلزی در حقیقت آن ها دخالتی دارد؟! یا پیراهن مد روز به خاطر این مد

ص: ۲۲۷

۱- به کتاب «جایگاه و معنی واسطه فیض»، پاورقی صفحه ۳۱۷ رجوع شود.

۲- ارشاد القلوب، ج ۱، ص ۶۰.

شده است که یقه اش تا حدودی از مدل قبلی درازتر شده! این ها هیچ چیز نیست مگر مقداری خیالات متفاوت که هیچ بهره ای از حقیقت در آن ها نیست. کسی که می خواهد به خدا نزدیک شود باید مواظب «خود» باشد تا اسیر این هرزه گردی های ذهنی نشود. به عبارت دیگر عمده ترین کار برای طالب حق، انصراف «نفس» از غیر خدا به سوی خداست. آنچه نباید مورد غفلت قرار گیرد این نکته مهم است که با توجه به جنبه ی تجرد نفس، اگر نظر انسان از غیر خدا منحرف شود خود به خود نزد خداست، چون هم انسان مجرد است و هم خدا، و لذا برای چنین ارتباطی جا و مکان نیاز نیست، فقط باید نفس انسان به خدا توجه کند، در همان لحظه خود را نزد او می یابد. عمده کار در انصراف از غیر خداست و این که انسان متوجه شود غیر خدا ارزشی ندارد که توجه قلب به آن بیفتد. گفت:

این

نفس را بشکنید ای طوطیان

بال

بگشایید تا هندوستان

هندوستان، مقام اصلی انسان یعنی همان مقام جامعیت و تجرد نفس از محدودیت ها است.

هفت

پر از هفت شهر جان کنید

قصد

قاف حضرت جانان کنید

فاش

گویم یار مشتاق شماست

طاق

او بی گمان طاق شماست

آری وقتی توجه به بدن کم شد عملاً قفس تن شکسته شده، روح انسان به سوی هندوستان جمع بین خود و خدا بال می گشاید. اگر پره های تعلقات را برکنیم و قصد قاف حضرت جانان کنیم می یابیم در نزد حق چه جایگاه کریمی برای ما هست.

انسان بنده خداست و خدا انسان را بیشتر از خود او دوست دارد! و لذا فرمود: «فاش گویم یار مشتاق شماس» تا آنجا که انسان همچون ائمه ی معصومین علیهم السلام می تواند آینه نمایش کمالات حق شود. لذا در ادامه می گوید:

فاش

تر گویم شما بید آن نگار

خود

شما بید آن بهشت و آن بهار

نون

و القرآن میان جانتان

ادخلوها

دعوت جانانتان

از طرف دیگر خداوند، «جان» انسان را به سوی خودش دعوت کرده است چون «جان» انسان از خود خداست، و در نتیجه هر چقدر که انسان به خدا نزدیک شود به «خود» اصیل خود نزدیک شده است، و هر چقدر که به غیر خدا نزدیک شود به «هیچ» نزدیک شده است.

برکات توجه به جنبه وجودی موجودات

عرض شد میز و خانه و امثال آن ها، چیزی نیست، هر چند آهن ها و آجر و سیمانی که به شکل میز و یا خانه در آمده اند ماده اند و ماده یکی از مراتب وجود است. حالا اگر یک قدم دیگر به طرف جلو برداریم، می گوئیم ماده هم به خودی خود و به عنوان ماده، چیزی نیست! ماده، تنها یک مرتبه نازل از وجود است و اصل وجود که منشأ همه وجودات است، تنها خداست، و چون خداوند وجود مطلق است، حضور محض و کمال محض است. و لذا هر رویکردی که به سوی خدا نباشد، به سوی وجود نیست و به سوی عدم و پوچی است اگر به خودِ ماده نظر بکنیم و از جنبه ی وجودی آن که نازل و پرتو وجود حق است، غافل شویم، باز با خیالات و ذهنیات خود به سر برده ایم که از حقیقت و وجود فاصله دارد.

معمولاً انسان ها با غفلت از وجود و نظر به صورت ها و نسبت ها، دوست دارند که دور هم بنشینند و صحبت های بی مورد بکنند و خیال پردازی نمایند،

بدون آن که متوجه شوند دارند با خیالات خود به سر می برند و نه با وجود، در حالی که غفلت از جنبه وجودی موجودات، یک نوع به سر بردن با جنبه دروغ آن ها است! انسان باید پیش از آن که با خیالات خود خوش باشد، طالب کمال خود باشد و این حاصل نمی شود مگر با ارتباط با وجود، زیرا همان طور که عدم برابر نقص است، وجود برابر کمال است. گفت:

خفته

آن باشد که او از هر خیال

دارد

امید و کند با او مقال

انسانی که توانست با «وجود» مرتبط باشد به خوبی متوجه باطل بودن افکار و اعمال باطل می شود و چنین انسانی هرگز حاضر نیست بنشیند و مدتی از وقت گرانبهایش را با خیالات باطل و پراکنده هدر دهد و در خیال خود خوش باشد، بدون آن که نظر به کمالات عالم داشته باشد.

به حکم آن که خداوند کمال مطلق است، احد است، پس هر جا پراکنندگی هست نشانی از دور بودن از حق مطرح است و هر جا کثرت ها را در رابطه با نظام احدی ننگریم، گرفتار عدم های وجودنا شده ایم و هر چه انسان از حق دور باشد با «هیچ» زندگی کرده است. اگر هم با جنبه «هیچ» خودش خوش شود با جنبه دروغ وجودش خوش بوده است، به همین دلیل است که در اسلام، رفت و آمدهای افراطی و یا رفیق بازی های افراطی که موجب وقت کشی شود نداریم. بلکه توصیه شده است که انسان بیشتر وقتش را صرف تفکر، معرفت، عبادت و تعلیم و تعلم کند تا از کثرت ها به سوی گوهر اصلی عالم که همان مقام احدی است سیر کند.

انسان می تواند بنشیند و فکرش را متمرکز کند و از طریق وحدت بخشیدن به فکر خود به حق یعنی وحدت محض، نزدیک شود. چون هر جا

ص: ۲۳۰

یگانگی و وحدت هست نشانه ای از نزدیک بودن به حق مطرح است و یگانگی حقیقی هم در دین پیدا می شود. (۱)

هرچقدر که انسان به چیزهایی که او را از خدا منحرف می کند «دل خوش» باشد، مسلّم به همان اندازه از خدا دور شده است، در حالی که خداوند حضور محض است، و لذا انسان از او دور است و نه او از انسان؛ و به اندازه ای که از چیزهایی که او را از خدا منحرف می کنند فاصله بگیرد نزد خداست، یعنی نزد وجود محض و کمال محض. البته غفلت نمی فرمائید که سنخ انسان، سنخ ارتباط با حق است، مگر اینکه «خود»ش از حق منحرف بشود. انسان باید بداند که عالم کثرت ها، فخرها، مد، مال، مقام و شهوت و ... او را از اصل «خود»ش که همان سنخ ارتباط با حق است، باز می دارد و اگر از عوامل غفلت از خداوند فاصله نگیرد، به «هیچ» می رسد، و خسران می کند. ولی اگر از عوامل غفلت از خدا منحرف شد بدون هیچ تلاشی حق را در «قلب» خود می یابد. زیرا «حق» از همه موجودات در هستی حاضر تر است و چون حضور خداوند محدود نیست، باید «قلب» - که توان ارتباط با حضور نامحدود را دارد - با او روبه رو شود. باید «قلب» را با انصراف از کثرات و توجه به حضرت احد، به کار انداخت! وقتی که «قلب» به کار افتاد انسان خواهد گفت:

آن

که عمری در پی او می دویدم کو به کو

ناگهانش

یافتم با دل نشسته رو به رو

ص: ۲۳۱

۱- خداوند در آیه ۸۲ سوره نساء می فرماید: «أَفَلَا يَتَذَكَّرُونَ الْقُرْآنَ وَلَوْ كَانَ مِنْ عِنْدِ غَيْرِ اللَّهِ لَوَجَدُوا فِيهِ اخْتِلَافًا كَثِيرًا» اگر این قرآن از طرف خداوند یعنی حضرت احد نبود، باید آثار کثرت و عدم یگانگی در آن می یافتید، در حالی که چنین نیست و آنچنان در یگانگی و انسجام است که به حق آینه نمایش حضرت احد است.

مشکل انسان ها در رویارویی با خدا گم کردن جهت است، نمی داند کجا را بنگرد، و گرنه خدا نزد او حاضر است، نمی داند کجا به دنبال خدا بگردد. به قول مولوی:

چون

گهر در بحر گوید بحر کو

و آن

خیال چون صدف دیوار او

همین که گوهر در دریا بگوید دریا کو؟ عملاً نظرش از توجه به دریا منحرف شد، در حالی که دریا در منظرش بود.

گفتن

آن کو، حجابش می شود

ابر

تاب آفتابش می شود

همان کو گفتن، مانع دیدنش می شود.

بند

چشم اوست هم چشم بدش

عین

رفع سدّ او گشته سدش

درست با همان چشمی که می توانست دریا را ببیند، می گردد تا دریا را در دریا ببیند، این یک نوع بدچشمی است و گرنه دریا در منظرش بود.

بند

گوش او شده هم هوش او

هوش

با حق دار، ای مدهوش او

می خواهد هوش خود را به کار اندازد برای دیدن خدا، در حالی که اگر هوش خود را درست به کار برد آن خدایی که به دنبال او بود در منظرش حاضر است.

قرآن می فرماید: «أَيْنَمَا تُولُّوا فَثَمَّ وَجْهُ اللَّهِ» (۱) به هر کجا که نظر کنید وجه حق آنجاست. زیرا جنس انسان، جنس ارتباط با حق است، کافی است نظر کند، می یابد، فقط باید از ماده و مادیات و از کثرات منصرف شود تا بتواند آن را بیابد، باید به جنبه وجودی عالم نظر کرد. عرفا تفسیر «وجه الله» را به

ص: ۲۳۲

۱- سوره بقره، آیه ۱۱۵

وجود برگردانده اند، چنان چه حضرت علی علیه السلام در تفسیر «وجه الله» می فرمایند: «هَذَا الوجودُ كُلُّهُ وَجْهُ الله» (۱) این وجود همه وجه الله است. گفت:

دوربینان

بارگاه اُست

بیش

از این پی نبرده اند که هست

یعنی ما از خدا جز «هست» نمی شناسیم و لذا همه موجودات از آن جهت که هستند، از جنبه هستی شان وجه الله هستند.

چگونگی حضور خداوند در عالم ماده

باید عنایت داشته باشید که حضور خداوند در هستی طوری است که هرگز ماده، مزاحم و مانع حضور خداوند در عالم ماده نیست تا بگوئیم اینجا یا خدا هست و یا مثلاً درخت، زیرا نحوه ی وجود موجود مجرد با موجود مادی دو نحوه وجود است. برای فهم این نکته به نحوه حضور «من» در «تن» توجه می کنیم. «من» انسان در همه جای «تن» حضور دارد و «تن» به عنوان یک موجود مادی، مزاحم حضور «من» در تن نیست و لذا در هر جای بدن حاضر است. اگر «من»، موجودی مادی بود نمی توانست در بدن حاضر باشد، چون هر موجود مادی مزاحم حضور موجود مادی دیگر در همان مکان است. مثلاً دست انسان چون مادی است نمی تواند در داخل دیوار حضور داشته باشد. زیرا دیوار هم مثل دست، ماده است و ماده، مزاحم حضور ماده دیگر در جایی است که ماده دیگری قرار دارد، اما ماده، مزاحم و مانع حضور مجرد در ماده نمی باشد چون همچنان که عرض شد نحوه ی وجود موجود مجرد با موجود مادی فرق دارد و خداوند چون مجرد است، بلکه از هر مجردی، مجردتر است ماده مانع حضور او در عالم ماده نیست.

ص: ۲۳۳

نحوه تدبیر خداوند بر عالم

با توجه به موضوعی که عرض شد، روشن می شود حضور خداوند در عالم هستی حضوری حکیمانه و مدبرانه است و جهان هستی به معنی واقعی آن در قبضه خداوند است. خداوند مدبر کل هستی است و تدبیر و اراده ی او با هیچ مانعی روبه رو نمی شود، بلکه هر اراده ای بکند محقق می شود. درست شبیه حاکمیت «نفس» بر «بدن»؛ اگر «نفس» اراده کند که پلک چشم را ببندد، پلک نمی تواند نافرمانی کند. زیرا «نفس» انسان علاوه بر این که در «بدن» حضور دارد بر آن حاکمیت هم دارد.

این یک قاعده ی کلی است که هر «وجود» عالی، مدبّر «وجود» مادون است و نه بالعکس. مثل این که ملاحظه می فرمائید «من» بر «بدن» حکومت می کند، نه «بدن» بر «من». یا ملائکه بر عالم ماده حکومت می کنند نه عالم ماده بر آنها، و یا این که خدا بر هستی حکومت می کند نه هستی بر خداوند!.

چگونگی ظهور خداوند

عرض شد که خدا در همه هستی حضور دارد، اما باید متوجه بود که «حضور» خدا با «ظهور» او متفاوت است. حضور خدا در همه هستی کامل است - مثل «من» در «تن» که همه جای «بدن» به صورت کامل و تمام حاضر است - اما ظهور خدا به تجلی اسماء و صفات اوست که به صورت مخلوقات ظاهر می گردد و این نکته بسیار مهمی است. و اگر کسی متوجه تفاوت «حضور» خداوند با «ظهور» او نشود در سیر به سوی وحدت و اُنس با خدا با مشکل روبه رو می شود.

«من» انسان در «تن» او حضور کامل و تمام دارد، اما در چشم او با قوه ی بینایی و در گوش او با قوه ی شنوایی «ظهور» می کند و لذا درست است که

شما می گوئید من دیدم و یا من شنیدم، اما این دیدن و شنیدن با ظهور قوه ی بینایی و شنوایی نفس شما صورت گرفت و نه با خودِ نفس. خداوند در همه هستی «حضور» مطلق دارد اما با مخلوقات خودش از طریق تجلی اسماء و صفات الهی، «ظهور» می کند، به طوری که هر مخلوقی جلوه ای از ظهور اسمی از اسماء خداوند است. اگر خداوند در عالم ملکوت ظهور کند، عالم ملکوت پدید می آید، و اگر در عالم ماده ظهور کند همین دنیا پدید می آید، اما حضور خدا به خود اوست، و به خودی خود در همه ی هستی حاضر است، ولی ظهورش به اسماء و صفات اوست. مثل من انسان که حضورش در بدن به خودش است ولی ظهورش به قوای اوست. مثل من انسان که در اعضاء ظاهر می شود.

اگر «قلب» انسان، دارای ملکه ی انصراف از غیر خدا شود هر ظهوری و هر مخلوقی او را متوجه حضور حق می کند. و دیگر در مخلوقات متوقف نمی شود. بلکه در هر حال متوجه حضور حق می گردد و از طریق این ظهور به حضور مطلق او منتقل می گردد و معنی حضور «قلب» هم همین است. گفت:

به

صحرا بنگرم صحرا ته وینم

به

دریا بنگرم دریا ته وینم

به

هر جا بنگرم کوه و در و دشت

نشان

از قامت رعنا ته وینم

این عشق به عالم به جهت آن نیست که می داند همه عالم از خدا است، به جهت آن است که در همه عالم جلوات و اسماء الهی را می بیند و نیز فرمود:

چند

گاهش گام آهو در خور است

بعد

از آن خود نافِ آهو رهبرست

چون که شکر گام کرد و ره

بُرید

لاجرم

زان گام در کامی رسید

ص: ۲۳۵

اگر انسان، رفیقش را بسیار دوست داشته باشد و رفیق او یک ساختمانی را ساخته باشد، هر گاه که به آن ساختمان می‌رسد به یاد رفیقش می‌افتد. انسان هم اگر از غیر خدا منصرف شود، هر گاه با ظهورات حق روبه‌رو می‌شود متوجه حضور حق می‌گردد. اصلاً ظهور دیگری نمی‌بیند و فقط حضور حق را درک می‌کند! و عرفاً از آن کسانی هستند که از جلوه حق، حق را می‌بینند، تا جایی که جلوه را در حق می‌بینند، نه حق را در جلوه؛ زیرا همچنان که عرض شد خداوند از مخلوقاتش در همان صحنه‌ای که مخلوق حاضر است، حاضرتر است، و چشم بینا، کسی را که حاضرتر است می‌بیند. قرآن در این رابطه می‌فرماید: «وَنَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْكُمْ وَلَكِنْ لَا تُبْصِرُونَ» (۱) ما به آن فردی که در حال احتضار است از شما نزدیک‌تریم اما شما نمی‌بینید. و یا می‌فرماید: «وَنَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ» (۲) ما از رگ گردن به انسان نزدیک‌تریم.

کسی که می‌خواهد به مقامی برسد که در آن مقام، عالم کثرت را آینه‌ی نمایش جمال حق ببیند ابتدا باید «عقل» خود را نسبت به حضور و ظهور خداوند مطمئن کند و سپس با انصراف از عالم کثرت، قلب را متوجه حق نماید. در ابتدا باید کاملاً از نظر عقلی و برهانی به وجود و نقش فعالیت حق و حقیقت در عالم مطمئن شود و سپس با تزکیه و اصلاح نفس و فاصله گرفتن از بازی‌های خیال، تمام سعی خود را بکند تا به حق نزدیک گردد، به خصوص در دوره جوانی باید تصمیمی جدی بگیرد که به دنبال حق باشد و بخواهد با توجه به ظهورات اسماء الهی به حضور حق برسد. ابتدا باید آن

ص: ۲۳۶

۱- سوره واقعه، آیه ۸۵.

۲- سوره ق، آیه ۱۶.

جوان عزیز خوب فکر کند. خوب مطالعه کند و خوب خلوتِ عبادت داشته باشد. کسی که نتواند با خودش خلوت کند و از طریق خود به سوی حق نظر کند، نمی تواند به جایی برسد. معمولاً آن هایی که خودشان را به غیر خدا، مشغول کرده اند از تنها بودن وحشت دارند و نمی توانند آن را تحمل کنند. گفت:

ساعتی

خالی بمانی تو ز خلق

در

غم و اندیشه مانی تا به خلق

انسان باید پس از اطمینان عقل به حضور خدا و توجه به تجلی اسماء و صفات الهی در عالم، کم کم از غیر خدا انصراف پیدا کند و با «خود»ش باشد، آن هم با خودی که نظر به حق دارد. البته به حکم و وظیفه باید با دیگران هم ارتباط برقرار کند اما باید مراقب باشد که این ارتباط همانند ارتباطی باشد که انبیاء علیهم السلام با مردم برقرار می کردند. امیرالمؤمنین علیه السلام در جبهه جنگ خطاب به کفار می گویند: اگر ذوق شهادت نبود هرگز نمی خواستم شما را نگاه کنم! در راستای خلوت با خدا، پیامبر صلی الله علیه و آله چندین سال در غار حراء با خدا بودند و بس، و به آن نتیجه های فوق العاده رسیدند.

پس کسی که می خواهد خدا را بیابد باید سعی کند که غیر خدا او را نرباید! و در تمام مراحل زندگی تنها دغدغه او جلب نظر و رضایت خدا باشد، نه جلب نظر این و آن!

در پایان جهت روشن شدن برکات بحث خودشناسی و این که حضور نفس در بدن به جهت مجرد بودن آن، حضوری کامل و تمام است و بدن مانع حضور نفس در بدن نیست، و این که هر موجود مجردی به اندازه درجه تجردش حضور کامل و تمام دارد، لازم است تفاوت حضور حق در هستی را با حضور امام زمان عجل الله تعالی فرجه در هستی روشن کنیم. آری امام زمان عجل الله تعالی فرجه به عنوان واسطه ی فیض عالم که فوق ملائکه می باشند، در همه عالم هستی حاضرند،

ص: ۲۳۷

اما فرق حضور امام علیه السلام با حضور خدا در این جاست که خدا به خدایی خود حاضر است ولی امام عجل الله تعالی فرجه علاوه بر این که مخلوقی هستند که مجردند، به عنوان «انسان کامل» در عالم حاضرند، و از طرف خداوند در راستای به کمال رسیدن انسانیت انسان ها، به آن ها مدد می کنند. و لذا هر انسانی که طالب انسانیت است باید دست به دامن امام زمان عجل الله تعالی فرجه که عین الإنسان می باشند بزند.

مَثَل امام زمان عجل الله تعالی فرجه در هستی، مَثَل «من» انسان است در «تن» انسان. که البته جا دارد برای پیگیری این موضوع به مباحثی که در این رابطه مطرح شده است رجوع فرمائید. (۱)

إن شاء الله خداوند با لطف و کرم خود به ما کمک کند تا بتوانیم از طریق توجه «قلبی» به او، متوجه حضور همه جانبه او شویم و از اشراقات الطاف او که از دریچه وجود مقدس انسان کامل عجل الله تعالی فرجه بر انسان ها تجلی می کند، محروم نگردیم.

«والسلام علیکم و رحمها الله و برکاته»

ص: ۲۳۸

۱- به کتاب های «مبانی معرفتی مهدویت» و «جایگاه و معنی واسطه فیض» از همین نویسنده رجوع شود.

جلسه نهم: نفس و پراکندگی آن

اشاره

ص: ۲۳۹

معنی خود گم کردن

از جمله مسائلی که در متون دینی آمده است و اگر خودمان هم بیندیشیم می توانیم آن را تصدیق کنیم، این است که انسان بعضی مواقع خودش را فراموش و گم می کند. (۱)

حال سؤال این است که اگر انسان خودش را گم و فراموش کرد چه می شود، و چگونه انسان خود را گم می کند؟ مسئله ای که باید خیلی خوب برای هر کس روشن شود چگونگی گم شدن انسان در خودش است. مثلاً اگر کسی خیالاتی شد و خودش را در خیالات رها کرد و در وهمیات و در ناکجا آبادها، پخش و پراکنده نمود، به طوری که دیگر خود ثابتی از او باقی نماند، عملاً خود را گم کرده است. این آدم هرچه تلاش کند تا خود را نظاره کند چیزهای دیگری را جای خود می نگرد چون خود خود را در وهمیات و خیالات پراکنده گم کرده است.

به عنوان مثال اگر شما بخواهید در یک بیابان پر از ریگ، به همه ریگ ها توجه کنید و بر آنها متمرکز شوید، به هر ریگی که نگاه کنید، ریگ های

ص: ۲۴۱

۱- قرآن در مورد فاسقان می فرماید: «... نَسُوا اللَّهَ فَنَسَاهُمْ أَنفُسَهُمْ أُولَئِكَ هُمُ الْفَاسِقُونَ» (سوره حشر، آیه ۱۹) آن ها خدا را فراموش کردند و خداوند هم خود آن ها را از یادشان برد. و لذا دیگر نمی توانند به مصالح و سعادت خود بیندیشند.

دیگری هم هست که باید به آن ها توجه کنید. بنابراین اگر بخواهید ذهنتان را به همه ریگ ها مشغول کنید، یک ذهن غیر متمرکز خواهید داشت، به دلیل این که موضوعی که به آن نظر می کنید یک موضوع پراکنده است. ریگ های پراکنده بیابان، یک چیز یگانه نیست، بلکه چیزهاست، و لذا نمی تواند به روح شما تمرکز دهد. البته یک وقت به رنگ مشترک بین ریگ ها توجه می کنید که در واقع به ریگ ها توجه نکرده اید و رنگ مشترک آن ها، واقعیت قابل تمرکز است ولی در صورت توجه به کثرت و تعدد ریگ ها، شما نمی توانید هیچ تمرکزی داشته باشید. همین که می خواهید به این ریگ توجه کنید می بینید آن یکی هم هست، وقتی به آن یکی خواستید نظر کنید و دل بسپارید می بینید دیگری هم هست و همین طور... در نتیجه شما غیر متمرکز می شوید.

حال اگر کسی خواست نظر خود را به موجودات کثیر دنیا بیندازد، قلب و روان او غیرمتمرکز خواهد شد، به چنین فردی می گوئیم انسانی که پخش و پراکنده شده - چون خودش را در پراکنده ها پخش و پراکنده کرده است - نمی تواند به خود آید، چون خودی برایش نمانده که بخواهد به آن رجوع کند، همه این اشکال ها به جهت آن است که چیز مورد نظرش، چیز پراکنده ای است و لذا موجودیت واقعی و حقیقی خود را به عنوان یک من واحد، نمی یابد. این حالت که نمی داند خود را چه بداند و خود او چیست، معنای گم کردن خود است که به اصطلاح گفته می شود طرف خویشتن خویش را نمی تواند باز یابد، حتی نمی داند بالاخره خود را همان حقوق دریافتی اش بداند، یا زور بازویش و یا آخرین لباسش که خریده است! با روبه روشن شدن با هر صحنه ای خود را آن می داند. همه این ها به جهت آن است که وقتی انسان مقصد و قبله جاننش صرف موجودات پراکنده شد، در همان ها پراکنده می شود و لذا

نمی‌تواند به خود آید تا با خود به سر برد و با خودش در عالم پراکنده سیر کند. حال انسانی که توان به خود آمدن ندارد و خودش را در قبله‌های پراکنده گم کرد، همین حالت «به خود نیامدن» و در پراکنده‌ها، پراکنده بودن، سرمایه اش می‌شود. این آدم دیگر هیچ چیز را نمی‌تواند درست ببیند چون خود واقعی اش را که باید از منظر آن، بقیه عالم را بنگرد، از دست داده است. گفت:

نیستش

درد فراغ و وصل هیچ

بند

فرع است و نجوید اصل هیچ

احمق

است و مرده ما و منی

کز

غم فرعش مجال وصل نی

انسان گمشده، انسان معکوس!

از آن جا که انسان همه چیز را از زاویه خودش می‌بیند؛ اگر زاویه نگاهش خودخواهانه باشد همه چیز را از همان زاویه خودخواهانه اش می‌بیند. به عنوان مثال در دوران کودکی وقتی می‌خواهد با کسی رفیق شود حساب می‌کند اگر با همدیگر دعوایشان شد آیا می‌تواند او را کتک بزند یا نه، در صورتی با او رفیق می‌شود که زورش به او برسد، چنین آدمی حتی رفاقتش با دیگران از زاویه کبر و خودخواهی شروع می‌شود. این صفت شاید برای دوران کودکی بد محسوب نشود و محسوس هم نباشد اما در هر حال صفت خوبی نیست. اگر کسی بخواهد به چنین انسانی کمک کند، باید زاویه دید او را اصلاح کند تا در انتخاب هایش از زاویه دید دیگری عمل نماید. به هر حال هر انسانی از زاویه دید خودش نه تنها دوستش را بلکه همه چیزش را انتخاب می‌کند. حالا سؤال این است که از زاویه دید کدام خود؟ «خود متکبر» یا «خود متعالی»؟ اگر خود من نسبت به گذشته ام عوض شود، ملاکی که بر اساس آن خود دوستانم را انتخاب می‌کردم، عوض می‌شود. اگر خود من،

خودی باشد که علم جویی را بُعدی از خود می داند، دوستانی را در راستای همین خود انتخاب می کنم، و همین طور اگر خود من، خود متکبر باشد باز انتخاب های من بر همان اساس است.

آری! هرکس به هرچه نگاه کند از زاویه خود نگاه می کند. حالا- یا خودش یک خود دروغین و وهمی است که نتیجتاً به هر چیزی از جنبه دروغین آن چیز نگاه می کند، و لذا به جای آن که دنیا را محل گذر به سوی قیامت ببیند، به عنوان مقصد و هدف می بیند، و یا بر عکس؛ خودش یک خود راستین و آزادشده از اهداف پراکنده است، در نتیجه همه چیز را از زاویه خود راستین می بیند، یعنی جنبه راستین عالم را می بیند، نه جنبه های دروغین و وهمی عالم را و چنین آدمی از جنبه های «شَرِّ ما خَلَقَ» رها شده است. (۱)

مثلاً- می شود به یک پرتقال از زاویه های مختلف نگاه کرد. یک وقت کسی به میوه فروش می گوید پرتقالی می خواهم که مهمان ها بگویند پرتقال خوبی است، برای خودش فرقی نمی کند که پرتقال خوب باشد یا بد باشد، خوب و بد بودن پرتقال بر اساس نظر مهمان ها برایش مطرح است. این نگاه، نگاهی است که در حقیقت به خود پرتقال نگاه نمی کند و سعی نمی کند با خود پرتقال روبه رو شود، بلکه به جنبه غیر واقعی پرتقال - که همان نظر میهمانان است - می نگرد. نگاه دیگر به پرتقال ها این است که آیا این پرتقال آب دار و خوشمزه است، یا بی آب و بد مزه؟ حالا خودتان مقایسه کنید کدام یک از این دو نگاه، نگاه به پرتقال از زاویه دروغ آن است و کدام نگاه، نگاه به

ص: ۲۴۴

۱- طبق آیه فوق خداوند می فرماید هر مخلوقی جنبه ای از شَرِّیت می تواند برای تو داشته باشد که با پناه بردن به «ربِّ فلق» و خدای بصیرت و بیداری، او ظلمات را می شکافد و تو را از آن جنبه شَرِّیت نجات می دهد.

پرتقال از زاویه راستین آن است؟ کدام نگاه جنبه واقعی موضوع را می بیند و کدام نگاه جنبه غیر واقعی آن را؟ یا مثلاً؛ کسی لباسی را می پوشد که هم تمیز و مرتب باشد و هم در زمستان، او را گرم کند، اما اگر کسی بگوید این لباس فقط گرم باشد کافی است، حالا- اگر کثیف و نامرتب هم بود اشکالی ندارد. و یا برعکس؛ کسی بگوید: همین که این لباس زیبا و مرتب است برای من کافی است، حالا در سرما هم کمکم نکرد اشکالی ندارد. در این مثال، سه نوع نگاه به لباس داریم. نگاه سوم، نگاه آدم خیالاتی و تجملی است که اصلاً کاری به واقعیت ندارد. نگاه دوم، نگاه آدم بدسلیقه است که وارستگی و آراستگی روحی ندارد و لذا پس از مدتی نه تنها از لباسش خسته می شود بلکه از زندگی هم خسته می شود، چون او توجه ندارد که لباس تمیز و مرتب علاوه بر آن که موجب پوشش بدن است، غذای روح هم هست. و اما نگاه اول نگاهی است که از زاویه ای صحیح با موضوع لباس برخورد می کند چون به جهت گم نکردن خود در اهداف پراکنده، زوایای نگاهش به موضوعات صحیح و راستین است.

آنچه عرض کردم مثال بود و ممکن است قابل مناقشه هم باشد، اما حرف اصلی ما یک کلمه بیشتر نیست و آن این که اگر انسان خود را گم کرد، هیچ چیز را درست نمی بیند و آن وجهی از مخلوقات را می بیند که در اصل، «چیز» نیستند، بلکه جنبه «نه چیز» مخلوقات است. لباسی که فقط برای پُر است، حقیقت لباس نیست. قدیمی ها ضرب المثل خوبی می زدند می گفتند: «آفتابه و لگن هفت دست، شام و ناهار هیچی». یعنی گاهی اصل موضوع گم می شود. آفتابه و لگن برای این بود که وقتی میهمان شام یا ناهار خورد آن ها را بیاورند تا دست هایش را بشوید، حالا هنوز غذا نخورده، هفت دست آفتابه

و لکن بیاورند و دائم به میهمان بگویند دست هایتان را بشویید. یعنی موضوع اصلی گم شده و موضوع فرعی جایگزین آن شده است.

گمشده ما چیست؟

حضرت علی علیه السلام می فرماید: «عَجِبْتُ لِمَنْ يَنْشُدُ ضَالَّتَهُ وَ قَدْ أَضَلَّ نَفْسَهُ فَلَا يَطْلُبُهَا» (۱) در شگفتم از کسی که با تلاش فراوان گمشده اش را می جوید در حالی که خود را گم کرده و در جستجوی آن نیست.

عجیب است که انسان چیزی را گم می کند و در همه جا به دنبال آن می گردد، ولی خودش را که گم می کند و اصلاً دنبال خودش نمی گردد. شاید هنوز برای عزیزان درست روشن نشده است که انسان چگونه خودش را گم می کند، مگر می شود کسی خودش را گم کند؟ اگر نظرتان باشد در اول همین سلسله بحث ها داستانی را عرض کردم که دو نفر در شهری به ایستگاه قطار رفتند برای این که بلیطی تهیه کنند، رفتند بلیطی خریدند، کمی صبر کردند دیدند قطار نیامد و کمی طول کشید، گفتند می رویم داخل کافه می نشینیم و یک چائی می خوریم تا قطار بیاید. وقتی مشغول حرف زدن شدند ناگهان یکی از آن دو به دیگری گفت: برویم بینیم قطار نرفته باشد؟! وقتی رفتند و در مورد قطاری که باید سوار می شدند سؤال کردند، به آن ها گفته شد که قطار شما نیم ساعت است که رفته است. پرسیدند حالا چکار کنیم؟ گفتند اینجا هر ساعت یک قطار می آید. دوباره بلیطی خریدند، یک مقدار که ایستادند خسته شدند، گفتند می رویم دم در کافه می نشینیم تا قطار بیاید. نشستند و شروع به حرف زدن کردند. دوباره وقتی آمدند دیدند قطار ربع ساعت است که رفته است. پرسیدند حالا چکار کنیم؟ گفتند قطار بعدی

ص: ۲۴۶

سه ربع ساعت دیگر می آید. دوباره بلیط خریدند، و حالا باید بیشتر از قبل یعنی سه ربع ساعت بایستند. کمی ایستادند و خسته شدند و گفتند این دفعه می رویم دم در کافه می نشینیم و خیلی حواسمان را جمع می کنیم که سر وقت بیاییم در ایستگاه، دوباره سرشان به حرف زدن گرم شد که یکدفعه یکی از آن ها گفت انگار الان وقت حرکت قطار است، دویند به طرف ایستگاه پرسیدند کدام قطار را باید سوار شویم؟ گفته شد: آن سیاهی که آن دور دارد می رود قطار شماست که رفت، باز مسئله تکرار شد، دوباره بلیط خریدند، باز مدتی در ایستگاه معطل شدند، خسته شدند، به کافه رفتند، بیشتر مواظب بودند که وقت نگذرد، بالاخره سرگرم صحبت شدند، یک مرتبه به هوش آمدند، دویند به طرف ایستگاه گفتند قطار ما کو؟ به آنها گفته شد: این قطاری که دارد می رود قطار شماست. یکی از آن ها پرید و میله های عقب قطار را گرفت و سوار شد و رفت. آن یکی که جا مانده بود در حالی که ساک هایش در دستش بود شروع به خندیدن کرد، در حدی که از خنده نمی توانست خود را کنترل کند. پرسیدند چه شده است؟! گفت من مسافرم و دوستم به بدرقه من آمده بود، حالا او با قطار رفت و من اینجا هستم. این مثال را به طور مختصر دوباره تکرار کردم، چون می خواستم عرض کنم چطور بعضی مواقع موضوع اصلی گم می شود. او بدرقه کننده بود و این مسافر به سوی مقصدی که در نظر داشت. حالا او با قطار کجا می رود؟! موضوع گم شد. یعنی اصلاً یادش رفت که بدرقه کننده است، جای خودش را گم کرد.

آدم ها خیلی گم می شوند و ملاحظه کردید چقدر خنده دار است که آدم خودش را گم کند، ولی چون در زندگی ما گم کردن خود عادی شده دیگر خنده دار نمی نماید. خیلی عجیب است که آدم یک مرتبه یادش می رود چه کسی است. باید یک بیدارباشی به خودمان بدهیم تازه وقتی *إن شاء الله* بیدار

شدیم می بینیم اکثر آدم ها خودشان را گم کرده اند و به زبان حال هر کدام می گویند: «ای عجبا من چه منم؟!» دلیلش هم این است که مگر چند درصد آدم ها نشستند و فکر کردند خودشان کیستند؟ چون با این سؤال به طور جدی برخورد نمی کنند، اکثراً خود را گم کرده اند و اصلاً فکر نکرده اند که خود را گم کرده اند، زیرا گم کردن خود را هم گم کرده اند. و واقعاً این یک مشکل اساسی در دوران جدید است.

خود گم کردن انواع و اقسام دارد. به این مثال باز عنایت فرمایید تا معنی خودگم کردن خوب روشن شود. می گویند: «شخصی خرش را گم کرده بود. آمد و به رفیقش گفت: بیا به کمک هم بگردیم خر را پیدا کنیم. شروع کردند از این کوچه، به آن کوچه، از این باغ، به آن باغ، تا عصر آن روز همچنان می گشتند تا نهایتاً خر را پیدا کردند. وقتی در حال برگشتن به سوی خانه شان بودند، صاحب خر به رفیقش گفت افسار خر را بگیر تا من یک سری هم به این کوچه بزنم. رفیقش گفت: برای چی؟! گفت: «می خواهم ببینم خرم داخل این کوچه نیست؟» رفیقش گفت: «مگر خرت را پیدا نکردی؟!» گفت: «حالا احتیاطاً یک سری می زنم!». درست است او خرش را پیدا کرده است ولی یادش رفته چرا صبح تا حالا می گشته، معنی گشتن صبح تا حالا را برای خودش فراموش کرده است. رفیقش به او گفت: «ای آدم بنا بود بروی خرت را پیدا کنی، نه این که «خر پیدا کردن» شخصیت تو بشود. بنا بود خر خودت را که پیدا کردی، دیگر خر خود را داشته باشی، نه این که «دنبال خر گشتن را یک زندگی به حساب آوری». این یک معنی روشن خودگم کردن است و عین غفلت از مقصد و هدف اصلی که باید دنبال شود.

نتیجه بحث این شد که ای انسان! وقتی فهمیدی خود را در روزمرگی ها گم کرده ای و در نتیجه بی «خود» شده ای، بگرد و «خود» حقیقی خود را پیدا کن، وقتی خود حقیقی ات را یافتی آن را سکوی حرکت و پرواز خود قرار بده. نه این که به اسم «خودپیدا کردن» و با ادای خودپیدا کردن «خودپیدا کردن» را سرمایه زندگی کنی و همین طور خود را بازی دهی، وگرنه با این که خود را یافته ای، چون زندگی را براساس شرایط جدید شروع نمی کنی، هنوز بی «خود» هستی، چون هنوز به «خود حقیقی» نظر نداری. به جای این که خرس را پیدا کند و برود زندگی خود را ادامه دهد، خرپیدا کردن زندگی اش می شود. یعنی معنی خودش فراموشش شده و خود را گم کرده و در این نوع زندگی سرگردان، و با ادای پیدا کردن خود، زندگی را تمام می کند.

به گفته مولوی؛ سلیمان جان به بلقیس گم شده در تخت و بارگاه، خطاب می کند:

ملک

را بگذار بلقیس، از نخست

چون

مرا یابی همه ملک آن توست

خود

بدانی چون بر من آمدی

که

تو بی من نقش گرمابه بدی

چون انسان بدون ارتباط با فطرت الهی که پیامبران، تجلی بیرونی آن هستند، مثل تصویرهای کشیده شده بر دیوارهای گرمابه ها، هیچ هویتی ندارد.

ای

تو در پیکار خود را باخته

دیگران

را تو ز خود نشناخته

وقتی انسان از خود بی خود شد و از اصالت شخصیت در آمد، زندگی و راه و رسم هر کس را مقصد خود می داند.

تو

به هر صورت که آیی بیستی

که

منم این، و الله آن تو نیستی

ص: ۲۴۹

چون در اولین موقعیت جدید باز خود دیگری را برای خود انتخاب می کنی، نشانه اش هم این که از تنهایی ها که بهترین شرایط ارتباط انسان با خودش است، سخت فرار می کنی.

یک

زمان تنها بمانی تو ز خلق

در

غم و اندیشه مانی تا به حلق

علاوه بر آن، هیچ گونه شخصیت واحدی نداری.

مرغ

خویشی، صید خویشی، دام خویش

صدر

خویشی، فرش خویشی، بام خویش

تو در چنین شرایطی همواره در خیالات خود به سر میبری، یک زمان خود را مرغی می پنداری که می خواهند شکارش کنند، در حالی که شکارکننده نیز ساخته ذهن تو است، و یک زمان خود را در دام می پنداری و یک زمان خود را از همه برتر می بینی و هزاران هزار خیال واهی که همه نتیجه غافل شدن از خود حقیقی است.

راه حل آن است که خود حقیقی را که همان فطرت متصل به حق است، بیابی و متوجه باشی که جانت می تواند در دریای حقایق سیر کند.

گر

تو آدم زاده ای چون او نشین

جمله

ذرات را در خود ببین

چیست

اندر خم که اندر نهر نیست

چیست

اندر خانه کاندر شهر نیست

این

جهان خم است و دل چون جوی آب

این

جهان حجره ست و دل شهر عجب

جسم

ما رو پوش ما شد در جهان

ما

چو دریا زیر این گه در نهان

که،

که باشد کو بپوشد روی آب

طین

که باشد کو بپوشد آفتاب

گفتیم که «خود گم کردن» اقسامی دارد، آدم‌ها گاهی با تصور دیگران به جای خود، خود را گم کرده و متوجه نیستند، و یا گاهی متوجه خود گم کردن خود شده‌اند ولی راه پیدا کردن و رسیدن به خود حقیقی را گم

ص: ۲۵۰

کرده اند، و یا گاهی راه یافتنِ خود را می یابند، ولی به جای عبور از راه، مشغول راه می شوند و از مقصد باز می مانند در حالی که: «سوار چون که به منزل رسد پیاده شود» ولی اگر منزل گم شود، دائماً روی اسب سوار است و می تازد و مقصدش تاختن می شود.

تنها یک راه!

انسان فقط از دریچه «خودش» می تواند همه حقیقت را ببیند. در همین رابطه امیرالمؤمنین علیه السلام می فرمایند:

«لَا تَجْهَلُ نَفْسَكَ فَإِنَّ الْجَاهِلَ مَعْرِفَةَ نَفْسِهِ جَاهِلٌ بِكُلِّ شَيْءٍ» (۱)

به خود جاهل مباش زیرا که جاهل به خود جاهل به همه چیز است.

وقتی معلوم شد نشناختن درست خود برابر است با نشناختن همه چیز، حالا اگر انسان برای خودش، یک خود دروغینی باشد، در این صورت بدون آن که خود بداند به همه چیز جاهل است و همه چیز را دروغین می بیند، و اگر خودش را درست بشناسد، همه چیز را راست می بیند. انسانی که خود را گم کرد، خودش برای خودش دروغ می شود، لذا از پنجره بسته وجود خود هیچ چیز بیرون خود را درست نمی بیند.

امیرالمؤمنین علیه السلام می فرمایند: «عَجِبْتُ لِمَنْ يَجْهَلُ نَفْسَهُ كَيْفَ يَعْرِفُ رَبَّهُ» (۲) در تعجبم از کسی که به خود جاهل است چگونه می تواند پروردگار خود را بشناسد. و نیز می فرمایند: «أَعْظَمُ الْجَهْلِ الْجَهْلُ الْإِنْسَانِ أَمْرَ نَفْسِهِ» (۳) بالاترین جاهل و نادانی، جاهل انسان به خودش است. در مقدمه عرض شد؛ «اگر

ص: ۲۵۱

۱- تصنیف غرر الحکم و درر الکلم، ص ۲۳۳.

۲- شرح غرر الحکم، ج ۴، ص ۲۴۱، شماره ۶۲۷۰.

۳- شرح غرر الحکم، ج ۲، ص ۳۸۷، شماره ۲۹۳۶.

خودت را درست بینی از پنجره «خودت» می توانی ملکوت را بینی» و دیدن ملکوت یعنی دیدن حقیقت و جنبه باطنی هر چیز. بنابراین تنها راه یافتن حقیقت، یافتن «خود» است و به همین علت هم راه بسیار دقیقی است، چون باید انسان بتواند با جنبه مجرد خود روبه رو شود، جنبه ای که فوق اسم و رسم و جنس است. گفت:

وہ!

چه بی رنگ و بی نشان که منم

کی

بدانم مرا چنان که منم

در اوج بی رنگی و بی نشانی، خود ما فقط خود ما هستیم، نه چیز دیگر. حالا- اگر خودمان را نبینیم، چیز دیگری را به جای خودمان، خودمان تصور می کنیم، ولی اگر بتوانیم خودمان را درست ببینیم مسلّم چیز دیگر را جای خودمان نمی بینیم و لذا می توانیم با خودمان مرتبط باشیم و از خود پنجره ای به سوی عالم معنی و معنویت بگشاییم. زیرا که امام علی علیه السلام فرموده اند: «مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ جَاهِدَهَا وَ مَنْ جَهَلَ نَفْسَهَا أَهْمَلَهَا» (۱) هر کس خود را شناخت آن را به تلاش می گیرد تا به سوی نورانیت بکشانند و هر کس به خود جاهل بود، خود را رها می کند تا در پستی ها غرق شود. از جلسه چهارم تا هشتم این سلسله بحث ها سعی در بیان همین نکته بود. و دقت و تأمل بسیاری لازم است تا برای ما روشن شود باید خود را دید، و این که متوجه شوی خودت، فقط هستی. اگر بعد از تأمل در بحث های گذشته باز سؤال کردی من چیستم؟ تأمل در بحث های گذشته را دوباره شروع کن. اگر من بگویم خودت فقط هستی و شما در ذهنتان این سؤال آمد که چه هستم، باز این سؤال نشان می دهد که هنوز درس را متوجه نشده اید چون به جای نظر به هستی، باز به دنبال چیستی می گردی.

ص: ۲۵۲

خودت فقط هستی و اصلاً چیستی نداری. یعنی اگر خودت را درست ببینی، می بینی تو فقط هستی، بدنت و شغل و مدرک و اطلاعاتت، خودت نیستند. بدون بدن هم باز خودت، خودت هستی. شما در خواب، بدنتان را ندارید ولی خودتان هستید، پس بی بدن هم هستید. شما نه زن هستید و نه مرد، زن و مرد بودن مربوط به بدن است، ربطی به هستی شما ندارد، شما فقط هستید. خودتان ماوراء علوم تجربی که کسب کرده اید و فن و شغلتان، خودتان هستید. شاید تجربه کرده اید وقتی در یک حادثه خطرناک هول می شوید بسیاری از علوم و اطلاعات و فنون از یادتان می رود در حالی که باز در آن حال، خودتان، خودتان هستید. در قرآن آمده است که دوران پیری را برایتان گذاشتیم تا بفهمید این علوم شما مال این دنیا است. شاید دیده اید کسانی که عمرشان طولانی می شود، گاهی اسم خودشان را هم فراموش می کنند. انسان به هنگام مرگ تمام چیزهایی را که یاد گرفته بود از یاد می برد. یک فیزیکی‌دان، موقع مرگ تمام آنچه را خوانده است فراموش می کند. آنچه می ماند فقط عقاید انسان است، چه عقاید موحدانه و چه عقاید مشرکانه. عقیده یعنی چیزی که به قلب انسان گره می خورد، و برای این که حقایق دینی عقیده ما شود باید از طریق قلب بتوان به آن حقایق رسید و سپس با تکرار دستورات دین، که بر اساس آن باور قلبی است، توجه به آن حقایق را جزء شخصیت خود نمود. علم با ذهن مرتبط است و عقیده با قلب ارتباط دارد، و لذا کسی که هول می شود علمش را از یاد می برد ولی دینش اگر قلبی شده باشد از یادش نمی رود، اتفاقاً دینش بیشتر به یادش می ماند و در همان لحظه بیشتر می گوید: خدا، خدا. چون انسان وقتی عوامل غفلت از خود، از جمله بدن را در پیش خود ندارد، عقیده اش بیشتر ظاهر می شود.

خلاصه آنچه از یاد شما می رود و شما از آن جدا می شوید، از جمله علوم و فنون و مهارت ها، شما نیستید، شما آن روحیه و خصوصیاتی هستید که با شخصیت شما گره خورده و جزء عقیده شما شده است، حال چه آن عقیده الهی و توحیدی باشد و چه مشرکانه و ظلمانی.

آری! عرض شد که دوران پیری نمونه خوبی است و روشن می کند چه چیزهایی مال ما نبوده است. قرآن می فرماید:

«وَمِنْكُمْ مَنْ يُرَدُّ إِلَىٰ أَرْدَلِ الْعُمُرِ لِكَيْلَا يَعْلَمَ مِنْ بَعْدِ عِلْمٍ شَيْئًا» (۱)

از شما عده ای در حالی که عمرشان طولانی است در بین شما می مانند، تا هیچ چیز از علم هایی را که داشتند در آن حال ندانند و همه از یادشان برود.

چون این علوم اطلاع از فنون و ابزارهایی بود که در زندگی از آن ها استفاده می کردند و لذا آن اطلاعات عارض بر جانشان بود و مثل عقاید از عمق جانشان نبود.

در بحث آشتی با خدا اگر این موضوع روشن شود که خودمان فقط خودمان هستیم، دری از باغ معرفت در جانمان باز می شود و *إن شاء الله* می توانیم دائم خودمان کتاب خود مان را - که همان جانمان باشد- ورق بزنیم. (۲)

ص: ۲۵۴

۱- سوره حج، آیه ۵.

۲- در قیامت که تمام عوامل غفلت از خود از بین می رود، خودمان می مانیم و خودمان، حضرت پروردگار ندا می کنند: «اقْرَأْ كِتَابَكَ كَفَىٰ بِنَفْسِكَ الْيَوْمَ عَلَيْكَ حَسِيبًا» نامه ات را بخوان کافی است که امروز خودت حسابرس خود باشی. (سوره اسراء، آیه ۱۴) این آیه نشان می دهد که می شود انسان خود را بخواند و لذا می فرمایند کتاب جان خود را بخوان.

حالا می خواهیم خطراتی را بررسی کنیم که خودمان را «نه خود» می کند و بعد از آن إن شاءالله به بررسی و کشف عواملی که باعث می شود خودمان، خودمان باشیم می پردازیم.

عرض شد که گاهی وقت ها آدم خودش «نه خود» می شود. اگر به مثالی که زده شد دوباره عنایت فرمایید در آن جا روشن شد آدمی گاهی خودش «خرپیدا کردنش» می شود، در حالی که این «خود»، «نه خود» ما است. کار ما این بود که خرمان را پیدا کنیم و برگردیم بیائیم خر را در طویله ببندیم و خودمان، خودمان باشیم. و یا همان طور که طرح شد کار طرف این بود که رفیقش را بدرقه کند و به زندگی خود برگردد. ولی دیدید در آن صحنه «نه خود» را «خود» گرفت. بنده روی «نه خود» شدن خود تأکید دارم حالا بیائید و خیلی وسیع تر از این مثال ها به زندگی خود نگاه کنید تا متوجه شوید که هر چیزی که جان ما را به کثرت و پراکندگی بکشاند، وجودمان را مبهم و پراکنده و «نه خود» می کند. برای روشن شدن مطلب، دوباره مثال ریگ ها را به یاد بیاورید. در آن مثال چون موضوع مورد توجه ما از نوع کثرت و پراکندگی است، وجود ما را از وحدت به کثرت، و از انسجام به پراکندگی می کشاند، و دیگر آن خود واحدی که حقیقت ماست برای ما باقی نمی ماند. گفت:

ای

همه دریا چه خواهی کرد نم؟

ای

همه هستی چه می جویی عدم؟

علاقه به دنیا عامل اصلی از بین رفتن یگانگی خود است، به طوری که توجه به دنیا، خودت را از خودت می گیرد. علاقه به فرش، خودت را از خودت می گیرد. ولی استفاده از آن، از آن جهت که برای نشستن است، علاقه به آن نیست. فرشی که برای پُزدادن و فخر کردن بر دیگران خریده شد، این

علاقه به دنیاست، در این نگاه است که فرش داشتن به معنای تعلق قلبی به دنیاست. در این حالت قلب ما پراکنده و نگاه مان نگاه به کثرت ها می شود. نگاه به کثرت ها ما را از جنس و ذات خودمان که وحدت است غافل می کند.

جنس جان و نفس ما، جنس غیر مادی و مجرد است. موجود مجرد بُعد و وزن و حجم ندارد، مقامش مقام وحدت است و تعلق به کثرت ها ما را از این وحدت که حقیقت جان ما است، بیرون می آورد. وقتی گرفتار کثرت ها شدیم و از حقیقت خود فاصله گرفتیم، «نه خودمان»، خودمان محسوب می شود. وقتی «نه خود» خود شد، حقیقت فقط از دریچه این «نه خود» دیده می شود. و لذا «حقیقت» برایش، «نه حقیقت» می شود، و هیچ چیزی چهره حقیقی خود را بر ما نمی نمایاند. یکی از دعاهای پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله این است که: «اللَّهُمَّ ارِنِي الْأَشْيَاءَ كَمَا هِيَ» (۱) خدایا! اشیاء را آن طور که هستند به من نشان بده. در واقع حضرت تقاضا می کنند که خدایا! من کج نباشم، راست باشم تا عالم را همان طور که هست بینم. چون وقتی که انسان کج شد، دیگر حقیقت را که عین راستی است نمی یابد، و سراب را حقیقت می انگارد، و همه عمرش را صرف امور باطل می کند و آنقدر جلو می رود که یک مرتبه در قیامت که پرده ها عقب می رود و انسان با خود واقعی اش روبه رو می شود، فریاد می زند: «یا لَيْتَنِي كُنْتُ تُرَاباً» ای کاش من خاک بودم و اصلاً به وجود نمی آمدم.

«ناخود» به جای «خود»!

مطلب فوق، مطلب حساس و دقیقی است، اگر با حوصله آن را دنبال بفرمایید، به جای آن که اطلاعات شما زیاد شود، بصیرت پیدا می کنید. آری! نفس انسانی که مشغول دنیا و کثرت هاست، به «خودش» مشغول نیست، به

ص: ۲۵۶

«بی خودش» مشغول است. چون همچنان که مستحضرید جنس انسان مجرد است و در ذات خود وحدت دارد. پس اگر به کثرت ها مشغول شد به «بی خودش» مشغول شده و از «خودش» باز مانده است و دیگر این «خود»، خود واقعی و راستین نیست، خودِ دروغین است. از پنجره خودِ دروغین، همه چیز با چهره دروغینشان با ما روبه رو هستند و نه با چهره راستینشان.

وقتی کثرت در صحنه است هر موجودی چیزی هست و چیزها نیست. مثل این سنگ که نه پرتقال است و نه عطر است و نه خیلی چیزهای دیگر. ولی در موجودی که مقامش، مقام وحدت است این طور نیست، بلکه کمالات در آن به صورت جامع هست، مثل نور بی رنگ که هفت نور به صورت جامع در آن هست. برعکس، در طیف هفت نوری که از منشور عبور می کند، بعد از منشور هر نوری فقط خودش است، نور سبز از نور زرد جدا است و نور زرد از نور بنفش جدا است، ولی همه این نورها در نور بی رنگ قبل از منشور هست بدون آن که از همدیگر جدا باشند. به اصطلاح می گویند هفت نور در نور بی رنگ به صورت جامعیت هست، ولی در طیف هفت نور بعد از منشور به صورت مجموعیت و به حالت کثرت هست. حال نفس انسان که مجرد است و فوق عالم کثرت است کمالاتش به صورت جامعیت هست و نه به صورت مجموعیت و به همین جهت ظرفیت آن را دارد که کمالات زیادی را کسب کند بدون آن که از وحدتِ خود خارج شود. در همین راستا خداوند می فرماید: «عَلَّمَ آدَمَ الْأَسْمَاءَ كُلَّهَا» (۱) خداوند تمام اسماء الهی را به آدم آموخت و جان آدم توانست همه آن ها را یک جا بگیرد، بدون آن که کسب اسمی او را از کسب اسم دیگری غافل کند، و گرنه همه را نگرفته بود.

ص: ۲۵۷

پس مقام انسان مقام جامعیت و کلیت است. از طرفی متوجه هستید که مقام وحدت و جامعیت از سنخ مقام احدیت است و هرچه انسان به حضرت احد نزدیک شود در واقع بیشتر به حقیقت خود نزدیک شده، و هرچه از حضرت احد دور شود و به کثرت ها مشغول شود، بیشتر از حقیقت خود دور شده است. به عبارت دیگر وقتی شما خودتان، خودتان هستید که به حضرت احد نظر کنید. پس وقتی که با خدا آشتی کنید، خودتان با خودتان هستید و نه با «ناخودتان». حالا راه آشتی با خدا چیست؟ همان آشتی با خود است، آن هم خود راستین. خود راستین شما خود واحدی است، و خود واحدتان را با وحدت می توانید حفظ کنید نه با کثرت. از طریق ارتباط با احد که وحدت محض است، می توانید «خود» باشید و از زندگی با «نه خود» به جای خود، آزاد شوید. مثل آن شخصی نباشید که آمده بود بدرقه، ولی چون حواسش به جایگاه خودش در آن حالت نبود، سوار قطار شد و رفت. کار او بسیار خنده دار است و شما به او می خندید چون «نه خود» را جای «خود» گرفته بود، یا بگو خودش را در آن لحظه گم کرده بود که برای چی منتظر قطار است، و در عمل خودش را با خود رقیقش عوضی گرفته بود. حالا مقایسه کن و ببین ملائک چقدر از آدم هایی که «خود» را عوضی گرفته اند در تعجب اند.

چه بسیار خودهای دروغینی که آدم ها، آن ها را خود راستین گرفته اند و اصلاً متوجه نیستند. مثلاً کسی که مقداری پول به دست می آورد و یا حقوق می گیرد، احساس می کند ماشاءالله یک خودی شده است در حالی که این «نه خود» است، یا یک لباس مُد جدید می پوشد و به اصطلاح خودش را خیلی تحویل می گیرد که ماشاءالله یک خودی پیدا کرده است. یا مثل بچه ها وقتی در روز عید نوروز کفش نو می پوشند، به جای این که جاده را نگاه کنند،

کفش هایشان را نگاه می کنند و خودی احساس می کنند. یعنی «نه خود» را «خود» گرفته اند. البته از بچه ها بیش از این انتظاری نیست ولی بزرگ ترها گاهی بچه های عجیب و غریبی هستند که خودشان را مشغول چیزهای جدا از جانشان کرده اند و احساس خودی می کنند. به اعتبار یک قطعه زمین، یا یک دست لباس، یا یک ماشین مدل جدید، خودشان را خیلی مهم می دانند و برای خود، اعتباری قائلند. توجه ندارند که خداوند خواسته است از طریق این امکانات، رزقشان را بدهد تا در بستر انجام وظایف مربوطه، فضای بندگی خداوند و ارتباط با حضرت احد را پیشه کنند. انسان در همه امور باید سعی کند خودش باشد، و برای استقرار و حفظ و رشد دادن هر چه بیشتر خود و آزاد شدن از «ناخود»ها، باید با خدا ارتباط پیدا کرد. گفت:

من

غلام آن که نفروشد وجود

جز

به آن سلطان با افضال و جود

من

فدای آن مس همت پرست

کو

بغیر کیمیا نارد شکست

ارتباط با احد شرط نجات خود از ناخود

اگر برسیم به اینکه حالا که سنخ خودمان از سنخ وحدت است، و پراکندگی ها ما را از خودمان باز می ستاند؛ سؤال می کنیم چه وقت خودمان می توانیم خودمان باشیم؟ همان طور که عرض شد جواب این است که وقتی به احد برگردیم عملاً به اصل خود برگشته ایم. حالا عرض بنده این است که اسم این برگشت به احد را «عبادت الهی» گویند. هر عملی که یگانگی شما را به یگانگی خدا، نزدیک کند، یا بگو یگانگی شما را با ارتباط با خدا حفظ می کند، عبادت نامیده می شود. نتیجه عبادت، به خود آمدن است تا خود گم شده از این طریق، به موطن اصلی خود برگردد. دین از طریق پیامبر صلی الله علیه و آله به عنوان لطف خدا برای بشر آمده است تا از طریق دستوراتی که می دهد، ما

خود گمشده مان را که در میل ها و هوس ها و وهَم ها پراکنده شده، دریابیم و به خود بیائیم. زیرا به خود آمدن فقط از طریق توجه و نظر به احد تحقق پیدا می کند، که آن هم با عبادت حضرت احد ممکن است.

خداوند می فرماید: «ما خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْإِنْسَ إِلَّا لِيَعْبُدُونِ» (۱) ما جنّ و انسان را خلق نکردیم مگر برای عبادت. یعنی فقط برای عبادت آن ها را خلق کردیم. حالا عبادت چیست؟ آن راهی که خداوند از طریق پیامبرانش در جلو ما قرار داده است تا بتوانیم به او برگردیم و با نور احدیت او یگانگی خود را حفظ کنیم. به عنوان مثال؛ آیا این جلسه یا خواندن کتاب، عبادت است؟ دین می گوید بستگی به نیت شما دارد. اگر برای قرب به خداست، عبادت است. ولی اگر برای این است که من این مطالب را بگویم دلم حال بیاید و شما هم بشنوید که فقط چیزی یاد گرفته باشید، عبادت نیست. چون باز در حالت دُود پراکنده بودن خودمان قرار داریم. چه بسیارند کسانی که قرآن هم می دانند اما پراکنده اند چون به دنبال آن نیستند تا هر چه بیشتر از طریق قرآن، آن بودنِ واحد و شخصیت یگانه خود را به دست بیاورند و حفظ کنند، در قرآن خواندن هم به غیر احد نظر دارند. و چه بسیار مادر بزرگ های من و شما بدون آن که سوادى داشته باشند، خودشان اند و خدا، و به راحتی در حفظ شخصیت یگانه خود موفق اند. مسجد می روند، قالی می بافند، لباس می شویند، همسرداری و بچه داری می کنند، ولی همه این ها را با خدا معامله می کنند. به طوری که در بستر همین کارها یگانگی خود را در توجه به یگانه محض، حفظ می کنند و از همین طریق با توجه به یگانه محض، به خود می آیند.

ص: ۲۶۰

۱- سوره ذاریات، آیه ۵۶.

دانشمند جلیل القدر حجه الاسلام والمسلمین آقای فاطمی نیا «حفظه الله تعالی» نقل می کردند؛ یکی از این صوفی هایی که گاهی کارهای عجیب و غریبی می کرد، در یکی از اساتید به اذن خود آن استاد، تصرّف کرده بود؛ به این نحو که این استاد هشتادساله را به دوران چهارسالگی برده بود. این کار، خیلی عظیم است که «خود» آدم را یک مرتبه از هشتاد سالگی بکنند و ببرند تا جایی که چهارسالگی خود را احساس کند - چون باید او را از قید زمان آزاد کند - به تعبیر قرآن درباره جادوگران فرعون، این کار سحر عظیم است. این صوفی همین اندازه خوش بود که می توانست چنین کاری بکند ولی ارتباط با احد را نمی خواست. یعنی یگانگی خود را به یگانه محض وصل نمی کرد. بلکه نظر به غیر داشت، توان نفس خود را در جهت جلب نظر غیر به کار برده بود، وقتی پس از مدتی این صوفی مرده بود، او را در برزخ می بینند که تمام اطراف او را ظلمت فرا گرفته و هیچ نوری ندارد، و آشفته و ژولیده به سر خود می زند و می گوید قیامت کجاست؟! قیامت کجاست؟! یعنی افق روحش نمی تواند قیامت را ببیند. کسی که خدا ندارد و جهت روح را از کثرت به سوی احد نینداخته، در خود گمشده است روحش سیر ندارد، و هیچ چیزی را نمی بیند، خودش را هم نمی بیند. در این دنیا هم که بود خودش را نمی دید. (۱)

سیر و حرکت و رؤیت روح، راه و رسم خاص خودش را دارد که باید متوجه آن شد.

ص: ۲۶۱

۱- قرآن در مورد کسانی که خود گمشده شان حجاب توجه به خدا شده، می فرماید: «وَالَّذِينَ كَفَرُوا أَعْمَالُهُمْ كَسَرَابٍ بِقِيعَةٍ يَحْسَبُهُ الظَّمِثَانُ مَاءً حَتَّى إِذَا جَاءَهُ لَمْ يَجِدْهُ شَيْئًا وَوَجَدَ اللَّهَ عِنْدَهُ فَوَفَّاهُ حِسَابَهُ وَاللَّهُ سَرِيعُ الْحِسَابِ، أَوْ كَظُلُمَاتٍ فِي بَحْرٍ لُجِّيٍّ يَغْشَاهُ مَوْجٌ مِّنْ فَوْقِهِ مَوْجٌ مِّنْ فَوْقِهِ سَحَابٌ ظُلُمَاتٌ بَعْضُهَا فَوْقَ بَعْضٍ إِذَا أَخْرَجَ يَدَهُ لَمْ يَكِدْ يَرَاهَا وَمَنْ لَّمْ يَجْعَلِ اللَّهُ لَهُ نُورًا فَمَا لَهُ مِن نُّورٍ» (سوره نور، آیات ۳۹ و ۴۰)؛ و کسانی که کفر ورزیدند کارهایشان چون سرابی در زمینی هموار است که انسان تشنه آن را آب می پندارد ولی چون بدان رسد آن را چیزی نیابد و خدا را نزد خویش یابد و حسابش را تمام به او دهد و خدا سریع الحساب است، یا کارهایشان مانند تاریکی هایی است که در دریایی ژرف است که موجی آن را می پوشاند و روی آن موجی دیگر است و بالای آن ابری است، تاریکی هایی است که بعضی بر روی بعضی قرار گرفته است، هر گاه دستش را بیرون آورد به زحمت آن را می بیند و خدا به هر کس نوری نداده باشد او را هیچ نوری نخواهد بود. چنانچه ملاحظه می فرمایید خداوند در آیات فوق این چنین انسان هایی را که از دیدن خود ناتوان اند، ترسیم می کند.

علماء و عرفای بزرگ در نشان دادن راه عبور از کثرت به سوی احد، نمونه های عینی خوبی هستند. مطالعه زندگی نامه اهل توحید، راه توحیدی شدن را نشان می دهد و آدم را توحیدی می کند. از جمله این بزرگان آیت الله انصاری همدانی «رحمه الله علیه» هستند. ایشان یک انسان موحد بوده و در دنیا فقط خدا را می خواسته و دیگر هیچ. از قول فرزندشان نقل می کنند که یکی از کسانی که به ایشان اظهار ارادت می کرد و حتی زحمتی هم کشیده بود، یک روز با یک کتاب بزرگ خدمت ایشان آمد و گفت می خواهم به شما دو علم یاد بدهم، یکی «طی الارض» و دیگری «جفر». علم جفر علمی است که شما می توانید از طریق آن، آینده تان را پیش بینی کنید. ایشان گفته بودند: من به این ها احتیاجی ندارم و نمی خواهم. او گفته بود: آقا، من در رابطه با این ها بسیار زحمت کشیده ام و حالا می خواهم به شما یاد بدهم. ایشان باز گفته بودند: من نمی خواهم. او پرسیده بود چرا نمی خواهید؟ ایشان گفته بودند کسی که خدا را دارد این علوم را می خواهد چکار من از طریق توحید

به بهتر از این ها دست می یابیم. (۱)

البته فرق است بین کسی که به دنبال به دست آوردن طی الارض است با بزرگانی که طی الارض برای آن ها پیش می آید بدون آن که خودشان به دنبال آن باشند. خداوند گاهی به مردان الهی بر اساس مصلحتی، بدون این که خودشان بخواهند، بطور ناخودآگاه این فیض را می دهد. مردان الهی خواست خود را منطبق با خواست خدا می کنند، خدا خواسته است که انسان با پاهایش و یا با استفاده از ابزارها در روی زمین جابجا شود، حالا انسان الهی چون خدا را می خواهد خواست خدا را جایگزین خواست خود می کند تا خدا طلب شده باشد. به قول یکی از عرفاء گفته بود من کرامت می خواهم چکار؟ من کریم دارم. کسی که «کریم» دارد، کرامت نمی خواهد، باید مثل آیت الله انصاری همدانی فقط طالب خدا بود هرچه بادا، باد.

به گفته خواجه عبدالله انصاری در مناجات نامه:

آن

کس که تو را شناخت جان را چه کند

فرزند

و عیال و خانمان را چه کند

دیوانه

کنی هر دو جهانش بخشی

دیوانه

تو هر دو جهان را چه کند

الهی به تو آشنا شدم، از خلق جدا شدم و در هر دو جهان شیدا شدم، نهان بودم، پیدا شدم. (۲)

زیرا؛

هر

که در خانه اش صنم دارد

گر

نیاید برون چه غم دارد؟

۱- به کتاب «سوخته» و یا کتاب «در کوی بی نشان‌ها» شرح زندگی نامه آیت الله انصاری همدانی «رحمه الله علیه» رجوع شود.

۲- مناجات خواجه عبدالله انصاری، شماره ۲.

آیت الله انصاری «رحمه الله علیه» حتی یک قدم از خانه انس با خدا پا را بیرون نمی گذارد، چون با احد به سر می برد، می بیند چقدر سرمایه خوبی در خودش پیدا شده، یعنی در واقع خود واقعی اش به دستش آمده است. گفت:

آن کس

که تو را بیند و خندان نشود

وز

حیرت تو گشاده دندان نشود

چندان

که بود هزار چندان نشود

جز

کاهگل و کلوخ رندان نشود

خودی که باید باشد

ما باید اولاً؛ دستگاه نظری و عقیدتی و ثانیاً؛ دستگاه عملی به خود آمدن را در زندگی خود بیابیم و آن را در زندگی خود پیاده کنیم. آن دستگاه هم باید دستگاه آشتی با خدا باشد. اگر طبق این دستگاه عمل کردیم ان شاء الله خود را به دست می آوریم. ما عموماً «بی خود» شده ایم و خودمان برای خودمان گم شده است، در نتیجه «ناخود» و «بی خود» شده ایم. چیز دیگر و کس دیگری را «خود» گرفته ایم. و به همین جهت هم از دست خود دروغینی که به جای خود راستین گرفته ایم، خسته ایم و دل به غیر بسته ایم، که متأسفانه آن غیر هم خود راستین مان نیست. در بحث های گذشته عرض شد آن وقتی خود واقعی مان را می یابیم که بفهمیم چه خودهایی، خود واقعی مان نیستند. حواس خودت را جمع کن خیلی از خودهای دروغین ادعا دارند ما «خودت» هستیم، نباید فریب این ها را بخوری. شما تا متوجه تصورات واهی از خود دروغین خود نشوید مطمئن باشید هر چقدر تلاش کنید بیشتر از مقصد دور می شوید. مولوی در رابطه با فاصله گرفتن از خودهای واهی می گوید:

در

زمین دیگران خانه مکن

کار

خود کن کار بیگانه مکن

کیست

بیگانه، تن خاکی تو

کز

برای اوست غمناکی تو

ص: ۲۶۴

وقتی خودهای دروغین را در چهره های مختلف شناختی و با فاصله گرفتن از آن ها، خود حقیقی را یافتی، دریچه های حقیقت به رویتان گشوده می شود و خود را عین ارتباط با خدا می یابی. خوشا به حال آنان که با رفع حجاب های من های دروغین، به این مقام رسیدند که می توانند با تمام باور بگویند: «خدایا من فقط هستم»، آن هستی ای که تو داده ای و همواره متصل به حقیقت هستی تو است. معنای این حرف را خود خداوند با لطف خودش باید به ما بفهماند.

در بحث های گذشته روشن شد؛ این «من» که فقط هستم، نه مرد است و نه زن. مرد بودن و زن بودن نسبت است، یعنی من نسبت به آن زن، مرد هستم، و او نسبت به من، زن است. یعنی شکل و ترکیب گوشت های بدن من با گوشت های بدن او تفاوت دارد، و بدن گوشتی هم که ربطی به حقیقت من ندارد. نسبت ها که حقیقت ندارند. مثلاً می گویند این ماشین مدل ۸۶ است چون سپرش از این طرف خم شده است و آن ماشین مدل ۸۷ است چون سپرش به شکل دیگری خم شده است. و لذا این ماشین مهم تر از آن ماشین است و بعد پُر می دهند که پس من مهم تر هستم چون ماشین من مدل ۸۷ است. حالا سؤال این است که این مهم تر بودن را از کجای یک تکه آهن پیدا کردی؟ مگر چه فرقی می کند که این تکه آهن از این طرف کج شود یا از آن طرف؟ ممکن است بگویند چون چراغ های این یکی شکل دیگری است پس ماشین مدل ۸۷ مهم تر است. حالا اگر چراغ های ماشین مدل ۸۷ در سال ۸۵ ساخته شده بود، کدام مهم تر بود؟ مسائلی مثل مدل ماشین و سایر مدها همه و همه مسئله نسبت ها است. اگر انسان متوجه این نسبت ها نشود و این ها را حقیقت بیندارد، «غیر خود» را به جای «خود» نشانده و از «خود» غافل شده است. مثلاً بالا بودن سقف و پایین بودن کف این اتاق، یک نسبت است. این سقف، نسبت به شما بالا است ولی اگر رفتید روی سقف ایستادید، همان

سقف نسبت به شما پایین است. لذا این سقف فعلاً نمی تواند قیافه بگیرد و بگوید من بالا هستم، یا بگوید من پائین هستم، فقط می تواند بگوید من یک نوع وجود هستم و بالا و پائین بودن، «نسبت» است و نسبت ها به خودی خود حقیقت ندارند.

این را بدانید تنها رابطه حقیقی که هست، رابطه من است و خدا، که او ربّ من است و من عبد او، و بقیه چیزهایی که در رابطه با من هست، همه نسبت اند و حقیقت و اصالت ندارد، هرچند بعضی از نسبت ها مفیدند و بعضی مضرّ، ولی اگر آن ها را حقیقت گرفتید همه آن ها مضرّ می شود. مثل وقتی است که بازی را به عنوان بازی بنگریم با وقتی بازی را به عنوان کار جدی بنگریم، در حالت دوم دیگر بازی از بازی بودن هم می افتد. شما باید کم کم به این جا برسید که فقط هستید، بقیه اش نسبت است. و بعد که متوجه شدید فقط هستید، متوجه خواهید شد «هست» شما لطف خداست. یعنی این «هست» را خداوند به شما داده است و حقیقتش همان عین ربط به حق است. (۱) و برای نجات از نسبت های وَهْمی باید از طریق بندگی خدا هست خود را همواره متصل به خدا نگهداشت.

هم خود بودن، هم خود شدن

اگر مباحثی را که در جلسات گذشته به لطف خدا طرح شد با دقت در جان و روان خود دنبال بفرمایید و برسید به این که خداوند، هستی شما را به شما داده است و معنی بودنتان چیزی جز این نیست، آن وقت درس بعدی شروع می شود که حالا از مسیر همین «بودنتان» کمال خود را دنبال کنید و

ص: ۲۶۶

۱- برای بررسی بیشترِ معنی «عین ربط» بودن معلول نسبت به علتِ حقیقی، به کتاب «از برهان تا عرفان» قسمت هویت تعلقی معلول از همین نویسنده رجوع فرمایید.

«باشید» آنچه باید بشوید. هرکس بخواهد خودش را در حقیقتِ خود بازیابد، باید بعد از این که خود را یافت آن را در مسیر تکاملی مخصوص به خودش قرار دهد تا «خودِ خودش» بشود، نه این که «خودِ دیگران» بشود. چرا که دیگران نسبت به او بیگانه اند و این نکته ظریفی است که انسان از طریق خودش صعودش را شروع کند. این همان مطلبی است که می گویند: «در زمین دیگران خانه مکن».

باید هم «خود بود» و هم «خود شد» و از دریچه «خود» به کمال رسید. «خود» من غیر از «خود» شماست و لذا سیرِ خودِ من به سوی کمال، غیر از سیرِ خودِ شماست به سوی کمال مربوط به شما. چون استعدادهای من غیر از استعدادهای شماست، من باید استعدادهای خود را کامل کنم، شما هم باید استعدادهای خودتان را کامل کنید. در همین رابطه فرموده اند: «الطَّرْقُ إِلَى اللَّهِ بِعَدَدِ أَنْفَاسِ الْخَلَائِقِ»^(۱) راه های رسیدن به خدا به تعداد افراد است. پس من برای رسیدن به خدا نباید آرزوی داشتن هوش شما را داشته باشم، بلکه باید در استعدادهای خود کامل شوم و همانی را که دارم رشد دهم، و گرنه از خود به ناخود رفته ام. گفت:

چشم

خود بگذاشت چشم او گزید

هوش

خود بگذاشت قول او شنید

چشم

چون نرگس فرو بندی که چی؟

که

عصایم کش که کورم ای اخی؟

هرکس از دریچه خود و با صعود خود از همان دریچه، به جائی می رسد، آرزوهای دنیائی و نظر به آنچه در دست بقیه است، مانع «سیر در خود» است. به همین جهت رسول خدا صلی الله علیه و آله می فرمایند: «عَلَيْكَ بِالْأَيْسِ مِمَّا فِي أَيْدِي النَّاسِ

ص: ۲۶۷

فَإِنَّهُ الْغِنَى الْحَاضِرُ» (۱) بر تو است که به آنچه در دست بقیه مردم است نظر نداشته باشی که این بی نیازی واقعی است. نظر به آنچه مربوط به دیگران است، باعث رهاکردن خود در وَهْم و خیال، و عامل بیگانه شدن از خود می گردد.

حال اگر بخواهید «خود باشید» و «خود شوید» و به عبارت دیگر در خودتان سیر کنید، لازم است به این نکته دقت شود که «خودتان» فقط از خدا هستید و اصل و مقصد شما خدا است. پس باید به خدا که اصل شما است نزدیک باشید تا به کمال واقعی خودتان نزدیک شوید، و در صورتی که به غیر خدا نظر داشته باشید و بخواهید به آن نزدیک شوید «غیر خودتان» می شوید.

مسیری از خود به سوی خدا

هرکس از طریق کامل کردن خودش و سیر در خودش به خدا می رسد و نیز از طریق توجه به خداوند و آشتی با اوست که هم خودش می باشد، و هم خودش می شود.

شما تحفه خدائید، خدا خودتان را به خودتان داده است. یعنی خداوند، خودتان را از طریق هستی خودتان، به خودتان داده است، پس همان طور که خداوند هستی شما را به شما داده، فقط از طریق هستی خودتان به خدا، یعنی به کمال محض می رسید. رابطه شما با خدا از طریق هستی خودتان ممکن است. شما یک پنجره به سوی خدا دارید و آن هستی خودتان است، همانی که خدا از طریق خودتان، خودتان را به خودتان داده است. پنجره شما به سوی خدا همین «هست» شماست. اگر به غیر از «هست خود» نظر کردی، در

ص: ۲۶۸

واقع رابطه خود را با خدا قطع نموده ای، چون غیر هستی تو، نسبت و اعتبار است، مثل بالا بودن سقف و یا زن و مرد بودن است، این ها همه نسبت است. درس چهارم تا هشتم این بحث ها می گوید انسان فقط هست. خداوند از طریق هست دادن خودت به خودت، تو را با خودش آشنا کرده است، پس خودت باش و این همان نکته ای است که می فرماید: راضی به رضای خدا شو، که این همان رضایت بنده از خدا است و قانع بودن به خدا. حال از طریق همان نعمت ها و استعدادهایی که خدا به تو داده است با او ارتباط برقرار کن و شکرگذار باش، زیرا خداوند خواسته است تو از طریق چنین «هستی» ای که به تو داده است با او ارتباط برقرار کنی. اما اگر «هستِ خود» را نخواهی یعنی راضی به خودی که بنده خداست، نیستی و به عبارت دیگر راضی به رضای الهی نمی باشی، در این حالت تمام انرژی ها و استعدادهایت در ظلمتِ نابودی قرار می گیرد و هستِ تو در ظلمت فرو می رود و در قیامت هرچه خودت را نگاه می کنی خودت را نداری، چون از دریچه خودت صعود را شروع نکرده ای، نظرت به غیر خود بوده است.

در آخر دعای ابوحمزه می خوانیم:

«اللَّهُمَّ إِنِّي أَسْأَلُكَ إِيمَانًا تُبَاشِرُ بِهِ قَلْبِي وَ يَقِينًا حَتَّى أَعْلَمَ أَنَّهُ لَنْ يُصِيبَنِي إِلَّا مَا كَتَبْتَ لِي وَ رَضِّنِي مِنَ الْعَيْشِ بِمَا قَسَمْتَ لِي».

خدایا! از تو تقاضا دارم ایمانی به من عطا کنی که همواره نورش در قلبم باشد، و یقینی به من عطا کنی که متوجه باشم به من نمی رسد چیزی مگر آنچه تو برای من مقدر کرده ای، و این که از زندگی به آنچه تو برایم گذاشته ای و قسمت من قرار داده ای راضی باشم.

در فراز فوق از خدا می خواهی به مقامی برسم که راضی باشم به این که تو را دارم؛ شما ایمانی را می خواهی که همواره خدا در قلبت باشد؛ و یقینی

را طلب می کنی که متوجه باشی آنچه برای تو نوشته شده، فقط همان به تو می رسد؛ و می خواهی که از زندگی به همانی که قسمت تو شده است راضی باشی یعنی می خواهی خودت باشی و به این خودبودن، راضی باشی تا از طریق خودت، دریچه غیب به عالم بالا گردی.

شما در حقیقت از طریق پنجره خود راستین خود، خدا را دارید، و دیگر هیچ. چرا که بقیه چیزها نسبت به تو بیگانه اند. نقل می کنند یک عارفی آمده بود و به شاگردانش گفته بود: وضع من خیلی بهتر از خداست. گفته بودند: این حرفها یعنی چه؟ او گفته بود: باور کنید وضع من بهتر از خداست، چون من خدا را که همه کمالات از اوست دارم ولی خدا من را دارد که قیمتی ندارم. البته حرف این عارف به عنوان یک تذکر است، در حالی که خدا فقط خودش را دارد و ما پرتو او هستیم. خوشا به حال کسی که خدا را دارد؛ و خدا داشتن هم از طریق خود راستین امکان پذیر است. ولی منظور این آقا این بوده است که من چیز دیگر را چیز و دارائی نمی دانم؛ بلکه دارائی خودم را به خدا داشتن می دانم، و خودم را فقط همین می دانم که خدا دارم. وقتی انسان با خدا به صورتی که عرض کردم آشتی کرد، می فهمد معنی زندگی چه بوده است و بزرگ ترین نعمت را - که داشتن خدا در زندگی است - می شناسد و به دنبال آن وحشتناک ترین چیز را هم که نداشتن خداست، می شناسد. این را بدانید که اگر انسان از بزرگترین خطر آگاه باشد؛ دیگر خطرهای دروغین نمی تواند او را بترساند و همواره مواظب و متوجه است در بزرگترین خطر - یعنی بی خدایی - سقوط نکند و از بندگی خدا فاصله نگیرد.

ندامت ابدی

انسانی که از خود غافل شود، در نهایت با یک خود پوچ و بی ثمر روبه رو خواهد شد، و چون روح انسان جاودانه است با یک بی ثمری جاودانه به سر

خواهد برد، و مرگ حقیقی یعنی بی ثمری جان؛ یعنی بی نوری قلب، یعنی ندامت ابدی، و در آن حالت هوشیاری فطرت در عالم قیامت، خود را نخواستن.

ندامت آخرت، ندامتی است که توانایی مُردن در آن نیست، آن ندامت در نفس در آن شرایط، یعنی همواره مردن، مردن و با این حال نمردن. در وصف چنین شرایطی قرآن می فرماید: «ثُمَّ لَا يَمُوتُ فِيهَا وَلَا يَحْيَى» (۱) سپس کافران در آتشی قرار می گیرند که نه می میرند و نه زنده می شوند. در آن حال انسان قادر نیست چیزی را که نمی خواهد؛ نخواهد؛ و از جمله چیزهایی که نمی خواهد و قادر هم نیست از خود دور کند، پشیمانی و نومیدی ابدی است؛ و این پشیمانی در آن عالم، هر اندازه که حجاب ها مرتفع شد عمیق تر می شود و شخص را تحلیل می برد.

شخصی که قلبش با خدا آشتی نیست همواره از خود ناامید است و نمی تواند خودش باشد، چون در حقیقت خودش همان بندگی اش است که او ندارد، پس چنین آدمی خود را در اختیار ندارد بلکه این ندامت است که او را در اختیار دارد. در دنیا خودی را که خدا به او داده بود نمی خواست، خود دیگری را که آرزوها برای او ساخته بود طلب می کرد، خودی که او نبود و خدا نمی خواست که او آن خود باشد، و لذا خود را از پروردگارش گسست. در قیامت در افق جان خود و در نگاه به فطرتش با خودی روبه رو می شود که بهتر بود باشد ولی نیست و این ندامت است. همواره در دنیا از آن بودن دروغین، ناامید می شد ولی خود را فریب می داد و لذا به خودی که خدا می خواست برگشت و حالا با یک ندامت ابدی روبه رو است.

ص: ۲۷۱

اگر ما در این دنیا خودمان را در ابدیتِ خودمان ببینیم، دنبال خودی می گردیم که خدا می خواهد ما باشیم، و در نتیجه از ندامت و تنگی رها می شویم، زیرا آن خود، عین ارتباط با خداست، چه در تکوین و از نظر وجود، و چه در تشریح و از نظر انتخاب ما.

دین، حکم خداست برای انسان تا آن گونه باشد که خدا می خواهد و از طریق دین الهی از ناامیدی در دنیا، و ندامت در آخرت رها شود.

هرکس که دینداری پیشه نمی کند یک ناامیدی در درون خود دارد و اگر امروز هم به آن توجه نکرد فردا برایش آشکار می شود و یک ندامت عمیق همه جان او را فرا می گیرد.

آنگاه که انسان خود را فراموش می کند

نباید با پنهان کردن ناامیدی، خود را فریب دهیم بلکه برعکس، باید با دینداری راستین، خود را از آن نجات دهیم، حتی اصرار بر خوشبختی دنیایی، پنهان کردن ناامیدی است؛ ولی اصرار بر بندگی همراه با محبت به حق، ریشه نومیدی و ندامت را بر می کند.

زندگی هدر رفته، زندگی فریب خورده در شادی ها و غم ها است؛ و در مقابل، دست یابی به خدا تنها راه امیدواری خواهد بود که اصل اساسی همه امیدهاست؛ و از طرف دیگر نومیدی از خود - که خود را منشأ نجات خود بدانی - و نومیدی از خلق و امیدواری به حق، تنها راهی است که ما را از ندامت ابدی می رهانند؛ و اگر کسی در طول حیات دنیایی نتوانست به حق امیدوار شود و به عبارت دیگر نتوانست با حق آشتی کند و همه چیزش را از حق بخواهد، در ابدیتش همه چیزش را از دست رفته می بیند و خود را در بند نومیدی از حق گرفتار می یابد، یعنی به جای بند حق شدن با آن همه کمال، گرفتار من دروغین خود می شود. چون خودی که خدا به او داده بود نمی خواست، خود

دیگری را می خواست و همین موجب گسستگی از پروردگارش خواهد شد. چون خود واقعی که خودش باشد را رها کرد و خود و همی که خود آرزویی اش باشد را جستجو می کرد، خودی، که او آن خود نبود، خودی بود که شیطان برای او ترسیم کرده بود. خداوند در قرآن یکی از کارهای شیطان را آرزوسازی معرفی می کند و می فرماید: «يَعِدُهُمْ وَيُمَنِّيهِمْ وَمَا يَعِدُهُمُ الشَّيْطَانُ إِلَّا غُرُورًا» (۱) شیطان گفت: من به انسان ها وعده های دروغ می دهم و آن ها را گرفتار آرزوهای و همی می کنم. و خداوند می فرماید: در حالی که وعده های شیطان فریب است و انسان را به سوی ناکجا آباد سوق می دهد و از واقعیات دور می کند.

انسان باید با آن خودی که پروردگارش برایش خواسته است، صیقل یابد، نه این که از آن دست بکشد و از ترس دیگران جرأت نکند که خودش باشد. انسانی که با خود آشتی کرده، هم خودش است، هم از آن طریق به سوی خودی سیر می کند که باید بشود، نه این که آنچنان غیرخودش شود که دیگر خودش نباشد، و نه آنچنان در خود اولیه اش منجمد شود که هرگز به خود برترش نظر نداشته باشد و در اصلاح خود قدمی برندارد. آری باید هم با خود آشتی کرده باشد تا بتواند به خدا برسد که فرمود: «مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ» و هم با خدا آشتی کند تا بتواند خود را بپذیرد، و خود از دست رفته را بازیابد، که فرمود: «نَسْأَلُ اللَّهَ فَانْفُسَهُمْ أَنْفُسَهُمْ» (۲) آن ها خدا را فراموش کردند و لذا خودشان فراموششان شد و به سعادت و تعالی خود فکر نکردند، چون چشم دلی را که با آن می بایست حق را ببینند کور کردند، خودی را هم

ص: ۲۷۳

۱- سوره نساء، آیه ۱۲۰.

۲- سوره حشر، آیه ۱۹.

که باید اصلاح می کردند و به کمالات الهی نزدیک می شدند از دست دادند و به خودِ وَهْمی گرفتار آمدند.

روشن شد که انسان از دریچه خود به هستی نگاه می کند، حالا- انسانی که خود واقعی را از دست داده و با فرورفتن در آرزوهای وَهْمی و دنیایی از خود واقعی دور شده، چگونه می تواند با واقعیات زندگی کند؟ در حالی که اگر تلاش می کرد از طریق ارتباط با خدا به خود آید و خودی را که خیالاتش او را گرفتار کثرت و پراکندگی کرده بود، به وحدت و یگانگی می رساند، بسیار از بودن متعالی خود راضی می بود. اما وقتی با آرزو زدگی و نپذیرفتن خودی که خدا به او داده، از خود واقعی و در نتیجه از واقعیات فاصله گرفت و در وَهْمیات وارد شد و میدان زندگی را به شیطان سپرد، همه چیز برای او -حتی خودش- در ظلمت قرار می گیرد و آنچنان با پوچی ها روبه رو می شود که حتی اگر ظلمانی بودن و ناامیدبودنِ خود را پنهان کند، در واقع بر ناامیدی اش افزوده می شود.

انسان در ظلمت خود

امیرالمؤمنین علیه السلامقیامتِ افرادی را که از پذیرش خود سر باز زده اند و گرفتار ناکجاآباد شده اند چنین ترسیم می فرماید که:

«وَهَلْ زَوَّدْتَهُمْ إِلَّا السَّعْبَ؟ أَوْ أَحَلَّتْهُمْ إِلَّا الضَّنْكَ؟ أَوْ نَوَّرَتْ لَهُمْ إِلَّا الظُّلْمَةَ؟» (۱)

آیا این افراد جز گرسنگی و نیازمندی در آخرت توشه ای دارند؟ آیا در جایگاهی جز تنگی و سختی فرود می آیند؟ آیا روشنائی جز ظلمت و تاریکی برای خود دارند؟

ص: ۲۷۴

خود دور شده از خود حقیقی، به جهت بازی خیالات و آرزوهای دنیایی، خودی است که در بالقوگی های استعدادهای خود متوقف شده و به فعلیت هایش دست نیافته است، او می توانست از دریچه خود همه چیز را ببیند، حالا خود دور شده از حقیقت را با خود دارد، پس چیزی نمی یابد، حتی خود را. در توصیف این انسان است که امام می فرمایند: «در ظلمت قرار می گیرد» این انسان خودش را در مقابل دنیا از دست داده است، چون با خدا، یعنی با نور هستی آشتی نیست، و این بزرگ ترین خطر، یا بگو تنها خطر واقعی است. انسان دنیا زده حتی نام خود را - به مفهوم الهی آن - فراموش می کند. شهادت ندارد خود را که تنها راه نورانی بین خود و خالق اوست باور کند، خود بودن را امری بیش از اندازه ماجراجویانه و غیر معمول می یابد. مانند دیگران بودن برای او آسان تر و امن تر است، در حالی که نسخه تقلیدی بودن، نمره و عددی در میان جمعیت بودن، در میان جمعیت و با آرزوی آن ها به سربردن، کاری آسان است ولی بی ثمر است.

انسانی که در آرزوهای دنیایی، خودی خودش را به سراب تبدیل کرده، و از حقیقت خود درآمده، انسان بالقوه ای است که هرگز اراده بالفعل شدن در خود پدید نیاورده و به خود نیامده است، حالا - «بی خود» است ولی به دنبال خود می گردد، گمشدن خود را دارد ولی خود را ندارد، می توانست کمالات بی نهایتی به دست آورد ولی حالا هیچ چیز از آن ها را ندارد. باید از طریق آشتی با خود به حداقل آن چیزی که می توانست دست بیابد، دست می یافت. ولی با خود آشتی نبود، و خود را نپذیرفت و با خود آرام نبود، حالا با نفسی روبه روست که فاقد واقعیت است، مثل آن شخصی که دنبال سایه پرنده ای راه افتاد، و تمام کارش همین شد، بالاخره شب فرا رسید و تاریکی او را

احاطه کرد، بدون هیچ نتیجه ای، دنیا هم همین طوری ما را دنبال خود می برد، و بعد با ظلمت خود و استعدادهای به ثمر نرسیده خود روبه رو می شویم.

آری! باید با پذیرش و شناخت خود، از خود پنجره ای به عالم الهی بسازیم و از طریق آن پنجره به عوالم وسیع و گسترده غیب سفر کنیم و خود را به ثمر رسانیم، و روشن است که ایمان به خدا و عبادت او، راه یافتن آن پنجره و روش سیر و سفر به عالم قدس است. که گفت:

گر

تو خواهی حزی و دل زندگی

بندگی

کن ، بندگی کن، بندگی

«والسلام علیکم و رحمہ اللہ و برکاتہ»

ص: ۲۷۶

بیست و سه: نکته در آشتی با خدا

اشاره

ص: ۲۷۷

نکته اول مقدس یا نامقدس بودن انسان

آشتی با خدا از طریق آشتی با خود راستین، نگرشی است به عالم و آدم به صورتی که هر چیزی در این نگرش معنای خاصی می دهد و چهره مقدس عالم و آدم رخ می نمایاند.

راستی انسان را چگونه ببینیم؟ مقدّس یا نامقدّس؟ آیا می توان انسان را به طرزی نگاه کرد که در عین واقعی بودن، پنجره ای باشد برای نظر به مقدس ترین واقعیت هستی، یعنی خدا؟ و اگر انسان بتواند از طریق آشتی با خود پنجره نظر به حق گردد، آیا هیچ جنبه ای جز مقدس بودن برایش می ماند؟ آیا این انسان دیگر گوشت و استخوان است یا منظری بسیار متعالی؟ و آن هایی که انسان را در این راستا موجود قدسی نمی بینند، مگر نه این است که بسیاری از ابعاد متعالی او را نادیده گرفته اند؟ راستی این ها از انسان چه چیزی می بینند؟

ما آزاد نیستیم تا انسان را از سر خود مقدس بشماریم، ولی موظفیم جنبه های مقدس او را نادیده نینگاریم و از رمزهای وجود او روی برنتابیم و واقعیت معنوی او را انکار نکنیم، واقعیتی که در خود راهی به سوی خدا را دارد، واقعیتی که اگر با خدا در انس نباشد غم غربتش در این دنیا او را از پای درمی آورد، چرا که خود را از جهان خدایی محروم داشته و به کویر نامقدس تن گرفتار شده.

انسان به صورتی شگفت انگیز در طلب بازگشت به آن عالم مقدسی است که خود را در آنجا آرام می بیند، ولی راه بازگشت را نمی شناسد، وقتی خود را به عنوان پنجره ای مقدس شناخت، این بازگشت را شروع می کند و در فرهنگ مؤمنین به عالم معنا قدم می گذارد و دیگر مسئولیتی خاص نسبت به بودن خود احساس می کند، که این مسئولیت، غیر از آن چیزی است که انسان متجدد نسبت به بودن خود دارد. او دیگر غم غربت از عدم ارتباط با حق را می فهمد و آرزوی زندگی کردن در قرب خدا در جان او سر برمی آورد و معنا پیدا می کند و به نمونه هایی از انسان ها دل می بندد که فوق زمین و زمان، زندگی را طی کردند و می کنند، از روزمژگی ها آزاد است و در عالم معنوی خود رمز و رازهایی را اندوخته دارد. از دنیای تاریک ابهامات به آسمان شفاف معنویت نظر دارد، حتی چنین انسانی طبیعت را به مانند مادر و پرستاری می شناسد که پروردگار انسان ها برای پروریدن او آن را آفریده و لذا با طبیعت به صورتی شفاف برخورد می کند و از آن پیام پروردگارش را می شنود و جلوه روحانی او را می بیند. دیگر برای او طبیعت و فوق طبیعت به دوگانگی مطرح نیست، چرا که وقتی متوجه شد خودش پنجره ارتباط با حق است، راه پنجره دیدن همه چیز را تمرین کرده است، و در این حال در همه

چیز و در همه جا یک نحوه تقدس می یابد، وقتی حیات انسانی رشد کرد و از حیات بدنی بالاتر آمد همه چیز را در حیات می یابد.

ص: ۲۸۱

نکته سوم راه ورود به دنیای حکمت و خلوت

اول باید متوجه بود که غیر از آن خودی هستیم که در سطح طبیعی با خود برخورد می کنیم، در این حالت است که کوشش خود را به سوی مقصدی متعالی شروع خواهیم کرد، و پای در دنیای عظمت های وجود خود خواهیم گذارد، و دنیای حکمت و خلوت در مقابل ما گشوده خواهد شد و استعداد ارتباط با خود واقعی سر بر خواهد آورد، فقط کافی است متوجه باشیم غیر از آنی هستیم که در سطح طبیعی با آن روبه رو هستیم.

انسان سرّ پروردگار است، و انسانی که بتواند با خود خلوت داشته باشد راه ارتباط با سرّی ترین اسرار الهی را پیدا کرده است، خداوند اسراری را که در عبارت نیاید در نزد ما گذارده است تا بنگریم و بیابیم.

ای

نسخه عالم الهی، که تویی

ای

آینه جمال شاهی، که تویی

بیرون

ز تو نیست هرچه در عالم هست

از

خود بطلب هر آنچه خواهی، که تویی

ص: ۲۸۲

نکته چهارم آشتی با خدا، آشتی با همه چیز

یقیناً آن حیاتی حیات است که مقدّس باشد، و حیاتی مقدّس است که در جهانی مقدّس و با خدایی که مبنای همه تقدّس هاست بتوان به سر برد، و لذا می خواهیم بگوییم: «آشتی با خدا، آشتی با همه چیزهاست، که همه چیز به جهت بی خدایی ما، به ما پشت کرده بودند و ما نیز به آنها پشت کرده بودیم». و با چهره ظلمانی عالم روبه رو بودیم، و نه با چهره رحمانی و حیاطمندش، و در این حال در واقع با هیچ چیز آشنا نخواهیم بود، و هیچ چیز هم با ما آشنا نخواهد بود، و این تنهایی واقعاً مرگ است و مرگ آفرین.

ص: ۲۸۳

نکته پنجم بی تفاوتی چرا؟

خودشناسی گشودن جاده ای است روبه روی انسان تا او با طی آن همواره به لایه های عمیق و بی کرانه عالم دست یابد، و وارد عالمی از وحدت شود که هرچیز آن همه چیز است، انسان می تواند از این طریق به شور حیاتی که مطلوب واقعی هر انسانی است، دست یابد. در این رهگذر انسان نسبت به خود بی تفاوت نخواهد بود تا نسبت به هر چه زمانه بر سر او آورد، تسلیم شود و امیدی به دست یابی به خود برین نداشته باشد.

قدم زدن در خود برتر، قدم زدن در واقعیتی است که در طول و عرض هستی حضور دارد. هراندازه ما با خود واقعی خود آشنا شویم، در تمام عوالم هستی حاضر خواهیم بود.

ص: ۲۸۴

نکته ششم خود باش، تا زندگی باشی

راستی آیا قیام در خود و سیر از خود وهمی به خود حقیقی عاملی نیست که با اولین جرعه حیات از لایه لایه خاکستر روزمژگی روبه رو شویم؟ تا از آن جرعه مشعلی فراهم آید که هم فرا راه خود را روشن کنیم و هم دیگران را دعوت به رفتن نماییم؟

از طریق آشتی با خود، راه دقیق نگاه کردن به عالم درون آشکار می شود، راهی به ماوراء عالم اشیاء. خودت، آری خود خودت، یک انگشت اشاره به عالم لایتناهی هستی، و می توانی تو ای انگشت اشاره به عالم درون! از طریق خودت راه زندگی صحیح را بیابی، آن وقت که خود را یافتی، می بینی که خودت یک زندگی صحیح هستی، آن که بیراهه می رود ناخود تو است، خود را ناخود نکن، خود باش تا زندگی باشی، و این هم آغاز راه است و هم پایان راه، تفاوت در چگونه بودن خود است، که چقدر خود هستیم، و چقدر از ناخود آزاد شده ایم.

ص: ۲۸۵

نکته هفتم حیات است که حیات را می نگرد

اگر قبول داری ایده آل های «معنوی» حقیقی ترین واقعیات هستند، و خودت، آری خودت واقعی تر از تن و اندازه و وزن و مدرک و خانه ات هستی، پس وقتی به خودت دست یافته ای به واقعی ترین چیزی که در دسترس تو می تواند باشد دست یافته ای و در این حال از وهم رسته و به حق پیوسته ای و در این شرایط دیگر پای ایمان به میان است و نه پای فکر و اندیشه، این جا دیگر موضوع دانائی به خود نیست، بلکه دارایی خود است، خود ما نزد خود خواهد بود، یعنی ارتباط با واقعی ترین چیزی که هر انسان دارد، اما نه ارتباط با مفهومی از خود، بلکه با نگاهی زنده به خود می نگریم، چون در ارزیابی خود، حیات است که حیات را می نگرد. آری حیات است که حیات را می نگرد و در آن صورت حق در منظر جان نمایان می گردد. (۱)

ص: ۲۸۶

۱- برای شرح این نکته به کتاب «آن گاه که فعالیت های فرهنگی پوچ می شود» رجوع فرمایید.

نکته هشتم روبه رویی با خود ، نگاه با روشنایی خود

وقتی با خود واقعی روبه رو نیستیم هزاران سؤال ناگشوده داریم که می خواهیم به کمک استدلال جواب دهیم، من کاری ندارم که بالا-خره جواب می گیرم یا نه. ولی وقتی باخودمان از طریق خودمان روبه رو شویم، یعنی وقتی با قدرت حیات، «حیات مجسم» را که همان خودمان باشد، خود را ببینیم دیگر همه آن سئوالات بی معنی خواهند شد.

وقتی در آن اطاق با دست مالیدن بر اعضاء فیل می خواستند آن را ببینند، هرکدام چیزی گفتند که هیچ کدام درست نبود. ولی:

در

کف هر یک اگر شمعی بدی

اختلاف

از گفتشان بیرون شدی

ص: ۲۸۷

نکته نهم مراقبه؛ یعنی از دست ندادن خود

معنی زندگی به واقع مراقبه ای است جهت از دست ندادن خود، و برگرداندن نظر از ناخودها به سوی خود، و مرگ چیزی جز ادامه و استمرار همین خود، و آزاد شدن از سلطه طبیعت نیست. در مراقبه و در این استمرار خود واقعی، انسان خود را از تاریخ و طبیعت بزرگتر می یابد، و در این حال هرگز لقمه ای در دهان تاریخ و طبیعت نخواهد بود، بلکه سازنده خود و سازنده زندگی خود می باشد.

گفت: «هرکس چشم از حرام نگاه دارد، و تن از شهوات، و باطن را آباد گرداند به مراقبت دائم، و ظاهر را آراسته دارد به متابعت شریعت، و عادت دهد تن را به خوردن حلال، فراست وی خطا نیفتد».^(۱)

ص: ۲۸۸

۱- کشف المحجوب هجویری، سخنان ابوالفوارس شاه بن شجاع کرمانی

اگر انسان فهمید که خداگونه است، خداگونه زیست کردن برای او مشکل نخواهد بود، و شوریدن بر هر نارسایی که راه جان او را به فراخنای حیات برین می بندد برای او عین زندگی است. دعوت به قیامی که آیه «إِنَّمَا أَعْطُكُمْ بِوَاحِدَةٍ، أَنْ تَقُومُوا لِلَّهِ مِثْلَى وَفُرَادَى»^(۱) به آن دعوت می نماید، معنای زندگی می گردد، و نمی تواند به طور جمعی یا فردی به قیام قیوم هستی، در سراسر زندگی قائم نباشد، چنین انسانی، انسان نشسته و فرو رفته و خاکستر شده نیست، انسان ایستاده و قیام کرده است، در همه جا و همه وقت و در مقابل همه موانع.

بخت

جوان یار ماست، دادن جان کار ما است

قافله سالار

ما، فخر جهان مصطفی است

ص: ۲۸۹

نکته یازدهم وقتی همه چیز گم می شود

وقتی انسان متوجه حیات بی مرز خود شد، چگونه مرگ سیاه می تواند او را در جای خود بنشانند و او را در زندگی حیوانی خلاصه کند؟

وقتی انسان متوجه حیات بی مرز خود شد، حلقه هایی از حیات خود را در همه هستی مشاهده می کند، و در واقع وقتی به خود دست یافت به حیات کلی دست یافته و در آن حال با همه چیز احساس آشنایی می کند، و عالم هستی همدم اوست و دیگر تنهایی و افسردگی، همه و همه بی معنی خواهد شد، و بر عکس، انسانی که خود را گم کرد، همه چیز را گم می کند، دیگر هیچ چیز را نمی بیند، چون «حیات» است که به واقع برای انسان چیز است و موجودیت دارد، خودش هم تا حیات دارد خود را واقعی می داند، پس وقتی حیات را در عالم گم کرد، همه چیز را گم کرده است و دیگر چیزی نمی یابد تا همدم او گردد، و لذا خداوند فرمود: «اللَّهَآكُمُ التَّكَاثُرُ، حَتَّىٰ زُرْتُمُ الْمَقَابِرَ»^(۱). شما از وحدت محض، که حیات محض است روی به کثرات انداختید و لذا همه چیز را چون قبر، بی حیات دیدید. همه چیز در دنیای شما گورستان خواهد بود، نه حیات.

ص: ۲۹۰

۱- سوره تکاثر، آیه ۱ و ۲.

نکته دوازدهم وقتی همه چیز با ما آشنا می شود

انسانی که متوجه حیاتِ بی مرز خود شد، سپیده سحری را آشنای با خود می یابد، و از همه آشناتر، آشنایی با خالق هستی است، و آشناترین آشناها را خالق خود می بیند. برای او پهنه اقیانوس، محبت پدران به فرزند و محبت فرزندان به پدر، رویش درختان، کوه های سربه فلک کشیده، همه و همه آشناست، چون او با خودش آشناست، چون با اصل حیات، یعنی خدایی که تجلی حیاتش سراسر عالم را پر کرده است، آشناست. او قبل از آن که مشغول حروفی باشد که از حنجره خارج شده، توجه اش به آن نَفْسِ زنده است که در متن همه آن حروف جاری است، در عالم هم، در همه جا «نَفْسِ رحمانی» را می نگردد، که به صورت همه چیز درآمده، و به صورت هیچ چیز هم نیست، بلکه حیات است، یعنی سراسر عالم خود گسترده اوست، جانِ جان اوست، و همه این دیدن ها و یافتن ها به جهت آشنایی با حیات است، یا بگو آشنایی با خود، خودی که جز حیات چیزی نیست. خودی که جز حیات چیزی نیست، باور کن!

نکته سیزدهم خودی بی انتها، همنوا با حق

وقتی انسان خود را یافت، یعنی از طریق حیات خود، و از طریق خود که همان حیات است به خود نگریست، با کل هستی پیوند و خویشاوندی خواهد یافت، اصلاً اگر انسان به وسعت همه چیز نباشد مگر می تواند با همه چیز ارتباط داشته باشد؟ و لازمه ارتباطی این چنین، دست یابی به خود است، به عنوان «حیات»، تا با عالم به عنوان «حیات» ارتباط برقرار کند. آری ارتباط حیات با حیات، در این حال آن من حقیر که گرفتار اغراض فردی است چون آبی در دل دشت خود شناسی، بخار می شود و او می ماند با خودی بی انتها، حیاتی از ریزش و تجلی حیات محض، یعنی «حی قیوم» و همنوا با حق و در توجه محض به او.

ص: ۲۹۲

نکته چهاردهم زندگی؛ دروغی بزرگ!

وقتی تو از خود گم شدی، همه چیز گم خواهد شد، فی الحال حیاتِ طبیعت و سنت جاری در آن هم گم می شود. و قانون بشری جای آن را می گیرد، و زندگی با اختلالات عالم سرگردانی همراه می گردد. متیت و انانیت قوت می گیرد، در این حال کثرات اند که بالاشه بی جان و وهمی و تصنعی شان، تشخص می یابند، در آن حال گم گشتگی از خود، متیت و امیال نفسانی، انسان را چون سیمهای خارداری به خودشان می بندند و سراسر زندگی می شود اضطراب و تزلزل، چه دروغ بزرگی است اگر این نفس کشیدن را زندگی بنامیم!

بال

بگشا و صفیر از شجر طوبی زن

حیف

باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی

ص: ۲۹۳

نکته پانزدهم محکوم بهترین بهترین ها

وقتی با خود حقیقی ات روبه رو شدی، از همه اضطراب های بیرونی و علائق حقیر، خود را آزاد می یابی، در این حال از بیهودگی خلاصی می یابی، چون از خود بیهوده دست کشیده ای. و در این حالت خداست که بر تو حکومت می کند، یعنی محکوم بهترین بهترین ها خواهی بود. به جای محکوم بدترین بدترین ها دیگر محکوم نفس اماره و منِ مادون نخواهی بود.

خلاص

حافظ از آن زلف تابدار مباد

که

بسته گان کمند تو رستگارانند

ص: ۲۹۴

«آشتی با خدا» یعنی آشتی با همه چیز و پشت کردن به همه ناآشنائی‌ها و دوگانگی‌ها و ناهماهنگی‌ها، و طلوع کردن با همه عالم و آدم و زندگی کردن با همه هستی آزاد از همه چیز و آزاد از من موهوم محدود.

در آن حال با هستی می‌روی، شکوفه می‌دهی و به ثمر می‌نشینی، و همچنان در حیاتی مستمر رشد می‌کنی، آزاد از اسمی خاص -چون من فقط هست- متحد با کل هستی -چون همه هستی حیات است- به سفر خویش ادامه می‌دهی -چون حیات مرگ ندارد- به سفر آشتی با خود و آشتی با حیات و حیات، و همچنان حیاتی بعد از حیات، سفری که مرگ در آن معنی ندارد تا از ترس مرگ بمیریم و از حیات و شکوفایی محروم شویم.

نکته هفدهم وقتی انسان بی معنی می شود

اگر این «من» که تماماً حیات و معنا است بی معنا شد و از حقیقت خود چشم برداشت، در نظر بگیر چقدر اشیاء واقعی و حقایق معنوی برایش بی معنی خواهد شد، و چه بی معنایی که به دروغ معنی دار جلوه خواهد کرد، یک زندگی دروغ در دروغ به جهت اصالت دادن به بُعد دروغین خود، و غفلت از خود راستین. فکر می کنم در همین راستا با من هم نظر و هم منظر باشی که فکری که بشر مُدرن با آن به سر می برد قادر نیست برای اضطرابِ انسان معاصر و مسائل و مشکلات وی راه خلاص و علاجی عرضه کند چون نمی تواند انسان را از ساحت زمین به آسمان دعوت کند، چاره کار عوض کردن صندوق ها نیست. به قول مولوی:

ذوق

آزادی ندارد جانشان

هست

صندوق صور میدانشان

گر

ز صندوقی به صندوقی رود

او

سمائی نیست، صندوقی بود

گر

هزارانند یک تن بیش نیست

جز

خیالات عدد اندیش نیست

ص: ۲۹۶

نکته هجدهم وقتی زندگی قلب داشت

آیا تو نیز احساس نمی کنی ما در یک جهان در هم شکسته زندگی می کنیم؟ البته اگر بتوان اسم آن را «زندگی» گذاشت، بلی جهانی در هم شکسته و خراب، مثل یک ساعت خراب، وقتی یک ساعت خراب را به گوش خود نزدیک می کنی هیچ صدایی نمی شنوی، زندگی انسان ها مثل همین ساعت شده است، اما در زندگی توحیدی، زندگی قلب دارد، در حال حاضر این قلب نمی زند، چون ما با زندگی قهر کرده ایم، و تا با او، یعنی با خدا آشتی نکنیم، زندگی زمینی مرده است و در آن هیچ شکوفه نشاط و امیدی نخواهد روید.

قیمت

همیان و کیسه از زر است

بی

زر همیان و کیسه ابتر است

همچنان

که قدر تن از جان بود

قدر

جان در پرتو جانان بود

ص: ۲۹۷

نکته نوزدهم بشر چوب بی خدایی اش را می خورد

وقتی خدا رفت، و زندگی بی معنی و پوچ شد، دیگر با آسمانی خالی از امید، و زمینی دستخوش آشفتگی ها و نابسامانی ها روبه رو خواهیم بود، و حیات بشر بدون هیچ چشم انداز امیدبخشی به بن بست می رسد، و در این حال غم بارترین زندگی سربر خواهد داشت، انسان در برابر دیدگان خود فقط «خلاً» می بیند، فقط «هیچ» می بیند، در این پوچ گرایی است که سطحی ترین افراد به عنوان قهرمانان پذیرفته می شوند، که بیگانه با هر منطقی، به تحریک عصیّت ها و غرایز دست می زنند، و به همین صورت بشر همچنان چوب بی خدایی خود را می خورد چون از بزرگ شمردن اولیاء الهی محروم شد. این یک قاعده است که هر قدر افراد سطحی، مدّ نظر جامعه باشند، آن جامعه به همان اندازه چوب بی خدایی خود را می خورد، زیرا که خداوند عمیق ترین و ژرف ترین معنا است، و هر چه از عمیق ترین معنا دور شویم، نسبت به انسان های ژرف و ژرف بین و حقیقت شناس بیگانه می گردیم.

ص: ۲۹۸

وقتی زندگی انسان بیهوده و بی معنایی شد، خود را یک شیء در میان اشیاء احساس می کند، از برخی تأثیر می پذیرد - بدون هیچ مقاومتی - و به برخی دیگر همان تأثیر را منتقل می کند - بدون این که بداند چرا - و چون هدفی مشخص ندارد «اشیاء» برای او ابزار و وسیله رسیدن به هدف بشمار نمی آیند - چون هدفی در کار نیست - لذا با داشتن امکانات زندگی، تهی از «معنا» است، پوچ و بی هدف. در این شرایط «کلمات از حال می روند و همراه آن ها اشیاء و وظایف اشیاء ناپدید می گردند.

اگر انسان با اُسّ اساس معنی، و معنای محض یعنی خدا روبه رو نباشد، هیچ چیز برای او متعالی نخواهد بود، حتی خودش و این بدترین رویارویی با خود است و با همه چیز

«آشتی با خدا از طریق آشتی با خود راستین» توجه به جوشش چشمه ای است که در ماست و همه ما در هر روز جوشش این چشمه حیات را می توانیم در خود تجربه کنیم، خود راستینی که نسیمی از حضور حیات محض خدا در ماست، و ما چیزی جز رابطه با آن حیات محض نیستیم، همان رابطه ایم که خود را خود احساس می کنیم. دو واقعیت نیست که یکی خدا باشد و یکی انسان، که اگر این طور بیندیشی نه خدا را شناخته ای و نه انسان را، بلکه توجه به خود راستین خود، توجه به چشمه حیات است، همچنان که عین اتصال به حیات محض است، بدون هیچ جدایی و دوگانگی. وقتی ما خود را عین رابطه با چشمه اصلی حیات احساس کردیم، دیگر تماشاگر خلقت خداوند نیستیم، بلکه خود، خلقت اویم، خلقت خدا، خود ما هستیم. و با توجه به مخلوقیت خود، خالقیت او نمایان می شود، پس کو جدایی و دوگانگی؟ ما خالقیت او هستیم و او با خلقت ما ناظر خالقیت خود است، پس کو جدایی و دوگانگی. مخلوقیت ما، خالقیت اوست، و نظر به مخلوقیت خود - به عنوان مخلوق - نظر به خالقیت اوست، خالقی که عین حیات است. پس آشتی با خود توجه به چشمه حیاتی است که در ماهیت انسان بزرگ تر از آن است که به بدن محدود شود و سرنوشت بدن را که پیری و فرسودگی است،

سرنوشت خود بدانند و از خلقت گسترده خود که در دنیا و آخرت به بهشت ها می تواند دست یابد، محروم گردد.

ص: ۳۰۱

نکته بیست و دوم بدن گرایی و ناامیدی

بدن گرایی، از دست دادن امیدهای بزرگ رهایی است، و آشتی با خدا از طریق خود راستین، در واقع آشتی با امیدهای بزرگی است که انسان در زندگی خود می تواند به دست آورد.

می گویند: «زندگی قفسی است که چون خواستی بال بگشایی با دیواره های محکم آن برخورد خواهی کرد و با بال های شکسته به گوشه قفس پرت خواهی شد». آری! قصه بدن گرایی هر انسانی این چنین است. زیرا که:

بر

گشاده روح بالا، بال ها

تن

زده اندر زمین چنگال ها

اما وقتی با خود راستین خود راه سفر به سوی عالم بی مرز و بی زمان را آموختیم، همه عالم پروازگاه ما خواهد شد. این همه ناامیدی به جهت بدن گرایی های ما است.

آن

جهان و راهش ار پیدا بدی

کم

کسی یک لحظه در این جا بدی

ص: ۳۰۲

نکته بیست و سوم خود را خدایی بیافرینیم

آشتی با خدا، یعنی خود را خدایی بیافرینیم و اسیر مرگ بدن ظلمانی خود نشویم. بودن واقعی که همواره می تواند دنیای وسیع تری را خلق کند، در ازاء دست یابی به خود راستین مان است، زیرا نظر به صفات الهی انسان، نظر به حضور واقعی اوست، صفاتی که نمایش عظمت انسان است در گستره یک انسان واقعی و رسیدن به آن ها.

آشتی با خدا؛ یعنی خود را خدایی بیافرینیم، و این یعنی آشتی با امیدهای بزرگی که انسان می تواند در زندگی خود به دست آورد.

ص: ۳۰۳

تفسیر المیزان، علامه طباطبائی «رحمه الله علیه»

اسفار اربعه جلد ۸ و ۹، ملاصدرا «رحمه الله علیه»

بحران دنیای متجدد، رنه گنون - ترجمه ضیاء الدین دهشیری

انسان شناسی در اندیشه امام خمینی، مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام خمینی

بحار الأنوار، محمدباقر مجلسی «رحمه الله علیه»

الکافی، ابی جعفر محمد بن یعقوب کلینی «رحمه الله علیه»

مثنوی معنوی، مولانا محمد بلخی

روح مجرد، آیت الله حسینی طهرانی «رحمه الله علیه»

کلیات شمس تبریزی، مولانا جلال الدین محمد بلخی

دیوان حافظ، شمس الدین محمد شیرازی

مصباح الهدایه الی الخلافه و والولایه، امام خمینی «رحمه الله علیه»

تفسیر انسان به انسان، آیت الله جوادی آملی

اسماء حسنی، آیت الله محمد شجاعی

اسرار الصلاه، آیت الله جوادی آملی

نصوص الحکم بر فصوص الحکم، فارابی، آیت الله حسن زاده آملی

کشف المحجوب هجویری، علی بن عثمان الجلابی هجویری

الغدیر، علامه امینی

معانی رمز صلیب، رنه گنون، ترجمه بابک علیخانی

امام شناسی، آیت الله حسینی طهرانی «رحمه الله علیه»

ص: ۳۰۴

آثار منتشر شده از استاد طاهرزاده

• معرفت النفس و الحشر (ترجمه و تنقیح اسفار جلد ۸ و ۹)

• گزینش تکنولوژی از دریچه بینش توحیدی

• علل تزلزل تمدن غرب

• جوان و انتخاب بزرگ

• روزه، دریچه ای به عالم معنا

• ده نکته از معرفت النفس

• ماه رجب، ماه یگانه شدن با خدا

• کربلا، مبارزه با پوچی ها (جلد ۱ و ۲)

• زیارت عاشورا، اتحادی روحانی با امام حسین علیه السلام

• فرزندانم این چنین باید بود (شرح نامه ۳۱ نهج البلاغه)

• مبانی معرفتی مهدویت

• مقام ليله القدری فاطمه علیها السلام

• از برهان تا عرفان (شرح برهان صدیقین و حرکت جوهری)

• جایگاه رزق انسان در هستی

• زیارت آل یس، نظر به مقصد جان هر انسان

• فرهنگ مدرنیته و توهم

• دعای ندبه، زندگی در فردایی نورانی

• معاد؛ بازگشت به جدی ترین زندگی

• بصیرت حضرت فاطمه علیها السلام

• جایگاه و معنی واسطه فیض

• هدف حیات زمینی آدم

• صلوات بر پیامبر صلی الله علیه و آله؛ عامل قدسی شدن روح

• آنگاه که فعالیت های فرهنگی پوچ می شود

ص: ۳۰۵

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند؟

سوره زمر / ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ. ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفاً علمی و به دور از تعصبات و جریان‌های اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب «مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می‌نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱. بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)
۲. تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی
۳. جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه ، تبلت ها، رایانه ها و ...
۴. سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو
۵. گسترش فرهنگ عمومی مطالعه
۶. زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱. عمل بر مبنای مجوز های قانونی
۲. ارتباط با مراکز هم سو
۳. پرهیز از موازی کاری

۴. صرفا ارائه محتوای علمی

۵. ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱. چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲. برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳. تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴. تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵. ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶. تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷. راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸. طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹. برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰. برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

JAVA.۱

ANDROID.۲

EPUB.۳

CHM.۴

PDF.۵

HTML.۶

CHM.۷

GHB.۸

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

ANDROID.۱

IOS.۲

WINDOWS PHONE.۳

WINDOWS.۴

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

در پایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می
نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان - خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آواده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی - پلاک ۱۲۹/۳۴ - طبقه
اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۰۲۱ - ۸۸۳۱۸۷۲۲

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹



مرکز تحقیقات رایانگی

اصفهان

گامی

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

www.Ghaemiyeh.com

www.Ghaemiyeh.net

www.Ghaemiyeh.org

www.Ghaemiyeh.ir

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

